

ماه نامه ادبی، هنری و اجتماعی نویدنو
دوره اوّل، سال دوّم
شماره ۱۶ اسفند ۱۳۹۹



یکی دو روز دیگر از پگاه / چو چشم باز می کنی، / زمانه زیر و رو / زمینه پُر نگار می شود / زمین، شکاف می خورد / به دشت، سبزه می زند / هر آن چه مانده بود، زیر خاک / هر آن چه خفته بود، زیر برف / جوان و شسته رفته آشکار می شود (سیاوش کسرائی)

نوروزتان خجسته
و رزم‌تان پیوسته و
پیروز باد!
ارژنگ



با آثاری از:

م. آریا پاد / ع. آهین / ل. احمدی افشلی / ش. اقبال زاده / س. اقتصادی نیا / ک. باژن / ه. بنی طُرفی / خ. پارسا / ع. توده / ع. جعفری (ساوی) /
ه. حسینی / ا. دهقان / س. م. راستگو / ف. رئیس دانا / آ. زیس / م. ع. سپانلو / ک. سیمونوف / ه. عباسی / س. ع. صالحی / ا. طبری / ر. علامه زاده /
ک. فرج الهی / ع. مجتهد جابری / ب. مطلب زاده / ش. موسوی زاده / م. مهر آور / ن. میر / ب. نجدی / ا. واحدی / ع. یزدانی و دیگران...

ارژنگ

ماهنامه ادبی، هنری و اجتماعی نویدنو

دوره اول / سال دوم / شماره ۱۶ / اسفند ۱۳۹۹

زیر نظر شورای دبیران

ارژنگ نشریه ای ادبی، هنری و اجتماعی برای هواداران سوسیالیسم علمی در ایران، مخالف هرگونه سانسور، و مستقل از هر سازمان و حزب سیاسی است، که به دیدگاه سیاسی و فکری نویسندگان و پدیدآورندگان آثار احترام می گذارد.

آثار خود را تایپ شده در محیط ورد (word) برای ارژنگ ارسال کنید.
ارژنگ در انتشار یا عدم انتشار آثار و مطالب ارسالی شما مختار است.
ارجاعات و منابع خود و در صورت ترجمه، لینک اصل مقاله را همراه نمایید.
ارژنگ آثار پذیرفته شده را در صورت لزوم اصلاح و ویرایش می کند.
درج آراء و نظرات نویسندگان، الزاما بیانگر دیدگاه ارژنگ نیست.
نقل کلیه مطالب منتشر شده در ارژنگ با ذکر ماخذ آزاد است.
در قبال ارژنگ، هنرمندان و نویسندگان میهن دوست و مردمی بهتر دیده و خوانده می شوند.
مکاتبه مستقیم یا ارسال آثار برای ارژنگ : majalleharzhang@gmail.com
مطالعه و دانلود شماره های پیشین ارژنگ : www.mahnameh-arzhang.com



۸ مارس، روز جهانی زن بر همه شیرزنان میهن، و جشن باستانی نوروز ۱۴۰۰ بر همه زحمتکشان ایران که برای رهایی از ستم سرمایه و استبداد دوشادوش همسران و فرزندان خود پیکار می کنند، خجسته باد!

فهرست

سرسخن ۳

مقالات ۶

ایماژ در هنر - عاطفی و عقلایی / آ.زیس - م.ک.پیوند ۷

مقوله‌های اقتصادی در ادبیات کلاسیک ایران (۲) / ا.طبری ۱۲

سومین درک انسان / ب.نجدی ۲۲

هوشنگ عباسی در آینه عاشقانه‌های پاییزی / م.آریاباد ۲۶

نگاهی به کتاب "حافظ به سعی سایه" / س.م.راستگو ۳۲

نقدی بر "غزل ناخدا" سروده محمدعلی سپانلو / س.اقتصادی‌نیا ۴۲

کنجکاوی گربه را نکشت، او را قوی‌تر کرد! ۴۵

آموزش به زبان مادری خود، حق تمام مردم ایران است! / ا.واحدی ۴۸

نبرد علی دهباشی با ویروس کرونا / ش.اقبال‌زاده ۵۱

شعر و شاعران ۵۳

مصاحبه / ه.بنی‌طرفی ۵۴

نوسوده‌ای از سیدعلی صالحی برای فریبرز رییس‌دانا ۵۵

مستی و گران‌جانی / ع.مجتهد جاری ۵۶

زنگ / ع.مجتهد جابری ۵۷

ده شاخه گل سُرخ / ع.آهنین ۵۸

خانه ام دودِیست / ع.جعفری (ساوی) ۵۹

اگر من نبودم / ع.یزدانی ۶۰

کودکان ما / ب.نجدی ۶۲

اجتماعی ۶۳

چرا سرکوب‌مزدی و دفاع از مُزدِ توافقی؟ / ک.فرج‌الهی ۶۴

طبل بلندبانگ در باطن هیچ ۶۸

مهری کتاب ۷۱

دموکراسی در برابر بی‌عدالتی / ف.رییس‌دانا ۷۲

سوسیالیسم و آزادی / ف.رییس‌دانا ۷۴

- همراه با احمد محمود/ ک.باژن ۷۶
- هزاریا/ م.مهرآور ۷۸
- در انتظار خورشید/ لیلا احمدی افضلی ۸۰

یادها و یادبودها

- زادروز آرمان گرای کهنه‌ستیز ۸۲
- دکتر امیرحسین آریان‌پور؛ و احمد شاملو/ خ.پارسا ۸۵
- سه قطعه برای زنده‌نام دکتر امیرحسین آریان‌پور/ ر.علامه زاه ۸۸
- محمدرضا لطفی - ۲/ ش.موسوی زاده ۹۰
- برگ‌های بهار آفتابی - خاطره‌ها - ۵/ ع.توده - ب.مطلب زاده ۱۱۱
- ارنست بوش/ ک.سیمونف - ه.حسینی ۱۱۴
- دیدار با چارلی چاپلین/ ک.سیمونف - ه.حسینی ۱۱۹

ادبیات

- سازِ بینوا/ ن.میر ۱۴۰
- از آن روزها! ب.مطلب زاده ۱۴۲
- چرخ چاه/ ع.یزدانی ۱۴۴
- پاپلی/ ا.دهقان ۱۴۸
- سردرد/ ع.جعفری ساوجی ۱۵۸
- یادی از «زویا کاسما دمیانسکایا» ۱۷۰



۶ اسفند؛ زادروز شاعر گرانمایه، امیر هوشنگ ابتهاج (سایه) را گرامی می‌داریم!

سرسخن

اگر تمام گل‌ها را هم از شاخه بچینید، نمی‌توانید جلوی آمدن بهار را بگیرید! "پابلو نرودا"



در آستانه نوروز سال ۱۴۰۰ قصد نداریم رویدادهای تلخ و شیرین سال رفته را مرور کنیم که بیش‌تر به تلخی می‌زد. با سپری شدن سال ۱۳۹۹ (که برخی به اشتباه آن‌را آخرین سال قرن ۱۴ خورشیدی قلمداد می‌کنند و آغاز قرن ۱۵ را نوید می‌دهند!)، ۴۲ سال از انقلاب پُرشکوه بهمن ۵۷ و یک سال از شیوع ویروس کرونا گذشته است اما در ارتباط با سطح پایین زندگی و معیشت اقشار و طبقات چنده میلیونی زحمتکشان، به تعبیر خواجه راز، حافظ شیراز "بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد / دولت خبر ز رازِ نهانم نمی‌دهد". مقایسه آمار "خط فقر" یا دقیق‌تر بگوییم "خط مرگ" که به بالای ۱۰ میلیون تومان رسیده، با حقوق و مزایای مزدبگیران تامین اجتماعی (حتی با افزایش نامتناسب اخیر شورای عالی کار برای سال آینده)، نشان می‌دهد که در سالی که گذشت، بر تیره‌روزی و فقر و فاقه اکثریت قریب به اتفاق مردم ایران افزوده شده است. در یک‌ساله اخیر تشدید تحریم‌های ظالمانه امپریالیستی، همه‌گیری ویروس کرونا و بی‌کفایتی مسئولان حکومتی در مقابله موثر با آنها عواملی بوده‌اند که تا امروز حدود ۷۰ هزار قربانی و ۲ میلیون مبتلا و بستری و میلیون‌ها بیکار و زباله‌گرد و بیکار بر روی دست جامعه ایران گذاشته است. اما "بهار جان‌ها" در راه است و هیچ نیرویی قادر نیست امید به تغییرات دمکراتیک برای دستیابی به زندگی بهتر و آینده سعادت‌بار را از این مردم بهمن ۵۷ و دی ۹۶ و آبان ۹۸ بگیرد.

در سال پیش‌رو، مردم ایران جا دارد تا یکبار برای همیشه تکلیف خود را با سالوس و دروغ و پنهان‌کاری نهادینه‌شده مقامات و مسئولان حکومتی نظیر دکتر حریرچی، معاون وزیر بهداشت و درمان روشن کنند که در ابتدای شیوع کرونا با تمسخر می‌گفت "سیاست اعمال قرنطینه مربوط به دوران جنگ جهانی اول بوده!" و امروز وقیحانه اعتراف می‌کند که "دولت در مقابله با شیوع کرونا به دلیل ناتوانی مالی نتوانست سیاست قرنطینه را پیاده کند تا مردم برای تامین معاش ناچار به خروج از منزل نباشند!" این‌گونه اظهارات عوامفریبانه مشت نمونه خروار، تنها جلوه و نمونه‌ای ملموس از شارلاتانیسم سیاسی حاکم بر ساختارهای اداره جامعه است که آنرا حتی در رفتار رییس جمهور روحانی دیده و می‌بینیم. آنجا که تاخیر در اعلام آمار قربانیان سرکوب خونین خیزش آبان ۹۸ را به دروغ به گردن رییس اداره پزشکی قانونی می‌اندازد و بی‌درنگ آن پاسخ دندان‌شکن را می‌گیرد. هم اکنون نیز در شرایطی که با موج تازه‌ای از شیوع ویروس جهش یافته کرونا در ۲۸ استان کشور مواجهیم، شاهدیم که مسئولان

چگونه در زمینه تامین و تولید واکسن کرونا با ضدونقیض گویی و پنهان کاری تعلل می‌ورزند و نابخردانه با جان مردم بازی می‌کنند. به دلیل عدم رعایت پروتکل‌های بهداشتی در مراسم رسمی یا مذهبی در ماههای اخیر و ایجاد صف خرید مرغ و گوشت و روغن در اثر نظام توزیع نادرست کالا در شرایطی که آمار **تلفات سه‌رقمی** شده و نیز در پیش‌بودن سفرهای نوروزی اقشار "چوخ‌بختیار"، باید منتظر افزایش آمار مرگ و میر هموطنان بود.

ناگفته نماند که در جهان سرمایه‌داری هم، وضع چندان بهتر از کشور ما نیست، هم‌چنان که سرمایه‌داران نعلین‌پوش حاکم بر ایران تافته جدابافته‌ای از نظم نئولیبرالی حاکم بر جهان نیستند و نمی‌توانند باشند. با این که با ساخت انواع واکسن کرونا و تولید و توزیع تدریجی آن در سطح جهان چشم‌اندازی برای مهار کامل ویروس در سال جاری میلادی گشوده شده، ولی آمار ۲ میلیون و ۷۰۰ هزار قربانی و حدود ۱۲۰ میلیون نفر مبتلای به ویروس در جهان نشان می‌دهد که منطق "**تقدّم سود بر جان مردم**" هم‌چنان حرف اول و آخر را می‌زند. آنها هم با زحمتکشان کشور خود صادق نیستند و روزی نیست که خبری از رقابت تا مرز دزدی آشکار دولت‌های متمدن و پیشرفته غربی از یکدیگر در رسانه‌ها به گوش نرسد. از سرقت ماسک متعلق به کشورهای دیگر توسط آمریکا گرفته تا خرید واکسن بیشتر و حتی مازاد بر نیاز خود از شرکت‌های تولیدکننده با پرداخت پول بیشتر، تجارت پر سود دیگری را در کنار تجارت اسلحه و مواد مخدر و قاچاق کودکان و غیره برای دلالت و کارتل‌های بزرگ سرمایه‌داری رقم زده است. مقامات و مسئولان ایرانی در مقابله موثر با همه‌گیری ویروس کرونا و تامین واکسن، تا امروز بی‌لان موفق و کارنامه قابل دفاعی ندارند و مردم نیز حق دارند که مخالفت لجوجانه و تعلل مسئولین در واردات واکسن خارجی همراه با وعده و وعیدهای رنگارنگ‌شان را به حساب طمع سرمایه‌داران دلال صفت حاکم برای سود هنگفت تولید و توزیع داخلی واکسن کرونا می‌گذارند که در خوش‌بینانه‌ترین حالت در اواسط سال آینده به بهره‌برداری خواهد رسید و هزینه این اهمال را نیز مردم کماکان با جان ناقابل خود خواهند پرداخت. به قول ایرج میرزا: "**لای لای گریه من خواجه را در خواب بُرد / خواجه از بستر بُرون آ مملکت را آب بُرد**".

شورای دبیران و تحریریه ارژنگ، ضمن عرض تهنیت به مناسبت فرارسیدن سال نوی خورشیدی و تبریک جشن باستانی نوروز ۱۴۰۰ به هم میهنان و خوانندگان وفادار خود، یادآور می‌شود نشریه ارژنگ که تا کنون به شکل ماهیانه منتشر می‌شد، از ابتدای سال پیش‌رو هر دو ماه یک‌بار، تحت شماره واحد و به صورت "**دوماه‌نامه**" انتشار خواهد یافت. ارژنگ را بخوانید و مطالعه آن را به دوستان و آشنایان خود توصیه کنید.

شورای دبیران ارژنگ



[بازگشت به فهرست](#)



مقالات

ایماژ در هنر - عاطفی و عقلایی

نویسنده: آونر زیس / برگردان: ک.م. پیوند

(بخش چهارم از فصل دوم کتاب: پایه های هنرشناسی علمی)



عمل، از هنر انتظارات وسیع تری دارد و به حق معتقد است که ایماژها نه تنها باید در صداقتِ عواطف و زیباییِ اشکال حکایت کنند، بل که باید بیانگر تلقی صحیح هنرمند از موضوع تصویر شده باشند. توقع حقیقت جویی و واقع گرایی، اندیشه را وارد ایماژ ساخت. نادرستی فرمول تولستوی که در بالا از آن سخن گفتیم، مدت ها پیش توسط پلخانوف آشکار گردید. تقلیلِ ایماژ به حالتِ عاطفیِ صرف و تقلیلِ هنر به قلمرو عواطفِ صرف از اهمیتِ شناختی اندیشه هایی که توسط ایماژها بیان می شوند، می کاهد، هنر را از ارتباط با هر چیزی که فراتر از تأمل بی واسطه است محروم می سازد و آن را از دریافت عمیق ماهیت پدیده های زندگی ناتوان نشان می دهد.

بدیهی است که بین تفکرِ منطقی و تفکرِ هنری نباید مرزِ قاطعی رسم کرد و نباید عناصرِ منطقی را از ایماژ

طبیعتِ ایماژِ هنری ایجاب می کند از عاطفه استه تیکِ خاصی برخوردار باشد. عناصر عاطفی و عقلایی، حسّی و عقلی از هم جدایی ناپذیرند و الزاماً به هم بافته اند؛ تفکر به توسط عواطف بیان می شوند و عواطف، ناقلِ اندیشه ها هستند.

برخی به خطا نقشِ عظیم عاطفه را در ایماژِ هنری دلیلی می دانند بر این که هنر، جز عواطفِ انسانی در چیز دیگری ریشه ندارد. حتی هنرمند روشن بینی چون لئو تولستوی در کتاب هنر چیست؟، در توصیف هنر و زبان به عنوان وسایل ارتباط، می گوید انسان ها تفکراتِ خود را به وسیله زبان، و عواطفِ خود را به وسیله هنر به هم منتقل می سازند.

مشکل می توان تصور کرد که هنرمند بزرگی چون تولستوی از این نظر به طور جدّی دفاع می کند. او در

حقیقت نیست. هدف عمده نهفته در یک مفهوم علمی نفوذ در ذهن خواننده است، نه نفوذ در عواطف او، و توجه هر مفهوم علمی به توانایی‌های منطقی خواننده معطوف است نه به توانایی‌های عاطفی او. مفهوم علمی، حالت یا ساخت (Make-up) درونی نویسنده را نشان نمی‌دهد و تلقی او از خواننده یا ارزیابی او از موضوع را بیان نمی‌کند. قضاوت ارزشی (Value Judgement) که وجه مشخصه زبان هنری است، در تشریح علمی نقش قاطع بازی نمی‌کند. به علاوه، در هنر، عاطفه یک عنصر تصادفی خلاقیت نیست، یا عاملی نیست که صرفاً به آفرینش یک شخصیت کمک کرده باشد؛ بلکه، یکی از اجزای ضروری محتوای آن است، آرایه (Colouring) اورگانیک اندیشه‌های بیان شده است. و وسیله‌ای است که این اندیشه‌ها به توسط آن بیان می‌شوند.

ساموئل میخوئلس (Samuil Mikhoels)، بازیگر و کارگردان برجسته شوروی این عقیده را به زبان تصویری چنین بیان می‌کند: یک هنرمند باید سر یک مرد، قلب یک زن، و انرژی پرشور یک کودک را داشته باشد.

ایماژهای هنری الزاماً باید از یک جزء عاطفی برخوردار باشند و اندیشه‌ها را از طریق عواطفی فشرده متمرکز سازند. این ایماژها مستقیماً به عواطف انسان انگشت می‌گذارند و به همین دلیل همیشه پاسخ‌های عاطفی نظیر عشق یا نفرت، ترحم یا تنفر، شادی یا غم، و خنده یا گریه بر می‌انگیزانند.

به بیان **پلخانوف**، هنر همیشه "آکنده از تغزل" (Lyricism) است، اگر این تغزل و کشمکش (Tension) پرشور عاطفی از هنر زدوده شود، تاثیر آن از بین خواهد رفت و هنر به روایتی خشک تغییر خواهد یافت. خواننده در ورای حرکات سرپیلین (Serpilin) و سینتسوف (Sintsov)، قهرمانان داستان **زنده‌ها و مرده‌ها (The Living and The Dead)**

کنار گذاشت. رخنه کردن در خصایص اساسی پدیده‌ها مستلزم تفکر انتزاعی است، و تفکر انتزاعی جزئی از دریافت هنری واقعیت است. اما، همان‌طوری که قبلاً اشاره کردیم، وقتی واقعیت در ایماژها منعکس می‌شود، تفکر از تأمل بی‌واسطه پیروی نمی‌کند، بلکه در وحدتی ارگانیک با آن امکان بروز می‌یابد.

حالا این مسئله مطرح می‌شود که آیا ما مجاز هستیم وحدت عاطفه و تفکر را خصیصه بارز ایماژ بدانیم؟

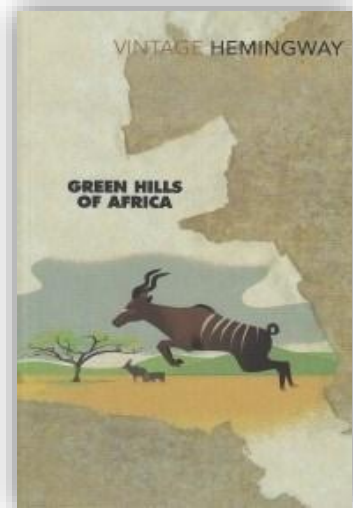
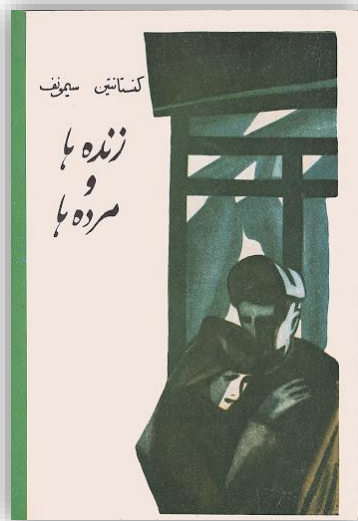
باید به خاطر داشته باشیم که عوامل عاطفی و عقلایی نه‌تنها در هنر، بلکه در سایر حوزه‌های فعالیت انسانی نیز همراه و هم‌گام یکدیگر هستند. با این حال، حالت عاطفی در هنر با حالت عاطفی در حوزه‌های دیگر متفاوت است. عواطف در آثار یک دانشمند هم وجود دارد، ولیکن مفاهیم منطقی یا حقایق علمی ذاتاً انباشته از این عواطف نیستند. قلب **مارکس و انگلس** آکنده از عشق عمیق به کارگران، نفرت از نابرابری‌های اجتماعی و دل‌سوزی به ستم‌دیدگان بود، اما تئوری کمونیسم علمی نتیجه فعالیت تحلیلی دقیق ذهن است. قدرت این تئوری دقیقاً در این است که عواطف یا آرزوها را منعکس نمی‌کند، بلکه قوانین علمی تکامل جامعه را آشکار می‌سازد و همین خصیصه است که ارزش علمی ماندگار آن را تعیین می‌کند. وقتی دانشمندان شوروی مدارها را برای پرواز فضاپروان محاسبه می‌کردند، بدون تردید تحت تأثیر عظمت کار خود قرار می‌گرفتند، اما این محاسبات به کمک انگیزه‌های عاطفی نیرومند انجام نمی‌گرفت، بلکه به یاری منطق خشک امکان می‌یافت.

لنین می‌نویسد: "جستجوی حقیقت هرگز عاری از "عواطف انسانی" نبوده است و نمی‌توانست باشد." این‌جا واژه جستجو از یک عمل حکایت می‌کند. در علم، عاطفه ممکن است انگیزه‌ای برای جستجوی حقیقت و تنظیم مفاهیم باشد، ولیکن جزئی از خود

کارامازوف (Dmitri Karamazof) که زانوان خود را در آغوش گرفته است، از اوج رنجی که روح او را آزار می‌دهد حکایت می‌کند. ناسازگاری اما بوواری (Emma Bovary)، آشفتگی و رنج شدید او را منعکس می‌سازد؛ و "بودن یا نبودن" هاملت، عصاره کشمکش‌های پایان ناپذیر حیات عاطفی انسان‌هاست. بدون جنبه‌های عاطفی، هیچ شخصیتی نمی‌تواند چنان که باید نمود پیدا کند، و بدون این جنبه‌ها، هر تصویری بی‌روح و نارسا خواهد بود.

(Dead اثر کنستانتین سیمونوف (Konstantin Simonov)، شور میهن دوستانه نیرومندی احساس می‌کند.

در فیلم حماسه یک سرباز (Ballad of a Soldier)، حالت چهره زن هنگام برخورد با شوهر علیل خود که از جنگ برگشته است، رنج یک قلب زجر دیده را بیان می‌کند. در فیلم ژاپنی جزیره لخت (Naked Iland)، فریاد زنی که تازه بچه خود را به خاک سپرده است، سکوت مرگبار جزیره را می‌شکند و نومی‌دی او را منعکس می‌سازد. سکوت دمیتری



هنرمند، هنر همیشه در وهله اول سلاحی برای مبارزه سیاسی بود. او از هنر توقع داشت مردم را به تفکر وادارد. آثار برشت در واقع آن قدر تفکر انگیز بود که تاثیر عاطفی شدیدی نیز به وجود می‌آورد. برای برشت مسئله مهم این نبود که آیا عواطف اهمیت بیشتری دارند یا اندیشه‌ها. او، هم مخالف عواطف کاذب بود، و هم مخالف اندیشه‌های نادرست. چیزی که او به دنبالش می‌گشت، عواطف صمیمانه در کنار اندیشه‌های صمیمانه بود. برشت خود می‌نویسد که تجربه عاطفی یکی از اجزای اساسی هنر است، ولیکن این عاطفه باید همیشه عاطفه‌ای برانگیخته باشد.

بعضی آثار مربوط به استه‌تیک و فن تئاتر، این اندیشه را مطرح می‌کنند که **تئوری تئاتر برشت** دخالت عاطفه را مردود می‌شمارد، و در این زمینه توجه خواننده را به این نکته جلب می‌کنند که همه اصول تئوریک برشت، و به طریق اولی آثار هنری او، آشکارا جهت‌دار هستند و از لحاظ اجتماعی و سیاسی متعهدند.

بدیهی است که برشت این اصول را برای تهی کردن هنر از جنبه‌های عاطفی تنظیم نکرده است. مبارزه او علیه حالات عاطفی مبالغه‌آمیز در تئاتر، محصول شرایط تاریخی خاص جامعه آلمان در دهه ۲۰ و اوایل دهه ۳۰ (میلادی) بود. برای برشت سیاستمدار و

همینگوی در کتاب تپه های سبز آفریقا (The Green Hills of Africa) توضیح می‌دهد که چگونه یک شب احساس یک گوزن زخمی را از موقع تیرخوردن تا هنگام مرگ تجربه کرده است. **ماکسیم گورکی (M. Gorky)** می‌نویسد: "کار یک نویسنده احتمالاً مشکل‌تر از کار یک دانشمند است. یک دانشمند هنگام مطالعه یک گوسفند مجبور نیست خود را گوسفند تصور کند، در حالی که یک نویسنده سخاوتمند مجبور است خود را آدمی خسیس فرض کند، یک نویسنده خیرخواه مجبور است عواطف یک ماجراجوی خودخواه را مجسم سازد، یا یک نویسنده ضعیف النفس مجبور است تصویر قانع‌کننده‌ای از یک انسانی با اراده بیافریند".

زندگی یک شخصیت از زندگی آفریننده آن جدایی‌ناپذیر است. هر نویسنده‌ای کم و بیش زندگی شخصیت‌های خود را زندگی می‌کند. طبیعت دریافت هنری ما از زندگی به گونه‌ای است که یک نویسنده هنگام ساختن شخصیت‌ها لازم است نه تنها کلمات، بل که قلب خود را نیز با آن‌ها هماهنگ سازد.

یک ایماژ که حامل پیامی پرمعنی است، وقتی قانع کننده است که در ورای آن، وجود هنرمندی را که برایش به قول **رودن (Rodin)**، تعلقات عاطفی، دوست داشتن، امیدوار بودن، احساس تعلق و زندگی کردن بالاترین چیزها هستند، احساس کنیم.

در عین حال که می‌پذیریم عاطفه در هنر نقش عظیمی را ایفا می‌کند، ولیکن نباید آن را مهم‌ترین عامل بدانیم. بعضی نویسندگان و منتقدان می‌کوشند ما را به چنین برخوردی وادار کنند، ولی این برخورد، برخوردی صحیح نیست. صداقت و صمیمیت عاطفی به تنهایی قاطع‌ترین ضابطه رئالیسم نیست، بل که ضابطه عمده رئالیسم، پیروی از حقیقت است.

طرفداران استه‌تیک مدرنیستی از این استدلال حرکت می‌کنند که "پیروی از حقیقت مترادف با صداقت

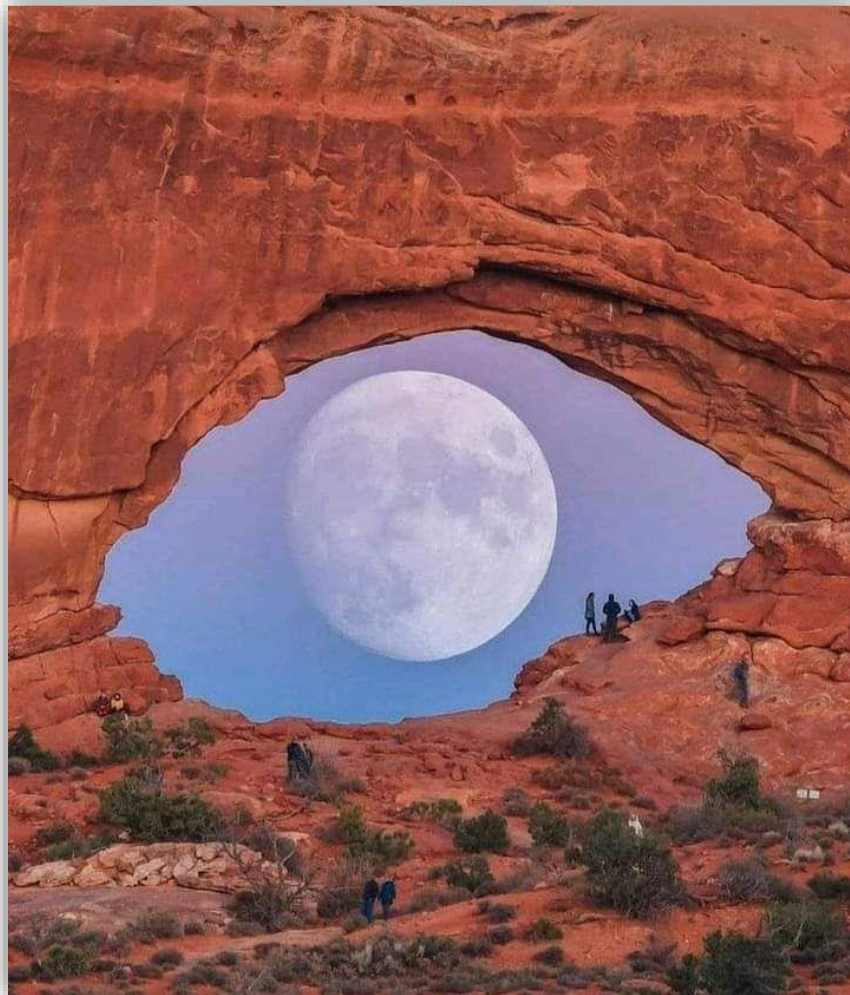
برشت معتقد است که تضاد بین عقل و عاطفه فقط در کله افراد غیرمنطقی وجود دارد، و تاکید می‌کند که عواطف ما به تلاش پیگیر عقل ما نیازمندند و در عین حال، عقل ما تعالی‌بخش عواطف ما است. برخورد اساساً جدید برشت با تئاتر و تئوری استه‌تیک، انسان را نه تنها محصول سرنوشت خود، بل که سازنده سرنوشت خود معرفی می‌کند. او بارها تکرار کرده است که سرنوشت انسان، خود انسان است و بنابراین به شخصیت‌های نمایشنامه‌های خود، مسئولیتی شخصی محول کرده است. برشت از عمل دفاع می‌کند و مردم را به مبارزه فرا می‌خواند و به همین دلیل، با آن نوع تئاتر که به عواطف سطحی تکانی ضعیف وارد می‌کند و اعصاب ناتوان را به اضطرابی خفیف دچار می‌سازد، سرسختانه مخالفت می‌ورزد. او علیه این حالت عاطفی ضعف‌آور که تماشاگران را در "خواب‌های طلایی" فرو می‌برد، به نبرد بر می‌خیزد و از تئاتر انتظار دارد به همگانی کردن تجارب مبارزه یاری رساند و عدالت را به شوری سوزان تبدیل کند.

یک نویسنده، هنرمند یا بازیگر برای رسیدن به بیان عاطفی رسا و موثر، هویت شخصیت‌های خود را به خود می‌گیرد و به اصطلاح با اندیشه‌ها و عواطف آن‌ها زندگی می‌کند. خواننده یا بیننده نیز تا حدودی در معرض چنین تغییری قرار می‌گیرد. **کنستانتین پائوستوفسکی (Konstantin Paustovsky)**، نویسنده سرشناس شوروی که درباره فرآیند خلاقیت مطالعه مفصلی انجام داده است، اظهار می‌دارد که برای او نوشتن نه تنها به صورت یک شغل، بلکه به صورت یک کار مادام‌العمر و شیوه زندگی در آمده است. "چه بسا مشاهده کرده‌ام در جهان داستانی که می‌نویسم زندگی می‌کنم". **کوپرین (Kuprin)** تاسف می‌خورد از این که نمی‌تواند چند روزی به یک اسب یا گیاه یا ماهی تبدیل شود. او علاقه‌مند بود بداند که به یک زن در حال زاییدن چه احساسی دست می‌دهد.

این رابطه به حقیقت منجر می‌شود یا به تحریف واقعیت.

از سوی دیگر، استه‌تیک رئالیستی بر این نکته تاکید می‌کند که پیروی از حقیقت و تعهد، اساسی‌ترین اجزای تشکیل‌دهنده انعکاس زندگی به توسط ایماژها هستند. ولی در عین حال می‌پذیرد که عاطفه، بی آن‌که بر همه عوامل دیگر برتری داشته باشد، در آفرینش هنری نقش عظیمی ایفا می‌کند.

است"، ولیکن این سخنان درست به نظر نمی‌رسد. آفریننده یک شخصیت حتی در گمراهی‌های خود نیز می‌تواند صادق باشد. بیان عاطفه را عمده‌ترین هدف هنر دانستن، دور شدن از مسیر رئالیسم، دست کشیدن از مهم‌ترین ضوابط رئالیسم، و تسلیم شدن به اصول استه‌تیک مدرنیستی است. علمای استه‌تیک متعلق به این مکتب، هنر را انعکاس زندگی نمی‌دانند، بل که آن را صرفاً رابطه عاطفی هنرمند با زندگی تلقی می‌کنند، صرف‌نظر از این‌که



یک طاق سنگی در پارک طبیعت آرچس در ایالت یوتا آمریکا که به "چشم طبیعت" معروف است / National Geographic

[بازگشت به فهرست](#)

مقوله‌های اقتصادی در ادبیات کلاسیک ایران (۲)

احسان طبری



ارژنگ: در شماره پیشین، بخش نخست از این رساله ارزشمند زنده‌یاد طبری حاوی دو سرفصل **«فقر و ثروت»** و **«پول و قدرت اجتماعی آن»** تقدیم خوانندگان شد و اکنون بخش دوم و پایانی رساله را در سه سرفصل **«کالا و بارزگانی»**، **«کار و مزد و پیشه»**، و **«اقتصاد خانگی و رابطه خرج و دخل»** از نظر می‌گذرانید. در متن بخش نخست (برگرفته از **تارنگاشت زبان و ادبیات فارسی - آریا ادیب -** و با ویرایش ایشان)، سرچشمه اولیه این رساله برای ما مشخص نبود و تلاشی ما برای یافتن آن پس از مراجعه بی‌حاصل به فهرست دو مجموعه مقالات شاخص وی (**«برخی بررسی‌ها...»** و **«مجموعه مقالات فلسفی و اجتماعی»**)، به مجله دنیا (میراث گرانقدر دکتر تقی ایرانی) معطوف شد. نوشتار اصلی طبری با عنوان **«در جستجوی برخی مقولات اقتصادی در ادبیات کلاسیک ما»** در **«مجله دنیا، دوره دوم، سال چهاردهم، شماره دوم، سال ۱۳۵۲»** انتشار یافته و ما به دلیل ارزش پژوهشی رساله، بخش دوم را بازنویسی و ویرایش کرده‌ایم، با این توضیح که عبارات داخل پرانتزها تماماً از نگارنده رساله است.

کالا و بارزگانی

درجه اول برای مصرف شخصی تولید می‌کردند، ولی زائد بر مصرف را نیز به صورت کالا برای مبادله به بازار می‌فرستادند.

اقتصاد به طور عمده، **اقتصاد خودمصرفی** و طبیعی بود، ولی **تولید کالایی** یعنی تولید برای مبادله نیز دامنه محدودی نداشت و نواحی مختلف یک کشور و یا کشورهای مختلف در رشته تولید این یا آن کالا، به

«کالا» یا **«متاع»** را کشاورزان به معنی اعم کلمه (باغ‌داران، بستانکاران، برزگران و دام‌پروران و دامیاران یا صیادان) و کانگران (کارگران معدن) و پیشه‌وران و دستورزان (که آن‌ها را «اصحاب حِرَف» می‌گفتند) و کارگران کارگاه‌های جولاهی و فرش‌بافی تولید می‌کردند. یک زمره مهم مولد کالا در خانه‌ها مشغول کار بودند اعم از روستا و شهر، اعم از زن و مرد که در

ای بنشینم. گفتم: آن کدام سفر است؟ گفت: گوگردِ پارسی خواهیم بُرد به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد، و از آن جا کاسهٔ چینی به روم آرم و دیبای رومی به هند و فولادِ هند به حلب و آبگینهٔ حلبی به یمن و بُردِ یمانی به پارس و از آن پس ترک تجارت کنم و به دکانی بنشینم... الخ».

«غش و دس» در کالا و «بارکردن» یا تقلب کردن چنان که امروز نیز در بازرگانی ایران متداول است، در گذشته نیز مرسوم بوده و در ادبیاتِ ما اشاراتی بدان است. از آن جمله گویا جگرِ سوخته را بارِ مُشک، و گوشتِ گاو را بارِ زعفران می کردند. در این شعر خاقانی بدین نکته اشاره شده است:

هر جا که محرمی است خسی هم‌ردیفِ اوست / آری ز گوشتِ گاو بُود بارِ زعفران

و اصولاً تقلب و «حیلت و صنعت کردن» خواه بر ضدّ خریداران، خواه بر ضدّ عاملانِ خراج دولتی رواج بسیار داشته و از آن جمله در «تاریخِ قم» راجع به حیلت و صنعتِ اعرابِ مهاجرِ ساکنِ قم در امر «مَسّاحی و جبايت» که پایهٔ تعیینِ خراج بود و شیوه‌های ماهرانه‌ای که در این راه بلد بودند، حکایاتِ شیرین ذکر شده است.

دربارهٔ قیمتِ کالا و منشاءِ آن، در اشعار شاعران ما قضاوت ها و احکام مختلفی آمده است که به هر صورت بسیار جالب است:

مهم ترین اندیشه‌ای که در این زمینه دیده می شود آن است که فراوانیِ مَتاع باعثِ ارزانی آن است و کم یابی و نُدرتِ آن موجبِ نگرانی. اینک امثله‌ای در این باره:

کاتبی گوید: لب و دَهانِ تو صد جان به هیچ نستاند / مَتاع در همه جا کم بها ز بسیاری است

سبب مساعدتِ طبیعت یا بودنِ سنتِ ویژهٔ تولید کالای معین شهرت می یافتند و به اصطلاحِ امروزیِ ما، نوعی ویژه‌کاری وجود داشته است که موجب مبادلهٔ کالا و بازرگانی نسبتاً وسیع بین شهرها و کشورها می شده است. راه‌های بازرگانی در خشکی و دریا وجود داشته است و در ایرانِ پیش از مغول، راهِ **ابریشم** که پکن را به بغداد وصل می‌کرد، مهم ترین راه بازرگانی بود.

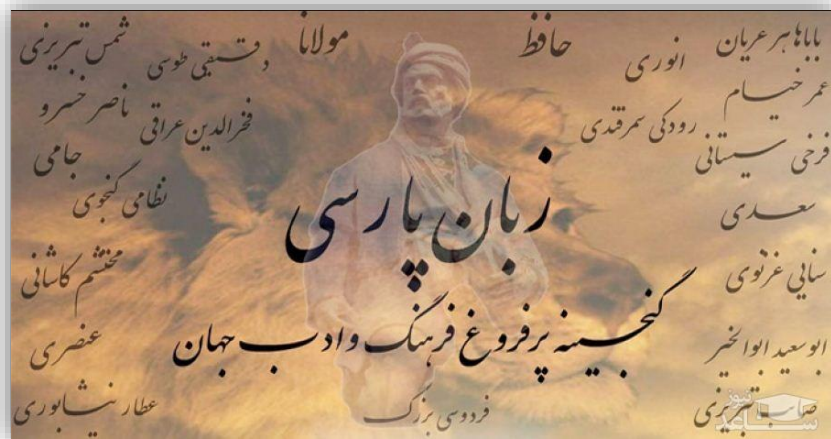
از اشاراتِ متعدّد در اشعار و در آثارِ منشور، می توان دانست که گوگردِ پارس و فولاد و عود و فلفلِ هندی و بُرد و عقیقِ یمنی و مُشکِ تبتی و ختنی و لعلِ بدخشان و کاسهٔ چینی و آبگینهٔ حلبی وادیم و چرمِ طایف و دیبای روم و یا قسطنطنین (ترکیهٔ امروزی) و شکرِ مصر و خوزستان و قندِ بنگال و دیبای شوشتر و حریرِ وتوزی کازرون و کاغذِ سمرقند و حصیرِ دارابگرد و چغندرِ هرات و زیرهٔ کرمان و خرِ خراسان و خُرمای خبیص و هجر و بصره و سرمهٔ اصفهان و کفشِ همدان و بیهق و گلابِ فیروزآباد و خرِ شوش و صابونِ ترمذ شهرت داشته است.

در حکایت معروف سعدی در گلستان، شمه‌ای از این شهرت‌ها ذکر شده است و بدین سبب این حکایت را نقل می کنیم:

«بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار. شبی در جزیره کیش مرا به حجره خویش خواند و همه شب نیارمید از سخنان پریشان گفتن: که فلان انبارم به ترکستان است و فلان بضاعت به هندوستان، این قبالة فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمین. گاه گفתי خطرِ اسکندریه دارم که هوایی خوش است و باز گفתי نه، دریای مغرب مشوّش است. باز گفתי سعدیا! سفری دیگر در پیش است که اگر آن کرده شود، بقیّتِ عُمر به گوشه

سعدی می گوید: گر سنگ همه لعلِ بدخشان
بودی / پس قیمتِ لعل و سنگ یکسان بودی
همو می گوید: اگر ژاله هر قطره ای دُرّ شدی / چو خر
مهره بازار از او پُر شدی
و نیز می گوید: آبگینه همه جا هست از آن قدرش
نیست / لعل، دشوار به دست آید از آن است عزیز
سنایی می گوید: آبِ نا یافته گران باشد / چون بیابند
رایگان باشد

جامی در « تحفه الاسرار » می گوید: نرخِ متاعی که
فراوان بود / گر به مثل جان بُود ارزان بُود
قآانی متوجه است که ارزانی ناشی از فراوانی می تواند
به آن جا برسد که کالا به ضرر فروخته شود:
کم شود قیمتِ کالا چو فراوان گردد / با فراوانی کالا
ضرر آمیخته اند
ابو حنیفه اسکافی می گوید: ز فرّ جود تو شد خوار در
جهان زر و سیم / نه خوار گردد هر چیز کان بود
بسیار؟



حرصِ توست این که همه چیز ترا نایاب است / از کم
کن تو که همه ارزان گردد
ناصر خسرو برعکس، حالاتِ روحی و معرفتِ خریدار
را در قیمتِ کالا موثر نمی داند و آن را امری مستقل
از این عاملِ ذهنی می شمرد و می گوید:
قیمت و عزّتِ کافور شکسته نشود / گر ز کافور به آید
به سوی موش پنیر
و سعدی نیز قیمت را گاه ناشی از خاصیت شیئی می
داند و می گوید:
« قیمتِ شکر نه از نی است که از خاصیتِ وی است »
نزدیک به همین معنی سنایی می گوید: سُفال از
طاسِ زر کم نیست در کار / ولی گاه گرو گردد پدیدار
با آن که «رازِ قیمت را شاعران ما نمی توانستند حل
کنند (مطلبی که حتی اقتصاددانان بورژوا در درکِ آن
غالباً عجز نشان داده اند و دچارِ سردرگمی شده اند)،

اندیشه دیگر آن است که برای تقویمِ عادلانه قیمتِ
یک کالا، مقومِ کارشناسِ وارد و خریدارِ اهل و صالح
لازم است والا ممکن است که کالای ذی قیمتی، اگر
خریدارِ مربوطه را نیابد، به بهای اندک به فروش رود و
به طور کلی اصل در این جا عاملِ ذهنی (معرفتِ
خریدار، نیاز او، آرزو و غیره) است، نه فراوانی یا کمی
کالا یا مختصاتِ ذاتی آن.
به همین جهت می گفته اند: «شبه فروش چه داند
بهای دُرّ نمین» یا «خر چه داند قیمتِ نقل و نبات»
یا «قدرِ زر زرگر شناسد، قدرِ گوهر گوهری».
سخن حافظ در همین زمینه است: آه آه از دستِ
صرّافانِ گوهر شناس / هر زمان خرمهره را با دُرّ برابر
می کنند
در همین معنی کمال الدین اسمعیل می گوید:

(رختشوی)، جولاه (بافنده)، گرای (سلمانی)، مغمز (دلاک)، روشنگر (صیقل‌کار)، پای‌باف (گیوه‌باف)، گل‌کار یا گل‌گر (بنا)، درزی (خیاط)، درودگر (نجار)، کان‌گر (معدن‌چی)، بندار (مامور گمرک)، لعبت‌باز (عروسک‌باز)، نخل‌بند (سازنده مجسمه‌های مومی)، نقش‌بند (کسی که با حنا در کف دست نقش و نگار می‌گذاشت) و غیره و غیره.

در اشعار کلاسیک ما، یک رشته اشاراتی است که برخی از قواعد مهم و متداول کسب و بازرگانی را روشن می‌کند. از آن جمله:

(۱) موافق قاعده «تَعَاثِرُوا كَالَا خَوَان و تَعَامَلُوا كَالَا جَانِب» (یعنی چون برادران آمیزش کنید و چون بیگانگان داد و ستد کنید)؛ هر گونه گذشت و نرمش بر خلاف قاعده سودورزی در بازرگانی ناپسند بود. می‌گفتند: «حساب به دینار، بخشش به خروار» و می‌گفتند: «وصلت با خویش، معاملات با بیگانه».

در سخاوت چنان که خواهی ده / لیک اندر معاملات بستیته (مقاومت کن)

ستد و داد را مَبَاش زبون / مُرده بهتر که زنده و مُغبون

(۲) می‌گفتند: «عِلْمِ بِي بَحْث، مَالِ بِي تِجَارَت و مُلْكِ بِي سِيَّاسَت را بقایی نیست» و لازمه پیشرفت در تجارت، داشتن مایه و سرمایه است و تنها اعتبار و نام تاجر کافی نیست. فردوسی می‌گوید:

کسی را که نام است دینار نیست / به بازرگانی کسش یار نیست

سعدی می‌گوید: کسی که مایه را بر باد دهد، حق ندارد به سود امیدوار شود:

ولی این مثل رایجی بوده و هست که «هیچ گرانی بدون علت و هیچ ارزانی بدون حکمت نیست».

پیش از خاتمه این مبحث، دو بیت از ناصر خسرو در همین زمینه ذکر کنیم و یادآور شویم که شاخص غالب اظهار نظرهای اقتصادی ناصر (که اتفاقاً در دیوان او نظایرش زیاد است)، عُمق و دید غیر عادی اوست، از جمله به این دو بیت توجه کنید:

چیزی به گران هیچ خردمند نخرد / هرگاه که بیابد به از آن چیز به ارزان

و نیز: خریدار دُرّ آر چه باشد بسی / سُفالینه را هم ستاند کسی

و اما محلّ فروش کالا در بازارها بود که برخی موسمی و فصلی بود مانند بازار «طراویس» در بخارا که به قول نرشخی در تاریخ بخارا ده هزار بازرگان در آن شرکت می‌کردند و بازار زمستانی ده روزه «شرغ» و بازار بیست روزه «درخشه» که آن‌ها نیز در بخارا بود و برخی دائمی از قبیل بازارهای بزرگ (سوق یا سوک) و بازارچه‌ها و میدان‌های بارفروشی و تیمچه‌ها و غیره. در منابع تاریخی از بازارهای بزرگ، بازار «ماخ» در بخارا و «راس الطاق» در سمرقند و «روده» در ری ذکر می‌شود.

بازارهای بزرگ دائمی موافق اصناف و رسته‌هایی که در آن دکان داشتند، به بخش‌های مختلف تقسیم می‌شد مانند رسته مسگران، رسته عطاران، رسته رسن بافان، رسته خز فروشان، رسته پسته شکنان و غیره. درباره رسته‌ها و اصناف و حرف، از کتاب‌های تاریخ و به ویژه درباره اصناف دوران صفوی در کتب موسوم به «شهر آشوب» اطلاعات بسیار می‌توان به دست آورد و بررسی این مطلب از حوصله این مجیزه خارج است. (نام برخی حرفه‌ها در گذشته با آنچه که امروز در فارسی متداول است فرق داشت، یا حرفه‌هایی بود که امروز وجود ندارد مانند کلال (کوزه‌گر)، گازر

رفتار کند. مثلاً «هر چه در نظر خوار آید» نگاه دارد «که روزی به کار آید» زیرا «داشته آید به کار ور که بود زهرِ مار». باید کوشید تا گرانِ نخرید زیرا گرانِ خریدن، گران‌تر فروختن است و این مایه کسادِ بازرگانی است. می‌گفتند: «به گزاف نخر تا به گزاف نباید فروخت» و نیز به دنبال ارزان نباید رفت زیرا «ارزان خری، انبان خری» و «گل به گوهر و خر به خیار» نباید داد، یعنی از مغبون شدن در معامله باید پرهیز داشت زیرا «سزای گران فروش نخریدن است» به ویژه به قول غزالی در کیمیای سعادت: «از توانگر کالا به عُبن خریدن نه مُزد بُود و نه سپاس و ضایع کردنِ مال بُود».

در قابوس نامه توصیف می‌شود: «هر چه فروشی در

ناصر خسرو که ما به دقتِ او
در امورِ اقتصادی اشاره
کردیم، لزوم اندازه‌گیری
دقیق در داد و ستد را
متذکر می‌شود و می‌گوید:

.....

وقتِ روایی (یعنی رواج)، فروش و از سود کردن عیب مدار که گفته اند ببايد چمید (یک معنای چمیدن سودبردن است) آر بخواهی خرید». و نیز قابوس‌نامه می‌گوید: «سرِ بازرگانی (یعنی اصل عمده بازرگانی) راستی و دیانت شناختن دان» منتها واقعیت نشان می‌دهد که این سرِ بازرگانی ابدًا از جانب بازرگانان مراعات نمی‌شد. واله هروی شعری دارد حاکی از آن که تاجری به محض آن که خطش بر آمد و ریشش دمید، به اٹکاء ریش و ادعای زهد و دین‌داری و توسل به ریاکاری، کالا را گران‌تر از سابق فروختن گرفت:

به مایه توان ای پسر سود کرد / چه سود افتد آن را که سرمایه خورد

۳) ناصر خسرو که ما به دقتِ او در امورِ اقتصادی اشاره کردیم، لزوم اندازه‌گیری دقیق در داد و ستد را متذکر می‌شود و می‌گوید: جز سخته و پیموده نخر چیز، که نیکوست / کردن ستد و داد به پیمانه و میزان

۴) از آن جا که دزدی به اشکال مختلف و از طرفِ مقامات و اشخاصِ گوناگون سخت معمول بود، مواظبت نسبت به دزد و دزدی از شرایطِ مهمِ بازرگانی است. ناصر خسرو می‌گوید: در این بازارگاهِ پُر ز طرار / همه کس دزد دان کالا نگه دار

شاعر دیگری می‌گوید: چو خواهی که چیزت نذرند کس / جهان را همه دزد پندار و بس

۵) از آن جا که دزدی و طرّاری و راه‌زنی و دریا زنی رواج داشت، بازرگانی کاری بود خطرناک و چون قیمت‌ها تابع عواملِ متعدد بود، خطرِ ورشکست و ضرر کردن بسیار، لذا بازرگانان بایست جسارت و هوشمندی را با هم همراه داشته باشند و در ادبیاتِ ما به ضرورتِ «خطر کردن» یا ریسک کردنِ بازرگانان اشاراتِ زیادی هست. از جمله:

از خطر خیزد خطر زیرا که سود ده چهل / بر نبندد گر، ترسد از خطر بازرگان

یا: خواهی که رانِ گور خوری راهِ شیر رو / خواهی که گنج زر سپری دُنبِ مارگیر!

در همین زمینه مولوی می‌گوید: تاجرِ ترسنده طبع شیشه‌جان / در خطر نی سود دارد نه زیان

۶) خود امرِ بازرگانی هنگامی موفقیت‌آمیز است که بازرگان بداند در هر معامله ای و مرحله ای چگونه

خَطّش بر آمد و کالا دَرِ کسادِ زد/ که گفت: «ریش
فروشد مَتاع مردم را»

ناصر خسرو می گوید: به نسیه مده نقد اگر چند نیز/
به خرما بُود وعده و نقد خار

در فارسی به نقد می گویند «پیشادست» یا
«دستادست» و به نسیه «پَسادست». در این زمینه
شاعری می گوید:

ستد و داد جز به پیشادست/ داوری باشد و زیان و
شکست

و ابوشکور بلخی می گوید: ستد و داد مکن هرگز جز
دستادست/ که پَسادست خلاف آرَد و الفت ببرد

۷) یکی دیگر از قواعد مهم داد و ستد و بازرگانی،
احتراز از نسیه فروشی و ترجیح مسلم و قاطع
نقد بر نسیه است موافق قاعده: «خیرالبیوع ناجزا به
ناجز». می گفتند: «از سودای نقد بوی مُشک آید» و
در قابوسانه آمده است:

«گنجشکی به نقد، به که طاووس به نسیه»

خواجه رشید الدین فضل اله در نهی نسیه فروشی می
گوید: «موجود را به مفقود و یافته را به نیافته
نفروش»



دو کس نیز در یک عمل ضایعند/ که دیگِ شراکت
نیاید به جوش

با این حال سنایی بر آن است که اگر یاری شراکت در
کیسه باشد، این نشانه برادری صادقانه است و به جا
نیست که «عمّ جدا و کیسه جدا» باشد. روشن است
که پند سنایی خطاب به بازرگانان نیست، بلکه در
حقّ خویشان، ولی به هر حال از آن جا که متضمّن
نکته ای است در ستایش انبازی، آن را می آوریم:

به دل آن گه برادران باشید/ که زر و سیم یار بر پاشید
هیچ ناید تغییری پیدا/ تا بود عمّ جدا و کیسه جدا

۸) سرانجام نکته مهم دیگری که در امر بازرگانی و
داد و ستد توصیه شده است **احتراز از شراکت** است!
پیداست که شرکاء و انبازان چندان بر سر همکار خود
کلاه می گذاشته اند که صلاح در ترک انبازی و
شراکت دیده می شد و می گفتند **دست که زیاد
باشد، برکت کم است و اگر شریک خوب بود،
خدا هم می گرفت.** بیهقی می گوید:

«دیگ به هم‌بازان بسیار به جوش نیاید»

در زمینه همین حکم شعر زیرین را می توان نقل کرد
:

نه یک کس تواند که سازد دو کار/ که آن را پسندند
ارباب و هوش

**در پایان این مبحث، بی‌فایده نیست
بخشی از باب چهل و سوم قابوس‌نامه را**

درباره قواعد بازرگانی و پیشه‌وری که در آن بسیاری از قواعد متداول بازرگانی عصر ذکر شده است، نقل کنیم. کیکاوس بن اسکندر، نویسنده قابوس‌نامه می نویسد:

«اگر پیشه‌ور باشی از پیشه‌وران بازار، از هر پیشه‌ای که باشی زودکار و استوده کار باش (یعنی کارت را سریع و با کیفیت خوب انجام بده) تا حریفانت (یعنی مشتریان) بسیار باشند و به وقت کار، کار به از آن کن که هم‌پیشگان تو کنند و به کم مایه سود (یعنی سود مختصر) قناعت کن که تا به یکبار ده بار بازده کنی، دو بار ده نیم توان کردن. پس حریف را مگریزان به مکاس (چانه زدن) و لجاج بسیار تا در پیشه‌وری مرزوق باشی و مردم بیش‌تر ستد و داد با تو کنند. تا چیزی همی فروشی با خریدار به «دوست» و به «جان برادر» و «بارخدای» گفتن و تواضع نمودن تقصیر کن تا از تلطف تو خریدار از مکاس کردن شرم دارد.» (یعنی می گوید مشتری را در رودربایستی بینداز تا چانه نزند).

کار و پیشه و مزد

ناصر خسرو با اصابت خاص نظر فلسفی خود توجه داشت که نیازمندی انسان به تکامل و سایل معیشت، خود مادر اختراع و پیدایش اشکال مختلف حرفه‌ها و صنعت‌هاست. می گوید:

به دل‌ها نیاز اوستادی قوی است / کزو هر زمان صنعتی را نوی است

گویندگان ما متوجه اهمیت تعاون و وسیع اجتماعی از جهت کار مولد و متوجه ضرورت عینی تقسیم کار اجتماعی به شیوه خود بوده‌اند. شاعر متفکر دیگر بزرگ ما، مولوی، این اندیشه را چنین بیان می‌کند:

هر که او در مکسبی پا می نهد / یاری یاران دیگر می دهد

زان که جمله کسب ناید از کسی / هم دروگر، هم سقا، هم حایکی (حایک= بافنده)

چون به انبازی است عالم بر قرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار (از روی احتیاج)

طبل‌خواری (مفت‌خواری) در میانه شرط نیست / راه سنت، راه مکسب کردنی است

ابو سعید ابوالخیر در یک رباعی زیبا نشان می دهد که پیش از کشیدن یک کمان، چه اندازه کار باید انجام گیرد و چگونه زندگی اجتماعی انسانی بدون چنین تعاون و تقسیم کاری غیر ممکن است:

پی در گاو است، گاو در گهسار است / ماهی سریشمین به دریا بار است

بُر در کمر است و تُوژ در بُلغار است / زه کردن این کمان بسی دشوار است

همین اندیشه مهم انسانی را آخرین شاعر کلاسیک ما، ادیب پیشاوری بدین نحو بیان میکند:

ز نهصد فزون کارگر بایدی / که تا خواجه را نان به دست آیدی

یکی از سُنن دموکراتیک ادبیات ما، ستایش پیشه و پیشه‌وری است. این شعر ناصر خسرو معروف است:

به از صانع به گیتی مُقبلی نیست / ز کسب دست دیگر حاصلی نیست

به روز اندر پی سامان خویش است / چو شب در خانه شد سلطانِ خویش است... الخ.

و نیز: بهین صنایع عالم دیهقان است / که وحش و طیر را راحت‌رسان است... الخ.

اوحدی در ستایش پیشه می‌گوید:

بهرتر از پیشه نیست گردانند / پیشه کاران راست ، مردانند

شبِ فغانی که گرگ میش بُرد / روز آهی که دزد
خیش بُرد
تو (مالک) پُر از باده کرده پشم بُروت / که کی آرد
شبان پنیر و قُوروت (کشک)
چند در قهرِ دیگران کوشی؟ / بهرِ خود شیرِ دیگران
نوشی؟

هندوشاه نخبوانی در «دستورالکاتب» نمونه های
متعددی از رفتار فوق‌العاده خشنِ ملاکان و
مأموران دولتی با دهقانان ذکر میکند و ما نمونه ای
از آن را می آوریم:

«چون بعضی از امرای حضرت (امیران) وابسته به
شاه و ایناقان (ندیمان) و متغلبان (آدم‌های زورگو و

فردوسی مابین زنِ رخت‌شوی و
شوهرش گفت و گویی ترتیب داده،
زن بر آن است که آن‌ها دیگر
متمول شده اند و احتیاج نیست که
پیشه ادامه یابد، مرد ادامه پیشه را
به سبب فضیلتِ ذاتیِ آن ضرور می
داند...

قدرتمند) در عزیمت شکار یا در اثنای اسفار (سفرها)
به دیه‌ها می‌رسند، رعایا را به انواع، تشدید و تعنیف
می‌کنند و گوسفند و تغار (ظرفِ گندم) و شراب و
سایر مؤونات (محصولات) بیرون مال و متوجهات
(علاوه بر وجوه نقد) به زور و تعدی می‌طلبند و آن
بی‌چارگان از بیم جان و خوفِ چوب و شکنجه، می
دهند و مال و تجمل رعایا، متغلبان می‌برند، و رعایا
عاجز و مسکین و درویش می‌مانند و استعدادِ عمارت
و زراعت نمی‌ماند».

خُنک آن پیشه کارِ حاجت‌مند / به کم و بیشِ این
جهان خرسند
گشته قانع به رزق و روزیِ خویش / دست در کار کرده
و سر در پیش... الخ.

فردوسی مابین زنِ رخت‌شوی و شوهرش گفت و
گویی ترتیب داده، زن بر آن است که آن‌ها دیگر
متمول شده اند و احتیاج نیست که پیشه ادامه یابد،
مرد ادامه پیشه را به سبب فضیلتِ ذاتیِ آن ضرور می
داند:

زنِ گازر از چیز شد رهنمای / چنین گفت یک روز با
کدخدای
که ما بی نیازیم از این کارکرد / توانگر شدی، گردِ
پیشه مگرد

چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای جفتِ پاکیزه
رهنمای

همین پیشه خوانی ز پیشه چه بیش؟ / همیشه ز هر
کار پیشه است پیش

با همه ستایشِ پیشه و پیشه‌وری، وضع زحمتکشان
در جامعه سُنّتی ما فوق‌العاده بد و محقر و فقیرانه
بوده و خود آنان در معرض انواع ستم‌ها و حق‌کشی
ها و قساوت‌ها قرار داشته‌اند. شاعرِ نکته‌سنج،
اوحدی در «جام و جم» توصیفی درباره زندگی
دهقانان آورده که نظیرش در ادبیاتِ ما کمتر دیده می
شود و تابلوی روشن و دقیقی است از گذرانِ غم‌بارِ
رنجبران:

گوشت دهقان به هر دو ماه خورد / مرغ بریان چریکِ
شاه خورد

دستِ دهقان چو چرم گشته ز کار / دهخدا (یعنی
مالک) دست نرم برده که: آرا!

چو خوری تو ز دستواره او / نظری کن به دست
باره (پینه دست) او

دو سه درویش رفته در درّه / پی گوساله و بُز و برّه

معنای شعر آن است که کودک چون از درس خواندن در مکتب مُزد نمی یابد، با سختی و ناراحتی و به زور به مدرسه می رود، ولی در دکان که از کیسه استاد حتی به اندازه یک دانگ (یعنی پول سیاه) دست مُزد می یابد، آن وقت حاضر است مانند دزدان که شب زنده داری می کنند، تا صبح بیدار بماند.

وحشی بافقی بر آن است که کارِ هنری و استادانه به قدری گران بهاست که تعیین بهای آن به زر، کاری دشوار و عملی بی هنرانه است و در این کارها حتی سُفالی که ساخته دستِ هنرمند است، به گوهری ارز:

به زر نرخ هنر هست از هنر دور / چه نیکو گفت آن استاد مشهور:
هر آن صنعت که بر سنجی به مالی / بهای گوهری باشد سُفالی

اقتصادِ خانگی و روابطِ خرج و دخل

درباره "تدبیر منزل" چنان که گفتیم، دانشی خاص وجود داشت، ولی در ادبیات ما درباره «کدخداسری» (یعنی لیاقت برای اداره اقتصادیات منزل) و قواعد کدبانویی مطالب فراوانی است. مهم ترین مسئله در اقتصاد، حفظ ارتباط بین «دخل» و «خرج» یا هزینه بود. در این زمینه «اسراف» و زیاده روی در خرج حرام شمرده می شد. در قابوس نامه آمده است که: «هر آفتی را سببی است و سببِ درویشی اسراف».

فردوسی «فشاندن» یعنی اسراف در خرج و «فشردن» یعنی سخت گیری و بخالت به خرج دادن، هر دو را مذموم می داند و می گوید:
چو داری به دست اندرون خواسته / زر و سیم و اسبان آراسته

طبیعی است که بیگاری، که در آثار کهن ما گاه آن را با واژه های «مَجَرگ» (ابوشکور بلخی گوید: چنین گفت هارون مرت روزِ مرگ / مفرمای هیچ آدمی را مَجَرگ) و «رایگان» (ابوالحسن شهید بلخی گوید: اگر بگروی تو به روز حساب / مفرمای درویش را رایگان) نیز بیان می کرده اند، برای دهقانان و دیگر زحمتکشان در دستگاه زورگویانِ زمانه، امری عادی بود، ولی مزد گرفتن در مقابل کار انجام یافته نیز تداول کامل داشت، ناصر خسرو گوید:

اگر کاری کنی، مُزدی ستانی / چو بی کاری، یقین بی مُزد مانی

اثیرالدین اخسیکتی می گوید:

خدمتِ ناکرده را مُزد کسی خواست؟ نه / آنچه نکرده است کس قاعده نتوان نهاد

سنایی درباره این که افزایشِ مزد نتیجه بالابودن کیفیتِ کار است و کارآموخته به ناچار از کار ساده مُزدِ بیش تری دارد، در منظومه معروف خود «حدیقه الحقیقه» بیانی دارد که سخت جالب است. وی می گوید:

آن ستاند مهندس دانا / به یکی مه، که پنج مه بنا وان کند در دو ماه بنا گرد / که نبیند به سال ها شاگرد باز شاگرد آن چَند به سُرور / کاین نیابد به سال ها مُزدور

مُزد این کم ز مُزدِ آن زانست / کاین به تن کرد، آن به جان دانست

مولوی در مثنوی به نقشِ مزد و اصولا در آمد مادی در تشویق به کار توجه دارد و آن را به شیوه خود با تمثیلی بیان می دارد و می گوید:

می رود کودک به مکتب پیچ پیچ / چون ندید از مُزد کار خویش هیچ

چون که از کیسه است دانگی دستمزد / وانگهی بی خواب گردد همچو دزد

درآمد و هزینه مسئولیت زن را مورد تصریح و تأکید قرار می دادند. در این زمینه امیر خسرو دهلوی می نویسد:

مرد اگر یک قراضه کار کند/ زن به کدبانویی چهار کند

هزینه چنان کن که بایدت کرد/ نباید فشاند و نباید
فشارد
میانہ گزینی، بمانی به جای/ نباشد جز از نیکیات
رهنمای

صائب می گوید:

شادی هر که فزونست ز غم کامل
نیست

هر که را خرج ز دخل است فزون
عاقل نیست

گر ز شو، خرج زن فزون باشد/ حال سامان خانه چون
باشد؟

و در قابوس نامه چنین آمده است:

«و از دست زن نادوست و ناکدبانو بگریز که گویند:
«کدخدا روّد باشد و کدبانو بند». اما نه چنان که چیز
تو را (یعنی ثروت تو را) در دست گیرد و نگذارد که تو
بر چیز خود مالک باشی».

سعدی می گوید: «دخل، آب روان است و خرج،
آسیای گردان» و این مثال بلیغ را می آورد:

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن/ که می خوانند
ملاحان سرودی
اگر باران به کوهستان نبارد/ به سالی دجله گردد
خشک رودی
و نیز می گوید: بر آن کدخدا زار باید گریست/ که
دخلش بود نوزده، خرج بیست

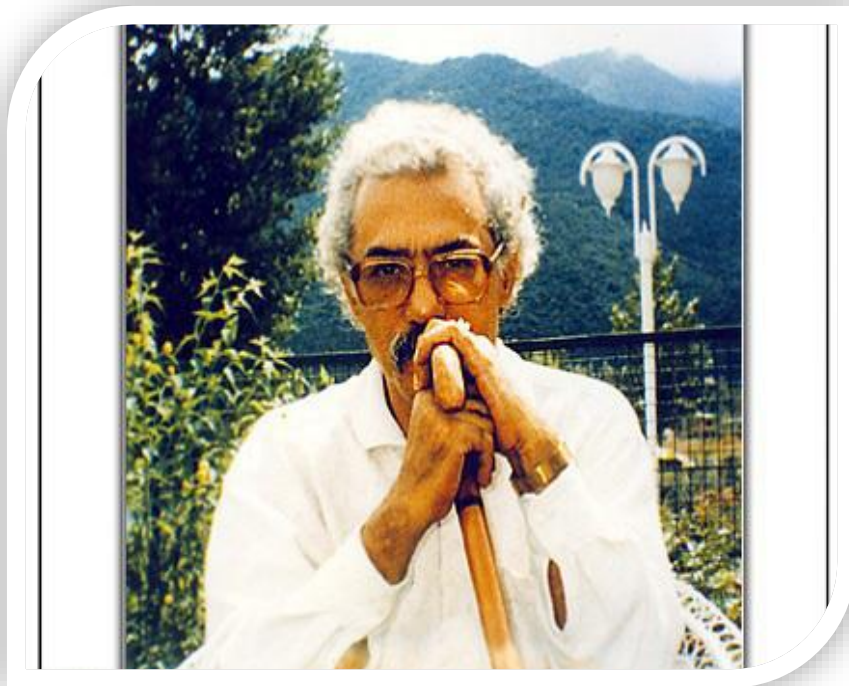
نظامی می گوید: زمین تا در نبارد، بر نیارد/ درآمد مرد
را بخشنده دارد

صائب می گوید: شادی هر که فزونست ز غم کامل
نیست/ هر که را خرج ز دخل است فزون عاقل نیست
و از آن جا که زن کدبانو رشته مخارج خانه را معمولاً
در دست داشت، برای استقرار تعادل طلایی ما بین



سومین درک انسان

بیژن نجدی



ارژنگ: بیژن نجدی را اغلب با مجموعه داستان کوتاه «**یوزپلنگانی که با من دویده‌اند**» می‌شناسیم؛ اما بیژن نجدی اول شاعر بود و شاعر هم ماند. نثر آهنگین او و قصه‌های فریبایش ردپای شعر را میان کلمات نشان می‌دهد. جریان شعر در داستان‌های او هم جریانی به شدت زیبا راه انداخته است.

بیژن نجدی ۲۴ آبان ۱۳۲۰ از پدر و مادری گیلانی در خاش زاهدان متولد شد. پس از اخذ دیپلم در سال ۱۳۳۹ وارد دانشسرای عالی تهران شد و در سال ۱۳۴۳ از همان دانشکده در رشته ریاضی فارغ‌التحصیل و به عنوان دبیر در لاهیجان مشغول به تدریس شد. پدرش از افسران مبارزی بود که در قیام افسران خراسان نقش داشت و در مسیر رفتن به گنبد کاووس به دست تعدادی ژاندارم کشته شد. بیژن از سال ۱۳۴۵ فعالیت ادبی خود را آغاز کرد.

بیژن نجدی در چهارم شهریور ۱۳۷۶ در اثر ابتلا به سرطان ریه درگذشت. وی در ماجرای اتوبوس ارمنستان در سال ۱۳۷۵ و در جریان قتل‌های زنجیره‌ای در لیست چهره‌های فرهنگی اعزامی بود که قرار بود در اتوبوس توسط دولت جمهوری اسلامی به قتل برسند.

نجدی در زمان زندگی خود، در سال ۷۳ تنها مجموعه داستان «یوزپلنگانی که با من دویده‌اند» را منتشر کرد که در سال ۷۴ جایزه قلم زرین جایزه گردون را به خود اختصاص داد. بقیه آثار بیژن پس از درگذشتش توسط همسرش به چاپ رسید. مجموعه داستان «دوباره از همان خیابانها» نیز در سال ۷۹ برگزیده نویسندگان و

منتقدان مطبوعات شد. نجدی همچنین در کارنامه ادبی خود، تندیس یادمان بنیاد شعر فراپویان به خاطر برگزیده اشعار دهه ۷۰ و لوح افتخار به پاس جانسرودها در پاس داشت آیین‌های ملی و میهنی را دارد. از وی اشعار گیلکی کمی نیز باقی مانده است.

پس از درگذشت نجدی داستانهای «تاریکی در پوتین»، «سپرده در زمین»، «گیاهی در قرنطینه» و «استخری پر از کابوس» از مجموعه داستانهای «یوزپلنگانی که با من دویده‌اند» و نیز داستانهای «مرثیه‌ای برای چمن» و «بیمارستان، نه قطار» از مجموعه «دوباره از همان خیابان‌ها» به فیلم درآمده است.

نجدی مقاله‌ای با عنوان «سومین درکِ انسان» نوشته است که در آن شعر را متعالی‌ترین شکل از رنج انسان می‌داند.

در ادامه، این مقاله ارزنده را با هم می‌خوانیم:

سومین درکِ انسان

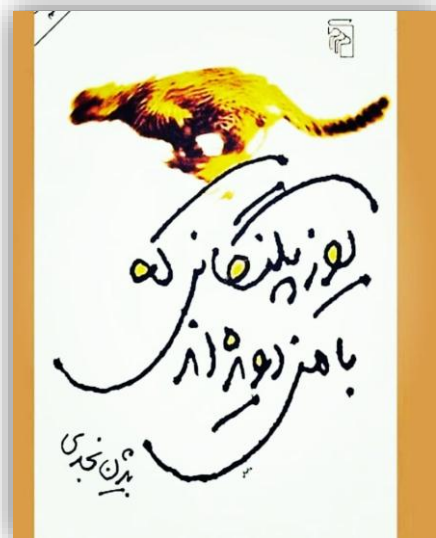


دسته‌ایتان را زیر شیر آب بگیرید، به یک لحظه شاعرانه از حیات، بی‌یاوری کلمات دست یافته‌اید.

حالا می‌توانید این درک سوم را تعمیم دهید از آتش به رنج دیگران، به تاریخ سرزمین‌تان، به کشتار در فلسطین، به آزادی، به تدفین‌های دسته‌جمعی در هرزگوین... تا اینجا شعر نیازمند «کلمه» نیست، متعالی‌ترین شکل از شرافتمندانه‌ترین رنج انسان است.

اولین درک انسان از آتش، دست زدن به آن و سوختن است یعنی احساس سوختن با تماس مستقیم. مرحله بعد درک از آتش آگاهی است نسبت به تجربه قبلی. یعنی ما آتش را می‌بینیم و بی آن که به آن دست بزنیم، می‌دانیم که می‌سوزاند. مرحله سوم درک آتش «شعر» است. یعنی اگر بتوانید بی آن که آتش در صورتان باشد، با تفکر به آن، در نوک انگشتان‌تان چنان سوزشی احساس کنید که ناگزیر شوید

می‌شود که شاعر را هنگام شعر گفتن، از هر دو آزاد می‌کند: هم از فرم و هم از محتوا.



هستند شاعرانی که معتقدند فرم، تجلی شعر است که به نظر من فرم‌گرایی فقط نوعی از اندیشیدن است؛ که با نگاه کردن به یک سیب می‌خواهند به دریافتی از طعم و بوی آن برسند، به کمک واژه می‌خواهند به «حس و درک» راه یابند. هیچ اشکالی هم ندارد ولی به نظر من این با «جوهر شناخت» تعارض دارد.

با این همه کسی نمی‌تواند مانع تلاش این گروه بشود. حجم در تعریف هندسی خود دارای ابعاد است، پس درون و بیرون دارد. حال آن که فضا این طور نیست. هر نقطه از فضا درون و بیرون است. یعنی هر نقطه آن می‌تواند در یک لحظه هم درون باشد و هم بیرون.

شعر حجم، به نظر رؤیایی یکی از سرشناس‌ترین شاعران شعر حجم، فراگریختگی از طول و عرض و ارتفاع و شناور شدن در انقباض و انبساط روح هستی است که شاعر به «کمک کلمات» خودش را در جریان آن قرار می‌دهد.

نوعی نگاه به طبیعت و اشیا و کلمات است که به اعتبار کشف فرم و شناختن استعداد واژه، در تبیین درون و بیرون، می‌خواهد از حجم بگریزد.

مطالعه آثار حیات و بررسی رویاها، کابوس‌های انسان غارنشین، و روانکاوی طرح و شکل‌های کنده شده بر سنگ ثابت می‌کند حتی پیش از پیدایش خط و زبان، بشر هر سه مرحله درک را تجربه کرده است.

نقش‌هایی روی سنگ که انسانی را با بال‌های پرندگان بر پشت و پاهای گوزن و نیمرخ انسانی نشان می‌دهد، عینیتی است از همان درک سوم.

مگر رنج و عشق زاییده خط و کلمات است که بنیان شعر بر واژه باشد؟ آیا میزان درک از خداوند متکی است به این که نوشتن کلمه «خداوند» را یاد گرفته باشیم؟

اما بسیار طبیعی است که بعد از تکامل زبان و پیدایش خط، انسان تلاش کرده باشد که آن «سومین درک» را بنویسد. از این جا به بعد است که دیگر شعر ظاهراً مستقل از زمان نیست. یعنی شعر به کمک «کلمه» عینیت‌اش را به ثبوت می‌رساند.

به زبان ساده‌تر اصولاً هر نوع درک از پستی‌ها و زیبایی‌ها الزاماً نیازمند واژه نیست، ولی با واژه می‌توان به درک، ساختمان داد.

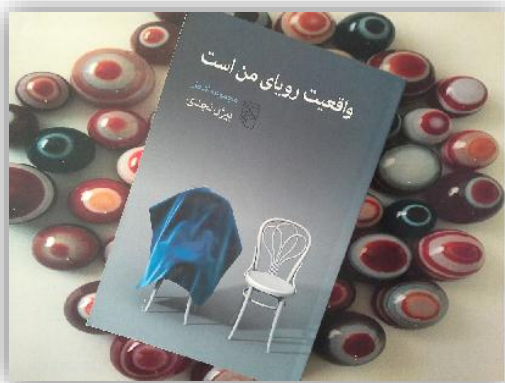
فرم و محتوا بحثی فلسفی و آکادمیک است، ربطی به شعر ندارد یا لااقل به لحظه سرودن شعر ارتباط ندارد.

دو نوع نگرش در همه هست. شاید در بعضی از شاعران هم باشد.

عده‌ای با تفکر استقرایی به اطراف‌شان نگاه می‌کنند و می‌خواهند با شناسایی جزء و تجزیه و تحلیل جزء به جزء به دریافتی از کل برسند و عده‌ای هم قیاسی می‌اندیشند.

یک حکم کلی را قبول می‌کنند و یا آن را ثابت می‌کنند، و بعد آن را برای هر جزء قبول دارند.

هر دو شیوه از ارزش‌های علمی برخوردار است، شعر به عنوان «سومین درک» از آن‌چنان رنجی زاییده



شعر فضایی رؤیایی، بیرون رفتن از حجم است، نه ماندن در آن، یاری گرفتن از فضاهاى پنهان کلمات است که اولین نتیجه آن فراموش شدن انسان است.

این است که شما در اشعار شاعران حجم خصوصاً رویایی، نه تاریخ را می بینید نه هویت تاریخی را.

با این همه، شعر رؤیایی سرشار از اشتیاق برای شناخت است. ولی چون او در مانیفست شعر فضایش، قادر به انتقال سوز و ساز مشتاقانه اش نیست، طرفدارانش را به سویی می فرستد و خودش به سویی دیگر می رود و این به اعتقاد من نوعی بحران در شعر است ولی نباید از آن هراس داشت.

بحران واقعی زمانی در شعر به وجود می آید که چشم و گوش و ذهن مردم، فقط به یک نوع شعر خو بگیرد.

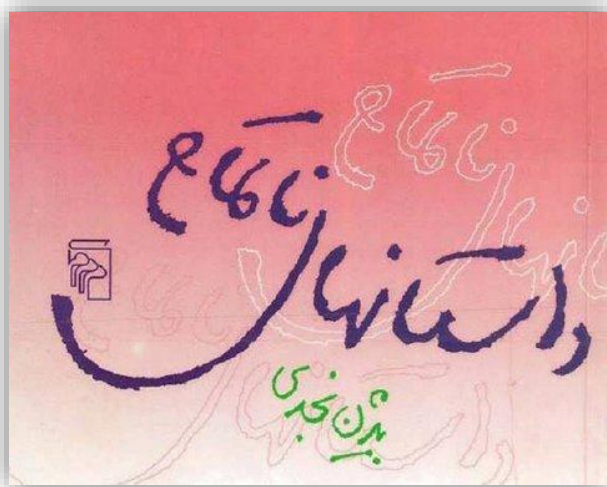
بحران همان بود که سال های پیش از انقلاب داشتیم، که عده ای به سبب دیدگاه مارکسیستی خودشان سپهری را شاعر نمی دانستند.

بحران این است که به بهانه مدرنیسم، اشعار استوار بر مبنای اعتقادی و عرفانی در جامعه ای نفی شود، فرهنگ هر جامعه برآیند رفتارهای اجتماعی است. اگر این رفتارها به نوعی خاص محدود شود بحران به وجود می آید.

اصلاً بستر هنر آزادی است و هیچ کس نباید و نمی تواند به دلیل علاقه اش به شعر سپید ارزش غزل سرایان و یا شعر آرمان گرای بعد از انقلاب را نادیده بگیرد.

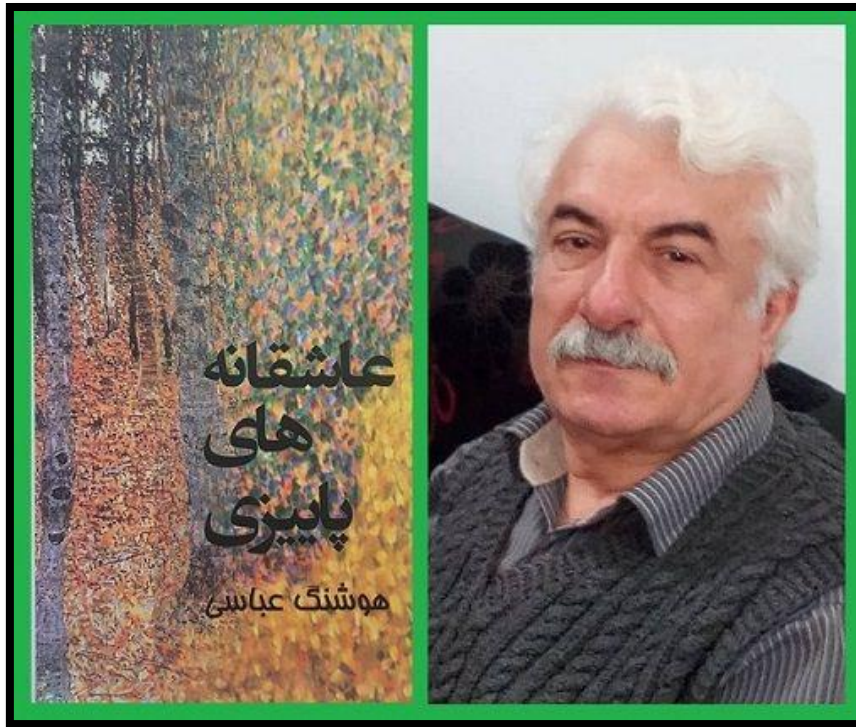
با این همه نمی دانم شعر چیست و شعر خوب کدام است.

من برای دوست داشتن یک شعر خوب هیچ دلیلی ندارم. همان طور که بدون دست زدن به آتش در نوک انگشتان احساس سوزش می کنم. باور کنید نه شاعرم، نه داستان نویس، فقط ادبیات سرزمینم را بسیار دوست می دارم.



هوشنگ عباسی در آینه عاشقانه‌های پاییزی

نقد و نظر: محسن آریاپاد، شاعر و ناقد ادبی



ارژنگ: به تازگی دفتری از سروده‌های «هوشنگ عباسی»، پژوهشگر، گیلان‌شناس، نویسنده و شاعر شمالی میهن با نام زیبای «عاشقانه‌های پاییزی» به زیور نشر آراسته شده است. این دفتر در برگیرنده ۱۰۰ شعر کوتاه از شاعر است که از سوی انتشارات بلور به قیمت ۳۵ هزار تومان در دسترس علاقمندان قرار گرفته و دفتر دومی نیز از این دست در آستانه انتشار است. **ارژنگ** ضمن شادباش به این شاعر گرانمایه، نقدی را که **محسن آریاپاد**، شاعر و ناقد ادبی محترم بر این دفتر نگاشته، تقدیم خوانندگان گرامی می‌کند.

شاعران و هنرمندان و شناخت‌نامه‌نگاری و فرهنگ‌نامه و ضرب‌المثل‌نویسی گیلکی و به‌طور کلی، نگاشت انواع جستار و مقاله‌های موضوعی مربوط به زادبوم‌گرایی گیلان، کارنامه‌ای پربار و چشم‌گیر دارد و شمار مجموعه‌های منتشرشده‌اش، در فهرستی انباشته است که اگر در این نگاشته، تنها به نام‌بردن عنوان‌های روی جلد آن‌ها بسنده شود، جایی برای نوشتن منظور اصلی این نگرش، باقی نمی‌گذارد.

هوشنگ عباسی، از صاحبان قلم و اندیشه و پژوهندگی‌ست که در حوزه‌های گوناگون پژوهش (رشته‌های علوم انسانی و اجتماعی، مردم‌شناسی)، نقدنگاری و رفتار و روی‌کردپژوهی قومی گیلان، نگارش تاریخ شفاهی، و نشر مجموعه‌های تک‌نگاری و منوگرافی و آفرینه‌های مخاطب‌پذیر با محتوای بررسی شناخت‌شناسانه‌ی آیین‌ها و آداب و رسوم و باورداشت‌ها و تذکره‌نویسی

در این نگاشته، برای دوستداران قلم و سروده‌های (عاشقانه‌ی پاییزی) عباسی گرامی، شماری از آفرینه‌های دل‌نشین‌اش، مرور می‌شود:

زندگی می‌آید / با فصولِ سرد- / در اندوه و شادی / تنفسِ نام تو / همیشه / خواهد بود- / با من / در بهار و پاییز. ص (۵۳)، ش (۴۶)



محسن آریاپاد
شاعر و منتقد ادبی

کوتاه‌واره‌ای ست سرشار از شعریتِ نامحصور، با نیروی تاثیرگذار و زبانی ساده و بی‌تکلف و همه‌پسند که با پیوست به حس‌آمیزی پوشش‌مند در ترکیب (تنفسِ نام تو)، به شعر، اندام‌وارگی زنده‌بودن در پهنه‌ی سفیدخوانی را می‌دهد و نشان‌گر این‌ست که اشرافِ شاعر به شعر، در نگاهی که از تعلیقِ آغازین، با نماد (فصولِ سرد) شروع می‌شود به تخیلِ رویدادهای تاریخی، می‌پیوندد و از کاستی‌ها و افزایش‌های (اندوه و شادی)، می‌گذرد و در ماندگاری برآیندِ پدیده‌ی (تنفسِ نام تو)، به حیاتِ حسیاتِ اجتماعیِ دوره‌ای، با

در یکی از نخستین سال‌های تاسیس خانه‌ی فرهنگ گیلان و کارگاه نقد و بررسیِ گروه گیلان‌شناسی و فرهنگ بومی، به این شاعر و پژوهنده‌ی پرتلاش، بدونِ رشوه‌پردازیِ زبانی و مصلحت‌اندیشیِ زمانی، گفتم اگر تا پایان عمرِ پربارش، حتی، یک سطر شعر هم نسراید، کوتاه‌شعرِ عاشقانه‌ی **ماول‌محورِ گیلکی**، با اندک واژگانِ بسنده‌اش، در ترکیبِ زیر، که امضای هوشنگ عباسی را پای ساخت‌واره‌اش دارد، جایگاهِ بلندِ اندیشه‌محورِ شاعرش را، تثبیت می‌نماید و نشان می‌دهد که سراینده‌اش، سرشتِ شاعری دارد و حیف است که بخشی از اوقات‌اش را صرفِ سرودنِ شعر نکند:

(تو، روخثونه اوطرف- / مو، ای طرف- / آگه ایتا پورد نهایی!)

برگردان به فارسی:

(تو، آن‌سوی رودخانه / من، این‌سو- / اگر پلی می‌بود!)

اما شرایط پیش‌آمده در متنِ امور متراکمِ حوزه‌های روزنامه‌نگاری و پژوهش‌گری، از سه دهه‌ی پیش تا کنون، فرصت مناسبی به عباسی نداد که به شعر در ظرفیت یک کتاب مستقل، بپردازد.

فکر می‌کنم باید از والامعلمِ بزرگِ زمانه، یعنی کووید ۱۹، (کرونا)ی آموزنده، سپاس‌گزار باشیم که در سایه‌ی قرنطینه و خانه‌نشینیِ تکلیفی، فرصتِ جمعِ دو مجموعه شعر عاشقانه‌ی فارسی را برای عباسی شاعر فراهم آورد و من هم به عنوان یک مخاطبِ منتظر که سال‌ها، اشتیاقِ این شگونِ نیک را داشتم، برازش یافتم، که پیش‌نویس هر دو مجموعه را بخوانم و به شاعرش، شادباش بگویم. خوشبختانه یکی از آن دو مجموعه در پاییز امسال به منزلتِ چاپ آراسته شد و دومی هم، در دست انتشار است.

بگذارند- / می توان- / با هم پیمود- / جاده های زندگی را.

در ترازوی نقدنگری ام، عیارِ واژگانِ این آفرینه، آن چنان در محورهای درازا و پهنای متن، گنجانیده و گسترده شدند که هیچ معمارِ سازه‌ی ادبی و شاعرِ منسجم‌نویس، نمی‌تواند بدون آسیب‌زدگی به پی‌نهادی آن، حتی یک واژه را پس و پیش و یا کم و زیاد نماید.

از ویژگی‌های این شعر معنامند و حس‌گرا، این است که می‌تواند با پوست‌واره‌ی فریبنده‌اش، ساختارِ گزاره‌ای را به ذهنِ سنجش‌گران و منتقدنماهای سطحی‌نگر، متبادر نماید، در حالی که با پیوستارِ یک‌پارچه‌ی درونی، در هسته‌اش، از ویژگیِ ساختارِ حلقوی، برخوردارست و لایه‌های معنا را از محیط به مرکز دایره‌ی واژگان و تصوراتِ ماوَل می‌کشاند و نهادِ تصویر را رسانا می‌کند.

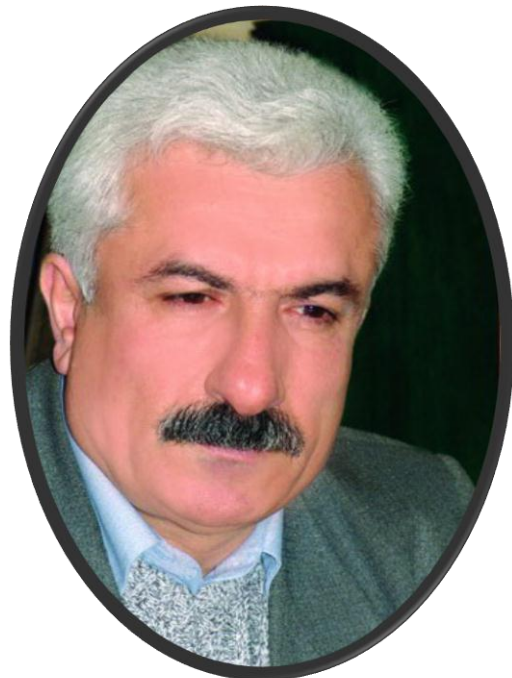
از ویژگی‌های برجسته‌ی این مجموعه، می‌توان به سلیقه و ثباتِ باورِ شاعر در گزینش و نصب واژه‌ها و بسترسازیِ جمله‌ها و گرت‌برداری نکردن از بیانیه‌های سرمشق‌دهنده، اشاره نمود که در توان تفاوت‌آفرینی‌های بایسته در جلب مخاطبانِ کارآمد، در رده‌های هم‌سو و هم‌خوان با برداشت‌های گوناگون معنا، بر جایگاهِ خجسته، نشسته و لذتِ خوانش را در تکرار معنا فراهم آورده است. به نمونه، می‌توان به شعر شماره (۵۱)، ص (۵۸)، نگریست که می‌تواند با چندگونگیِ تراوش، حواله‌ی دلِ خواستاران‌اش شود:

شخم می‌زند- / دل را نوری که / از عطرش،
می‌تراود- / در این زمانه‌ی پُرغوغا / گاهی /
فرشتگان هم، گناه می‌کنند / صیّادِ تاجر! / بنویس
یک حواله / برای دل‌ام!

شاعر، تلنگرِ انتقاد را، در کشاکشِ پرغوغای زمانه، حواله‌ی صیّادِ تاجر می‌کند. تاجری که صیّاد را صید

حاضرسازیِ نمادهای (بهار و پاییز)، که یادآورِ زایش و زدایش هستند، به تقابل و دوبارگیِ پیوسته و نامیراییِ زمان، معنا می‌بخشد و شعر را از روایت خُرد به فراروایتِ نهفته در متن، بدون توسل به تعقید، حس‌گسترانه، آگراندیسمان می‌کند و رسانشِ سُرایش را، بیش از تناسبِ گنجایشِ معنای منظور در زیرساختِ هر دو محضرِ (مخاطب و ماوَل‌پذیری)، بنیان می‌نهد.

پیش‌نیازهای حسی و پیوست‌شدگیِ زادبوم‌گرایی در عیارِ شعرهای عباسی، در کمال کوتاهیِ متن‌ها، پی‌ریزی‌های نشانه‌شناسانه دارند:



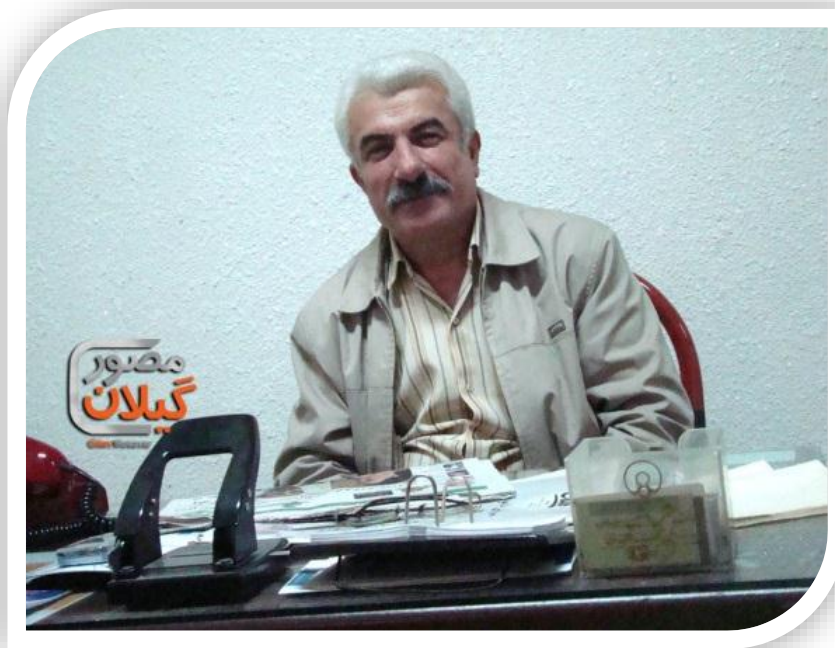
رود بودم / هم‌نفسِ کوه‌های سرد / تو آمدی /
هم‌سفرِ سرودِ گرمِ دریا شدم / پرنده‌ای با
نغمه‌های رویایی / بانوی آب و دریا و شالی /
تلاطمِ ناز و نار و شادی / فاصله‌ها- / اگر

تراوش احساس افزوده‌ی دل‌بستگی به طبیعت، برساند و به شور شیرین تشبیهات شاعرانه، بیافزاید.

در این مجموعه، شاعر به کامیابی مورد انتظار دست یافته و با بهره‌جویی از یادکرد پتانسیل‌های طبیعی گیلان، به زادبوم‌گرایی غیرسهم‌خواهانه، باشندگی بارورانه داده و به رنگ شعر در بستر طبیعت، جانی تازه هدیه نموده است. جان‌بخشی به اشیاء (صنعت تشخیص)، به بار استعاری آرایه‌های این مجموعه، افزوده و شاعر را یارا در گزینش واژه‌های بارمند و موقعیت‌سنجی زمانی نموده در حدی که بتواند با امتزاج لفظ و معنا، به ایجاد شرایط زمان حال مخاطب، معنا ببخشد و در رسانگی پیام به ذهنیت مخاطبان نواندیش، به شایستگی برسد.

نموده و گناه را به سرزمین فرشتگان سنجاق می‌زند. تودرتویی‌های معنازای این شعر، به دلیل دارا بودن ساختار مدرن، مخاطب را به پراکنش‌های تاویل می‌کشاند و با ایجاد بستر عدم قطعیت معنا، متن را برای خیزش به فرادورنماهای تطبیقی انگیزاننده، کارا می‌سازد.

جلوه‌های زادبوم‌گرایی، از دیگر نمادهای بنیه‌دار نمودن شعرست به شرطی که -کاسموپولیتیسیم- مورد استفاده، به‌دور از توهّم‌های کور بیش‌خواهانه‌ی قومی و مقابله با آرمان‌های ملی باشد، و با برخورداری از کاریزمای جنبه‌های عام، به‌کار گرفته شود و به شعر، پوشش زیبایی‌شناسی درخور بدهد. توجه به عناصر و اقلیم طبیعی زادبوم، می‌تواند شعر را به باروری و



رهایی جست و شعرهای عاشقانه‌ی زوررقی نسروود اعتبار پدیده‌ی شعر را استوار نگهداشت- با شرح متنی که در زیر درج‌ست:

در این هوای گرگ میش- / به‌خون نشسته، / صبح ناسره، / فرشته‌رُخ! / اگر چون بید مجنون، / سرافکنده- / شرمگین، / نام تو کرده‌ام، / این

گزینش عنوان «عاشقانه‌های پاییزی» بر شناسه‌ی این مجموعه، برگرفته از شعر مندرج در (ص ۱۰۴)، است. با نگرش شعرسنجان به مفاد و ساختار آن، که برخورداری از دستورشکنی‌های ملایم در نوشتار است، تلنگری از زیرکی‌های شاعرش را می‌تاباند و نشان می‌دهد که می‌توان با نوآوری‌های چیدمان‌شده در ساختارهای جهش‌مند، از اجرای حکم یگانگی معنا،

سازواری این شعر، پدیده‌ای را متصور می‌سازد، که تصرفی از پایان‌داشتن عشق را بازنمایی می‌کند و پیوند واژگان‌اش، (آرکی‌تایپ) ققنوس‌شدگی را پیام‌مند می‌سازد و بدشگونی اندوه و فشارهای اجتماعی فرودآمده‌ای که او را از خود بیگانه کردند و سهم دریاگردی‌اش را از او سلب نمودند و حوضچه، محدوده‌ی شنای او شد.

شاعر، در پیوندبخشی روایت‌های کوچک و بزرگ و وانمودهای حیث‌التفاتی آن‌ها، موفق گردید که در اختصار بازگویی، به نیابتِ سوژه‌ی راوی، توده‌ی روی دل‌مانده‌اش را از وسعت بزرگ سینه‌ی رنج‌اندودش، رسانا کند.

این‌گونه مهارت، در سخن‌پردازی، نیاز به بینش‌های زمان‌مند دارد که به آسانی بتواند در پاسخ به دغدغه‌های نهفته، با رسانگی شگون‌های متفاوت و متقابل سازگاری و ناسازگاری روزگار، فروزه نشان دهد این کامیابی، بهره‌ی هوشنگ عباسی شاعر شد که از این‌دست نوش‌واره‌های ظریف را در دفتر شعر (عاشقانه‌های پاییزی) پیشکش مخاطبان‌اش، نماید.

از ویژگی‌های جلب‌کننده‌ی مجموعه‌ی مورد بحث، پیوند کارای اجزای ساختار شعرهاست که با بهره‌جویی از «زبان تصویری- هنری» رونمود یافته که نوعی کاربرد جهش‌بنیان است و روی‌کردش مانند شیشه‌ی شفافی، پیام ذهن را به ورای دوردست‌ها رسانا می‌کند و ذاتیتِ مواج آن، پیوند آرایه‌های بلاغی‌ست که در این مجموعه، توامانی حضور زیبایی‌شناسی را هم به همراه دارد و مانند هر مقوله‌ی قابل تأمل فلسفی، (چیستی) و (چرایی) اش را می‌نمایاند و اصول کلی‌اش، شامل سه مولفه‌ی زیر است:

۱- انسجام (همگرایی)، مبتی بر وحدت ترکیبی و یکپارچگی

فرزندِ مشترک / -عاشقانه‌های پاییزی- / خطا نگفته‌ام. / با نوازشِ تو / جان گرفته، / بارشِ خیال. / نقشِ تو- / در رگِ این جانِ مهربان / جاودان شده. / در این زمانه‌ی بی‌عاری، / زمین شده- / قتل‌گاهِ عاشقان. / سخت است؟! - / دل‌بسته بمانی- / انسان باشی.

هیچ‌یک از شعرهای این مجموعه، رگه‌های همانندنویسی از آفرینه‌های دیگران را ندارد و مضمون‌هایش اقتباسی نیست. پدیده‌هایی از هدف‌مندی‌های گنج‌انیده در محتوا، و پی‌ریخته در بنیان حافظه‌ی عباسی است که بینش‌مندانه، تراویده و بدون تظاهر و خشونت معنایی و تعقیدهای سردرگم، پس از پالایش در محور ظرافت حس و تبلور لفظ، با آراستگی شاعرانه، هستی یافته‌اند.

اهالی تاویل، با خواندن چند شعر از صفحه‌های نخستین این کتاب، متوجه می‌شوند که شاعر به‌طور جدی مصمم است که با نشانه‌های خودشناسا، نشان دهد که وابستگی «ایسمی»، به هیچ مکتب و یا نهضت ادبی خاصی ندارد و تلاش‌اش، مصروف رویکردی‌ست که آگاهی دهد، پیرو پریش‌نویسی‌های سمت و سو دارانه‌ی ارزان فروشی حس و اندیشه‌اش نیست و معناگریزی‌های افاده‌محورِ امروزی را نمی‌پذیرد. در تایید اشاره‌ی یادشده، شعر شماره (۶۷)، ص (۷۷)، نگرسته می‌شود:

بیگانگی- / زبان نمی‌شناسد / تنها- / زبانِ دل / عشق است / فرشته بودی / با دو بالِ آتشین / دل‌ات را شکستند / ققنوش شدی / از خاکسترِ خود برخاستی / در یک سپیده‌دمِ بهار / جهان زیرِ بال‌های تو / آرام می‌گیرد / گلِ اشتیاق می‌رُوید- / در چشمان‌ات و / اندوهی که بر دل‌ات- / سایه افکند / خشم من- / بر کسانی‌ست که / مرا از خود- / بیگانه کرده‌اند / دریا برایم / کوچک است / شنا می‌کنم / در حوضچه‌ای که ساخته‌اند.

شماره (۹۸)، ص (۱۱۶)، بتواند نمونه‌ای شایان در
رسانگی و پی‌مندی بند پایانی این نقدنوشته باشد:

وقتی / آدم، حوّا را بوسید- / هیچ اتفاقی نیفتاد! /
پایه‌های تختِ خدا هم نلرزید! / آسمان به زمین
نیامد / با انسانِ خلیفه‌ی زمین- / زیبایی تعریف
شد / اینک- / هزار هزار حوّا، با هزار هزار آدم- /
چون موجِ دریا / به هم می‌آمیزند / و زمین- / بوی
عشق می‌دهد.

۲- هم‌آهنگی (هارمونی)، که بر پایه‌ی رابطه‌ی
موجود میان اجزا با کلّ آفرینه استوار است

۳- مشخصه (ویژگی ذاتی آفرینه).

با توجه به این که معانی و مفاهیم واژه‌های زیبا،
زیبایی، زیبایشی، زیباشناختی، زیباشناسی، و
«زیبایی‌شناسی»، با هم تفاوت معنایی و مفهومی
فلسفی دارند، شاید شعر «سوگنامه‌ی عشق»

محسن آریاپاد / رشت / ۷ دی‌ماه ۱۳۹۹



تصویری از آیین نکوداشت هوشنگ عباسی - منبع تصویر: [گیلان مصوّر](#)

[بازگشت به فهرست](#)

نگاهی به کتاب "حافظ به سعی سایه"

سید محمد راستگو

(برگرفته از ماهنامه آینه پژوهش / دوره ۶ / شماره ۳۱ / فروردین و اردیبهشت ۱۳۷۴)



اینک چندماهی است به بازار آمده است. دیوان حافظ به سعی سایه از روی سی دستنوشته قرن نهم با دقت و درستی به شیوه سنجشی و گزینشی فراهم آمده است؛ شیوه ای که بنا به توضیح زیر، در تصحیح دیوان حافظ استوارترین و پسندیده ترین شیوه است:

به گواهی نسخه های خطی فراوانی که از دیوان حافظ برجای مانده، دیوان او بیش از دیوان هر شاعر دیگری دستخوش تغییر و دگرگونی گشته است. برخی از این دگرگونیها که شناخت آنها در بیشتر موارد دشوار هم نیست، بی گمان پی آمد خطای سمعی، بصری و ذهنی کاتبان و نسخه برداران بوده که در همه متون دستنویس نمونه های فراوانی دارد. اما بسیاری از آنها بویژه آنجا که مصرع یا بیتی سراسر دگرگون می شود

در سه چهار دهه گذشته، تصحیح انتقادی - علمی دیوان حافظ همچون دیگر زمینه های حافظ پژوهی، یکی از گرمترین بازارهای تحقیق و پژوهش بوده است، چه تصحیح هایی که از روی یک یا چند دستنوشته معین و معتبر فراهم آمده، مانند تصحیح های قزوینی، جلالی نائینی، افشار و... و چه تصحیح هایی که بر مدار ذوق انجام گرفته و گاه دستکاریها و دخالتهایی در شعر حافظ را نیز در پی داشته، مانند تصحیح های انجوی، پژمان و شاملو، و چه تصحیح هایی که به گونه سنجشی و گزینشی از میان چندین نسخه معتبر خطی فراهم شده، مانند تصحیح های خانلری، نیساری و سایه. دیوان حافظ به سعی (سایه) که یکی از آخرین و بهترین تصحیح های دیوان حافظ است، پس از چندسال انتظار،

خصوصی، نیز آگاهی و آشنایی او با مسائل ادبی و بلاغی، همه و همه زمینه هایی هستند که کیفیت کار مصحح و چگونگی گزینش او در گرو آنهاست؛ و همینهاست که گزینشهای خانلری، نیساری، سایه و... را با اینکه همه از یک راه رفته اند، در جاهای بسیاری چندگانه و متفاوت نموده است و راه را برای دیگران باز گذاشته است.

بی گمان کسی چون سایه که ذهن و ذوق ادبی و هنری اش سخت پرورده و آزموده است، با شعر و شگرد حافظ نیز آشنایی و انسی پنجاه ساله دارد و با شخص او نیز همدید و یکدله است - هم از آن روست که غزلهای او چنین رنگ و بوی غزلهای حافظ را دارد - شعر و ادب فارسی را نیز به خوبی می شناسد، موسیقی شناس و موسیقی کار نیز هست. برای فراهم آوردن متنی آراسته و پیراسته از دیوان حافظ، چیزی کم ندارد، بویژه اینکه در طول تصحیح از همراهی و هم رأیی فرزانه فرهیخته ای چون استاد شفیع کدکنی نیز برخوردار بوده است، و همین هاست که موجب شده تا حاصل کار او - که روشمند و به آیین نیز هست - یکی از بهترین بلکه پسندیده ترین و بایسته ترین شیوه ها در تصحیح دیوان حافظ باشد. همچنین یکی دو جا گره های ناگشوده ای از شعر حافظ را باز گشاید، مثلاً بیت زیر را:

**گر جان به تن ببینی مشغولِ کارِ او شو/ هر
قبله ای که بینی بهتر ز خود پرستی**

که مصرع نخست آن مغلوط و بی معنی می نماید، با تصحیح حدسی دکتر شفیع به این گونه مقبول و معقول درآورده است: **(گر خود بُتی ببینی...)**.

با این همه، چون از یک سو در این شیوه تصحیح ذوق و سلیقه و دید و دریافت شخص، آخرین حلقه و دست کم یکی از حلقه های اصلی زنجیره ای است که گزینش مصحح را از پی می آورد و از

به گونه ای است که نمی توان آنها را غلط انگاری و خطای کاتبان دانست و همین گونه نسخه بدلها و دگرگونیهاست که امروزه حافظ پژوهان را به این باور درست رسانده که حافظ به قصد افزون سازی آراستگی هنری و کمال کیفی شعر خویش و یا به دلیل تحوّل و تکامل سلیقه ها و پسندهای هنری و ادبی، همواره شعر خویش را حتّی پس از انتشار و دست به دست شدن، دستکاری و بازبینی می کرده و تغییر و دگرگونیهایی را در آن روا می داشته است و انتشار همین صورتهای تغییر یافته همراه با شکلهای دیگرگونه و نشریافته پیشین، سبب می شده تا نسخه های اشعار او این همه متفاوت و دگرگون باشند. افزون بر این خود به عذر (ناراستی روزگار و غدر اهل عصر) سروده ها و اشعار خویش را در دفتر و مجموعه ای تنظیم و تدوین نکرد تا مأخذ مورد اعتمادی برای کاتبان و نسخه نویسان باشد. به این دو دلیل استوارترین و کم لغزش ترین شیوه تصحیح متون دستنویس، یعنی تکیه بر کهن ترین نسخه یا نسخه ها در تصحیح دیوان او، نمی تواند شیوه ای استوار و پسندیده باشد، بویژه اینکه تاریخ کتابت نسخه های دستنویس و معتبر دیوان او نیز بسیار به هم نزدیک و نسخه مادر و مأخذ آنها نیز ناشناخته است. بنابراین برای تصحیح دیوان او راهی جز این نمی ماند که نسخه های گوناگون دیوان او بویژه نسخه های قرن نهم باهم سنجیده شود و از میان آنها آنچه با سبک و سیاق و ذهن و زبان حافظ همخوانی بیشتری دارد، به گزین گردد. این شیوه درست که آن را شیوه سنجشی - گزینشی می نامیم همان است که پیشتر خانلری، نیساری و... آن را آزموده اند و سایه نیز تصحیح آراسته و پیراسته خود را بر همین پایه بنیاد نهاده است.

پیداست که در این شیوه، ذهن و ذوق ادبی و هنری مصحح، آشنایی او با شعر فارسی به طور عموم و با شعر حافظ و شیوه و شگردهای شاعری او به طور

(پریشان تو) از (پری رویی) شیواتر می نماید، از این روی که هم (تو) با (من) مصرع دوم تقابل زیبایی می سازد و هم (پریشان) می تواند ایهامی و دو معنایی باشد: (۱) آشفته؛ (۲) پری شان و پری وار (= آنکه شأن و شان پری دارد).

۳- در بیت:

**صراحی و حریفی گرت به چنگ افتد
به عقل نوش که ایام فتنه انگیز است**

(به هوش نوش) از (به عقل نوش) گویا بهتر باشد، هم (هوش) و (نوش) جناس و ازدواج دارند، هم موسیقی آن زیباتر است و هم تلفظ آن روانتر و هموارتر.

۴- در بیت:

**به مشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافه هاش ز بند قبای خویشان است**

محتاج بودن (بوی گل) به مشک تعبیری درست و دست کم شیوا نیست، از این روی هریک از دو نسخه بدل: (حسن گل) و (چین گل) بر آن ترجیح دارند.

۵- در بیت:

**باغبان همچو نسیم ز در خویش مران
کآب گلزار تو از اشک چو گلنار من است**

تصویر مصرع نخست پسندیده نمی نماید، زیرا باغبان نسیم را از در خویش نمی راند. از این رو اینک نسخه بدل (باغبان به ستم از در باغم مرمان) را بیشتر می پسندم. آیا هم شکلی (بستم) (= به ستم) و (نسیم) زمینه ساز این تغییرها نبوده؟

۶- در بیت:

**گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش گو گناه من است**

دیگر سو ذوق و سلیقه ها و دید و دریافت های افراد، گوناگون و دیگرسان است، ناگزیر همه گزینش های جناب سایه با پسند و سلیقه همگان هماهنگ نخواهد بود و بی گمان کسانی بسی از نسخه بدل ها و ضبط های دیگر را بر آنچه ایشان برگزیده، برتر خواهند شمرد. از این رو مقبول ترین دیوان حافظ، دیوانی خواهد بود که با هم رأیی، همذوقی و همفکری گروه قابل توجهی از حافظ پژوهان خوش ذوق و خوش فکر فراهم آید. باری این جانب که خود نیز در تصحیح دیوان حافظ کارکی کرده ام و آن را با اینکه ماهها پیش به انجام رسیده بود، تا یافتن کار سایه و سنجش با آن، از دست نهادم، بر مواردی از گزینش های ایشان - که کم هم نیستند - نظرهایی دارم. با این امید که گامی باشد اگرچه کوتاه در راه دستیابی به شیواترین شکل سخن خواجه شعر فارسی. پیشاپیش بجا می دانم از جناب سایه و همه کسانی که در این راه گام های استواری برداشته اند، قدردانی و سپاسگزاری نمایم.

۱- در بیت:

**صبر کن حافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را**

(تلخی) از (سختی) بهتر می نماید، زیرا هم با (صبر) که به معنی گیاهی تلخ مزه نیز هست، ایهام تناسب دارد و هم اضافه شدن آن به (روز و شب) با استعاره و تصویر همراه است.

۲- در بیت:

**هر که زنجیر سر زلف پری رویی دید
دل سودازده اش بر من دیوانه بسوخت**

(ره های وهو) از این رو که هم ایهام پذیر است ازیرا (ره) به معنی آهنگ و نوا نیز هست و در این معنی با واژه های موسیقایی بیت ایهام تناسب دارد] و هم با افزون سازی صدای (ه) های و هوی حلقه سماع را بیشتر و بهتر تصویر می کند، از (درهای وهو) بهتر می نماید.

۱۱- در بیت:

**آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست؛**

گویا (رخ خرم) از (دل خرم) بهتر باشد، از این روی که هم با (چشم) و (لب) تناسب بیشتری دارد و هم با فضای معنایی بیت که شرح زیباییهای معشوق است سازوارتر است. با بافت حروفی و موسیقی مصرع نیز بیشتر می خواند.

۱۲- در بیت:

**زبان ناطقه در وصف شوق نالان است
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست**

(مالال) از (نالان) شیواتر و بهتر است، هم موسیقی روانتر و هموارتری دارد و هم مقصود، یعنی وصف ناپذیری شوق را با تأکید بیشتری بیان می کند. تناسب (لال) با (زبان ناطقه) و (کلک بریده زبان) نیز امتیاز دیگری است، دور نیست که (نالان) تحریف و پی آمد بدخوانی و بدنویسی کاتبان باشد.

۱۳- در بیت:

**پیوند عمر بسته به مویی است هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست**

(گوش دار) از این رو که ایهامی و دو معنایی است: (آگاه باش؛ ۲) مراقب باش، پاس دار (گوش داشتن به معنی پاسداری و مراقبت در دوره های پیشین

به جای (باش گو)، (کوش و گو) را بیشتر می پسندم، چراکه تناسب موسیقی و آوایی (کوش) با (گو گناه) بیشتر است. بودن (واو) نیز هم موسیقی سخن را هموارتر می سازد و هم پیوند آن را استوارتر.

۷- در بیت:

**به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است**

(رواق) از (رباط) که تقریباً با (خانقاه) هم معنی و حشو گونه است، بهتر می نماید. افزون بر اینکه با (طاق) تناسب آوایی و معنایی زیبایی دارد، نیز سبب می شود تا برابری طاق و رواق با ایوان و طنبی پیوند معنایی و تصویری دو مصرع را استوارتر دارد.

۸- در بیت:

**کوه اندوه فراقت به چه حیلست بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نال است**

(طاقت) از (حیلت) بهتر می نماید، هم با (فراقت) تناسب موسیقی بیشتری دارد و هم با کشیدن کوه اندوه، تناسب معنایی بیشتری.

۹- در بیت:

**دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست**

بر پایه قانون (لطف خفی) و به قول خود حافظ (لطف به انواع عتاب آلوده) و اینکه (پیر ما هرچه کند عین عنایت باشد) نسخه بدل (لطفش) از (دلبر) شیواتر و خوش معنی تر می نماید، موسیقی زیباتری نیز دارد.

۱۰- در بیت:

**مطرب چه پرده ساخت که در حلقه سماع
بر اهل وجد و حال درهای وهو ببست**

کاربردی رایج داشته است) از (هوش دار) شیواتر می نماید، بویژه که معنی دوم آن با فضای معنایی بیت پیوند استواری دارد، زیرا آنچه به مویی بسته است، به پاسداری و مراقبت نیاز دارد.

به شکر آنکه خدا داشته است محترمت
(مقیم غم) از (مقیم در) شیواتر است. هم تصویر و ترکیبی نو و بدیع است و هم موسیقی و هماوایی بسیار زیباتری دارد.

۱۴- در بیت:

**هرگه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست**

(هردم) از (هرگه) بهتر می نماید، چراکه هم با بافت حروفی و موسیقی مصرع همخوانتر است و هم ساختار سخن خواستار این است که نهاد و مسندالیه (خوش دمی بود)، (هردم) باشد.

۱۵- در بیت:

**مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست**

(باش) از (کن) شیواتر است، از این رو که هم با (مباش) آغاز بیت تضاد و تکرار زیبایی دارد. هم مصرع را با صنعت هم آغاز و پایانی (گونه ای (ردّ الصدر)) همراه می سازد و هم مفهومی گسترده تر به سخن می بخشد. افزون بر اینها ساختار سخن نیز خواستار (باش) است نه (کن).

۱۶- در بیت:

**حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر تو را و به زر گرفت**

(این سخن) از (این دعا) شیواتر است، زیرا هم با فضای مفاخره ای بیت همخوانتر است و هم غرض از (این سخن) که همان شعر باشد، آشکار است، اما (این دعا) معلوم نیست چه دعایی است.

۱۷- در بیت:

دلَم مقیم در تو است حرمتش می دار

۱۸-۱۹- در بیت:

**خون شد دلم به یاد تو هرگه که در چمن
بند قبای غنچه گل می گشاد باد**

(هردم) از (هرگه) شیواتر است، زیرا هم با بافت حروفی و موسیقی مصرع همخوانتر است و هم با (خون) ایهام ترادف و با (باد) ایهام تناسب دارد. در همین بیت (برگشاد) از (می گشاد) شیواتر است، (می گشاد) که ماضی استمراری است با (خون شد) مصرع نخست که ماضی مطلق است همخوانی خوبی ندارد، مگر اینکه در مصرع نخست نیز نسخه بدل (دل خون شدی) را که ماضی استمراری است، بپذیریم.

۲۰- در بیت:

**دیر است که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد**

به جای (دیر است)، (دیری است) که هم آهنگی زیباتر دارد و هم (ی) آن می تواند بیانگر تفخیم و تاکید باشد، شیواتر است.

۲۱- در بیت:

**سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حقّ صحبت مهر و وفا نگه دارد**

(حقّ صحبت مهر و وفا) تعبیری آشکار و شیوا نمی نماید و جز با تکلف معنی درستی نمی پذیرد، اما نسخه بدل (حقّ صحبت و عهد وفا...) هم شیوا و آشکار است و هم قرینه سازی میان دو ترکیب اضافی (حقّ صحبت) و (عهد وفا) خود لطفی دارد.

۲۲- در بیت:

**طوطی را به خیال شکر دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد**

(سیل اجل) که با (نقش امل) قرینه سازی زیبایی دارد و موسیقی مصرع را بس گوشنواز می سازد، از (سیل فنا) شیواتر و زیباتر است.

۲۳- در بیت:

**همی رویم به شیراز با عنایت دوست
زهی رفیق که بختم به مهری آورد**

نسخه بدل و دیگر سروده مصرع نخست، یعنی (نسیم زلف تو شد خضر را هم اندر عشق) را بهتر می پسندم و چنین می پندارم که حافظ نخست به مناسبت بازگشت از سفری به شیراز، بیت را به گونه ای که در متن سایه آمده، سروده، بعدها آن را به گونه ای که آوردیم، تغییر داده تا مفهومی فراگیرتر و گسترده تر بیابد. این فراگیرسازی و گسترش، بخشی از عواملی است که حافظ بارها بدان قصد، سروده های خویش را دستکاری و دگرگون کرده است.

۲۴- در بیت:

**ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود
وین بحث با ثلاثه غساله می رود**

(قصه) از (بحث) شیواتر می نماید، هم موسیقی روانتر و هموارتری دارد و هم با (غساله) هماغازی و هماوایی زیبایی می سازد، با (حدیث) نیز تناسب معنایی بیشتری دارد.

۲۵- در بیت:

**از بهر بوسه ای ز لبش جان همی دهم
اینم همی ستاند و آنم نمی دهد**

(نمی ستاند) را نسبت به (همی ستاند) بیشتر می پسندم، از این رو که با ناز و بی نیازی معشوق و بی اعتنایی او به جان عاشق که از بنیادهای شعر عاشقانه و عارفانه است، سازوارتر است. تقارن ادبی و هنری آن با (نمی دهد) نیز دست کمی از تضاد (همی ستاند) و (نمی دهد) ندارد.

۲۶- در بیت:

**معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین وصلتش دراز کنید**

که سالهاست یکی از بحث انگیزترین بیتهای حافظ است، (قصه) از (وصلت) سایه و (وصله) خانلری، شیواتر می نماید، هم در بافت موزیکی مصرع خوشتر می نشیند و هم از آنجا که (قصه) به معنی طره و زلف نیز هست، ایهامی ظریف نیز می پذیرد. (ر.ک: شفيعی کدکنی، موسیقی شعر، ص ۴۴۹)

۲۷- در بیت:

**به یمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار**

(رایت) از (دولت) شیواتر می نماید، از این رو هم با (علم) ایهام تناسب ظریفی می سازد و هم با (علم شدن) پیوند معنایی استوارتری دارد.

۲۸- در بیت:

**این یک دو دم که مهلت دیدار ممکن است
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر**

(دولت دیدار) از آنجا که ترکیبی هماغاز و موسیقی زیبایی دارد و حاوی ترکیب و تصویری نوتر و بدیع است، از (مهلت دیدار) شیواتر و هنریتر می نماید.

۲۹- در بیت:

۳۳- در بیت:

**گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور
دور باد آفت دور قمر از جان و تنش**

از نامه سیاه نترسم که روز حشر

با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم

(فضل) که با (فیض) جناس و هم‌آوایی دارد و ترکیب زیبا و خوش آهنگی می‌سازد، از (لطف) شیواتر و زیباتر است.

۳۰- در بیت:

**ساقی به صوت این غزل کاسه می‌گرفت
می‌گفتم این سرود و می‌ناب می‌زدم**

**بی‌ناز نرگش سر سودایی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم**

(زلف سرکش) که با (سر سودایی)، (بنفشه) و (سر به زانو نهادن) پیوندهای هنری استوار و آشکاری دارد، از (ناز نرگس) که هیچ یک از این پیوندها را ندارد، جز تناسب ساده (نرگس) با (بنفشه)، هنرتر و شیواتر می‌نماید.

۳۱- در بیت:

**اگر ز خون دلم بوی مشک می‌آید
عجب مدار که همدرد آهوی ختنم**

**سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم
که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم**

گمان می‌کنم که نسخه بدل (می‌بویم) از (می‌جویم) بهتر باشد، زیرا هم با بافت حروفی و آوایی مصرع بیشتر می‌خواند، هم با (نسیم) تناسب معنایی دارد، هم تکرار قافیه را جلو می‌گیرد و هم معنی ظریفتری می‌پذیرد، بدین گونه که (می‌جویم) تنها بیانگر طلب و جستجوست و از آن بر نمی‌آید که آنچه را می‌جوید، یافته است، اما (می‌بویم) بیانگر یافتن و رسیدن است و پیداست که این دو می‌با داه ستایی که مقصود شاعر است، سازواری بیشتری دارد.

۳۶- در بیت:

**ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم**

(نامهربان) از این رو که با (مه) ایهام تناسب دارد، مفهوم بیت را نیز گسترده تر می‌سازد و از (صاحب قران) بهتر می‌نماید. چنین می‌نماید که حافظ خود (صاحب قران) را که خطاب به شاه یا وزیری بوده به (نامهربان) تغییر داده تا از محدودیت مدح بیرون آید.

**من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که او می کشدم می رویم**

**ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی
تا یک دم از دلم غم دنیا بدر بری**

۳۹- در بیت:

**بس دعای سحر مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری**

نسخه بدل (حارس) به جای (مونس) شیواتر و درست تر می نماید. هم با (سحر) جناس و هماوایی دارد و هم با (حافظ) ایهام ترادف، با فضای معنایی بیت نیز همخوانی آشکاری دارد، برخلاف (مونس) که با حال و هوای معنایی بیت نمی خواند.

۴۰- در بیت:

**چون من شکسته ای را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقع بوسی است یا کناری**

(با کنار) را از (یا کنار) شیواتر می دانم از این رو که طنز و خلاف آوری و رندانگی (غایت توقع) را بس پررنگتر و دلچسب تر می سازد. خلاف آوری و طنز این است که خواننده از حال و هوای بیت از آغاز تا (غایت توقع) چنین می پندارد که گوینده توقعی اندک دارد، اما چون به پایان بیت می رسد، برخلاف انتظار توقع او را بالاترین حدّ توقع (= بوس و کنار) می بیند و همین خلاف انتظار بودن که محور صنعتهایی چون (مدح شبیه به ذم) و (ذم شبیه به مدح) نیز هست، سبب می شود که لطف و گیرایی سخن افزون گردد و بیشتر و بهتر بر دل بنشیند، همین طنز رندانه در این بیت عربی حافظ نیز آمده:

**(نَهانی الشَّيْبُ عَنْ وَصْلِ الْعَذْرَا
سَوَى تَقْبِيلِ وَجْهِهِ وَاعْتِنَاقِي)**

(= پیری مرا از وصل زیبارویان باز می دارد. جز بوسی و کناری) و نشان می دهد که چنین مضمونی با ذهن

(من اگر خارم اگر...) از (من اگر خارم و گر...) هم روانتر و هموارتر است و هم تکرار (اگر) خالی از لطف نیست. در مصرع دوم نیز (می پروردم) از (او می کشدم) هم روانتر است، هم خوش معنی تر و هم با دیگر واژه های بیت متناسبتر.

۳۷- در بیت:

**در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوه وصال ما و خیال خوابی**

به صورت:

**در انتظار رویت ما و امید روزی
در عشوه وصال ما و خیال خوابی**

بیشتر می پسندم، زیرا هم (روز) با (روی) جناس و هماوایی زیبایی دارد و هم ترصیع و تقارن دو ترکیب اضافی (امید روزی) با (خیال خوابی) بیت را هنریتز و موسیقی آن را گوشنوازتر می سازد.

۳۸- در بیت:

**تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی**

(دنی) را از دنیا بیشتر می پسندم، از این رو که با شکل مصغرگونه اش، کوچک شماری دنیا را بیشتر نشان می دهد. هم شکلی و هماوایی آن با (دنی) نیز امتیاز دیگری است.

در بیت های دیگر نیز همین حکم صادق است مانند:

**نه عمر بماند و نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دینای دون مکن درویش**

رندانه حافظ همخوانی دارد. افزون بر این هماغازی (بوس) و (با) نیز امتیاز دیگری است).

۴۱- در بیت:

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش دل بی قرار من باشی

(قراربخش) از (مرادبخش) شیواتر می نماید، چراکه هم با (بی قرار) پیوند هنری و معنوی دارد و هم از موسیقی روانتر و هموارتری برخوردار است.

۴۲- در بیت:

حافظ دگر چه می طلبی از نعیم دهر
می می خوری و طره دلدار می کشی

(می چشی) از (می خوری) گویا شیواتر باشد، زیرا هم با (می کشی) سجع و جناس زیبایی دارد و هم در بافت موزیکی مصرع خوشتر می نشیند.

۴۳- در بیت:

روزه هرچند که مهمان عزیز است ای دل
صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

(آمدن) از (صحبتش) شیواتر است، چراکه هم موسیقی روانتر و هموارتری دارد و هم با (شدن) تناسب لفظی و معنوی زیبایی.

۴۴- در بیت:

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

(عشوه) را از (شیوه) شیواتر می بینم، زیرا هم با (او) و (اعتماد) هماغازی دارد، هم معنی زیباتری می پذیرد و هم با (مهر) مصرع نخست و (مکر) مصرع دوم

متناسبتر است. خواجه جای دیگری نیز گفته: (که هرکه عشوه دنیا خرید وای به وی).

۴۵- در بیت:

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است
اسیر خویش گرفتی، بکش چنانکه تو دانی

(حدیث تیغ) از (خیال تیغ) شیواتر و استوارتر می نماید. (خیال تیغ) اصلاً در بافت معنایی بیت خوش نمی نشیند و بیت با آن مفهوم درستی نمی پذیرد. ساختار بیت نیز خواستار این است که نهاد و مسندالیه (حدیث تشنه و آب)، (حدیث تیغ) باشد نه (خیال تیغ).

۴۶- در بیت:

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
ندانی قدر وقت ای دل مگو وقتی که درمانی

نسخه بدل مصرع دوم: (بدانی قدر وقت ای دل ولی وقتی که درمانی) از این رو که هم با طنزی ظریف همراه است و هم هماوایی (ولی) با (وقتی) و (درمانی) موسیقی زیباتری دارد، شیواتر می نماید.

۴۷- در بیت:

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند

قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

(خطر باشد و هان) از (خطا و باشد هان) بهتر می نماید، (خطر) با حال و هوای زنهاری بیت سازوارتر است و (واو) پس از آنکه از گونه های (واو) حذف و ایجاز است و به معنی (بنابراین)، هم موسیقی مصرع را هموارتر می سازد و هم پیوند دو سوی آن را استوارتر.

۴۸- در بیت:

چوگان حکم در کف و گویی نمی زنی
باز ظفر به دست و شکاری نمی کنی

(چوگان کام) را از (چوگان حکم) بیشتر می پسندم، زیرا هم با حال و هوای معنایی بیت سازوارتر است و

هم موسیقی روانتر و زیباتری دارد. جناس وارگی (گان) و کام) نیز خالی از لطف نیست.

۵۰- در بیت:

شکر آن را که دگر باز رسیدی به بهار
بیخ نیکی بنشان و گل توفیق ببوی

نسخه بدل (دگر باره) از (دگر باز) روانتر و هموارتر است، دور نیست که (باز) تحریف (بار) باشد و اگر چنین باشد از هر دو ضبط دیگر، شیواتر و زیباتر است، بویژه اینکه (بار) با (بهار) سجع و هماوایی زیبایی می سازد.

دانلود فایل pdf اصل این مقاله (در مجله آینه پژوهش)

http://jap.isca.ac.ir/article_۲۱۱۵_e۳۰۴cd۴e۸fd۵۴۷۸bcf۴d۰۶۶۶۸۹۵۶ddd۰.pdf

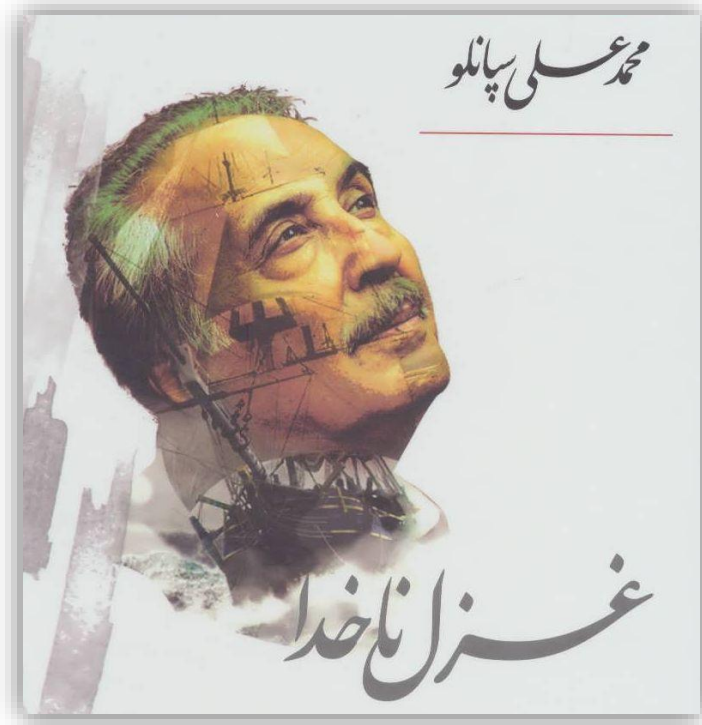
دانلود فایل pdf کتاب حافظ به سعی سایه



<https://s۸.picofile.com/d/۶۶/۸۳۴۹۳۸۷۳۳۴e۸a۱a۷۲-۵c۴۰-۰a۶-a-۱۹۲۶b۵۸۸۵۳۷c۱۸۶/%D%۸AD%D%۸A%D%۸۱%D%۸B%D%۸A%D%۸۷%D%۸B%D%۸B%D%۸DB%D%۸C%D%۸B%D%۸A%D%۸DB%D%۸C%D%۸۷.pdf>

نقدی بر "غزلِ ناخدا" سروده محمدعلی سپانلو

سایه اقتصادی‌نیا



(۲۹ آبان ۱۳۹۹ در تهران – ۲۱ اردیبهشت ۱۳۹۴ در تهران)

ارژنگ: «غزلِ ناخدا» عنوان مجموعه‌ای صوتی از شعرهای زنده‌یاد "محمدعلی سپانلو"؛ شاعر، پژوهشگر، روزنامه‌نگار و مترجم ادبی است که در کارنامه‌اش مجموعه شعرهایی از جمله «رگبارها»، «پیاده‌روها»، «نبض وطنم را می‌گیرم»، «تبعید در وطن»، «ساعتِ اُمید» و... به چشم می‌خورد. کتاب صوتی مزبور شامل ۳۳ شعر این شاعر با صدای خودش در ۱۱۲ دقیقه است که از سوی انتشارات نوین کتاب گویا در سال ۱۳۹۶ راهی بازار شد. متن زیر اما نقد و نظری است به قلم "سایه اقتصادی‌نیا" بر قطعه شعری با همین عنوان (**غزلِ ناخدا**) برگرفته از [صفحه فیس‌بوک](#) نویسنده که وعده داده در شماره جدید مجله بخارا نیز انتشار خواهد یافت.

سپانلو در دفتر "**ساعتِ اُمید**" شعر عاشقانه شیرینی دارد: «غزلِ ناخدا». آن را «غزل» نامیده تا مخاطب را از آغاز به عاشقانه فرابخواند و راوی آن هم «ناخدا»ست: کاراکتری آشنا در جهان آب‌های شعر سپانلو. ناخدایان غالباً باتجربه‌اند، حکمت دریا و آسمان با آنهاست. راه می‌دانند و ماه می‌شناسند. مردم سکان به دست جبون و جوان نمی‌سپارند؛ ناخدایان‌اند که هم پایه‌سن دارند و هم جگر تجربه. پس «غزل ناخدا» چیست؟ آیا حکایت عشقی است پیرانه‌سر و رسوا، که رازها عیان می‌کند و پرده‌ها برمی‌اندازد؟ یا زنجموره پیری است نالان و گریان که سر در هوای

جوانی شنگ و غدار سپرده و ماتم ساز کرده؟ عشق پیری است، آمیخته با شرم و رنج و عذاب تحمل، زشت و چروک و پلشت و ناپسند؟ هیچ یک!

غزلِ ناخدا شرحِ شکرینِ عشقی است بس متین و محتشم، بس شاد و رنگارنگ، بارگرفته از شناخت خویش و معشوق، با سطرهایی آنچنان آهنگین و رقصان که منظری از دسته‌دسته پریان دریایی پیش چشم می‌گشاید که گویی مست‌وملنگ بر عرشه پای می‌کوبند:

سنگِ کهکشان منم

گردنِ بلندِ آبشار تویی

چترِ کهنهٔ پدرِ بزرگ منم

برفِ خوش‌نمای نُقره‌بار تویی

واگنِ سیاهِ مانده از نبرد منم

ایستگاهِ اولِ بهار تویی.

من مسیرِ ناگزیرِ زنده‌رود

رودِ جاودانِ قندهار تویی.

ناخدای مغربِ طلایی‌ام

تیرِ قرمزِ قشنگ

جسته از سرابِ زنگبار تویی.

در تو آسمان، به خلوتی لطیف، خفته است

از جوانیِ بزرگ

یادگارِ تویی

بوسهٔ طلوع بر ستارهٔ نگین

چشم‌های شالیِ زُمرّدین

بازوی سپیدِ دخترِ برنج‌کار تویی.

گیسوی نسیم، در شبِ کریم

بذرِ مُژده بر شیارِ سرزمینِ اشک‌ها

گنجِ قلعهٔ طلسم

مُزدِ انتظارِ تویی.

چشمِ ناخدا در جهان سفرهای روزان و شبان خود چه‌ها می‌دیده؟ آبشار و برف و بهار را، آسمان و طلوع و ستارگان را، شالی و دخترکانش را، رودها و نسیم‌ها و رویش بذرهای را... و اینهمه را نثار وصف آن دخترک شاد کرده، ریخته، از زبان و دست و پایش آویخته چون صد رج مرجان که از آب‌های دور آورده بود. آه ای ناخدای شیدا! پس خودت چه؟ خودت را در کدام آینه دیدی؟

ناخدا خود را نمی‌شکند. کشتی خود را هنوز بر آب می‌بیند. او سنگِ کهکشان است. از نبردها آمده و از جوانی‌ای بزرگ. از مغرب به زنگبار می‌راند، از غرب به شرق، در غروب طلایی خود آرام نشسته است* و حالا فرصت عمر برای درنگ و تماشا: آن دورها، خطی قرمز دریا را به زمین دوخته و مرز ساحل را ناپدید کرده است.**

ناخدا در آخر غزلش سکان به سوی قلعهٔ افسانه‌ها می‌چرخاند. دریاست و هواهاش و گنج‌های مدفون در آب‌هاش و افسانه‌هاش. می‌رود تا طلسم را بشکند و جانان را برهاند: مزد انتظار همین است.

کل ساختمان بلاغی شعر بر پایهٔ تقابل بنا شده است: تقابل میان پیری و جوانی، کهنگی و نوئی، گذشتگی و آیندگی. سپانلو در ریتمی رقصان و متحرک بین «من» و «تو» و بین «گذشته» و «آینده» پل می‌سازد. موسیقی بسیار هنرمندانه‌ای که سپانلو برای این قطعه تعبیه کرده، به‌راستی کاری است کارستان که در زیباآفرینی و استتیک شعر

سهمی عمده دارد. گذشته از وزن انتخابی که در سطرهای کوتاه به تن مرده جان می‌بخشد، از هرچه تمهید موسیقایی بوده بهره برده: استفاده او از قافیه به‌غایت هنرمندانه و استادانه است؛ هم در انتهای بندها دُر نشانده (آبشار، نقره‌بار، بهار، یادگار و...) و هم در میان سطرها گوهر گذاشته (نگین/زمردین، نسیم/کریم). واج‌آرایی به‌پیمانه و کفایت است، نه واجی کم و نه به تصنع بیش از حد ضرور (بوسه/ستاره، چشم/شالی، قرمز/قشنگ). گنجینه واژگانی شعر از طبیعت غنی و پر بار شده است. کلمات شاد و رویایی، تصویرها روشن و دریایی. چه عشق مدرنی، چه عشق شاداب و برازنده‌ای از آن ناخدای پیر، که بی‌آنکه خود را خوار کند، معشوق را به هرچه دلبرانه‌تر، نازتر و نازکانه‌تر در عالم خود دیده و شناخته تشبیه کرده است.

* در زبان انگلیسی اصطلاحی کنایی هست که اشاره به پیری دارد:

To be in life's golden sunset

شاید سپانلو در تصویر کردن ناخدایی که به سوی «مغرب طلایی» می‌راند، این اصطلاح را در نظر داشته است. در فارسی هم «خورشید عمر کسی رو به غروب بودن» را برای اشاره به پیری به کار می‌بریم؛ البته بدون «طلایی». اینجا طلایی حشمت شاعر را بیشتر باز می‌تاباند.

** در سواحل زنگبار خاصیتی جغرافیایی اتفاق می‌افتد که کسانی که با سفرهای بحری آشنا هستند از آن خبردارند: در ساعتی از غروب که خورشید در افق فرو می‌رود، مرز میان دریا و ساحل سرابگون می‌شود و تشخیص ساحل برای دریانوردان امکان‌ناپذیر می‌گردد. سراب زنگبار همین است. و «تیر قرمز قشنگ» استعاره است از خط سرخی که در آن لحظه از پرتو خورشید بر دریا می‌افتد. مراد شاعر از آوردن این مجموعه تصویر معمایی باز تأکید بر آرامش مردی پیر در دریاست که هم آن سراب را می‌شناسد و هم آن خط سرخ زیبایی را که بر دریا نقش بسته است.



زننده یادان محمدعلی سپانلو و عباس کیارستمی

[بازگشت به فهرست](#)

کنجکاوی گربه را نکشت، او را قوی تر کرد!



ما با افزایش سن، کنجکاوی خویش را از دست می‌دهیم و به واقعیت و خودمان عادت می‌کنیم و با آن آشنا می‌شویم. تجربه‌های گذشته‌ی ما درک ما از جهان را شکل می‌دهند و درس‌هایی به ما می‌آموزند که در سراسر زندگی با خود همراه داریم.

“پیری آن زمان آغاز می‌شود که حس کنجکاوی از بین می‌رود.”

خوزه ساراماگو

ما تا حدی بی‌رویه، بر اساس این تجربه‌ها و آموزه‌های فراگرفته شده فرضیه‌هایی ارائه می‌دهیم. وقتی با یک موقعیت یا مشکل غریب مواجه می‌شویم، ذهن‌مان آنرا به‌عنوان فضای سردرگمی و ناسازگاری، (یعنی) شکافی در شناخت خود، درک می‌کند.

فرضیه‌ها

ما به راحتی در مورد رفتار دیگران یا آینده برای حل این ناهمگنی ذهن ما گرایش به پر کردن جاهای خالی با اطلاعات برگرفته از تجربه‌ی ما دارد. به فرضیه‌هایی ارائه می‌دهیم. همان‌طور که قبلاً گفتیم،

کودکان زیر ۶ سال در مرحله‌ای از زندگی هستند که **هر چیزی تبدیل به پرسش می‌شود**. ذهن آنها یک لوح سفید است^۱. آنها هیچ تجربه‌ی پیشین از ایجاد پیش‌فرض ندارند. با این حال، آنان تجربه‌ی زندگی کنونی را دارند و می‌خواهند درباره‌ی آن بیشتر بدانند و از آن بهترین بهره را ببرند.

کودکان پرسش‌های بسیار می‌کنند و سریع می‌آموزند زیرا کنکاو اند. کنجکاوی آنها همان چیزی است که آنان را علاقه‌مند و مشتاق به دانستن می‌کند.



نقش کنجکاوی در خلاقیت

خلاقیت نیاز به ذهن باز شخصی دارد که از تجربه‌ها، نظریه‌ها و مفروض‌های تکراری راضی نیست. **تمام پیشرفت‌ها و نوآوری‌های تاریخ ناشی از به چالش کشیدن آن چیزی است که در زمانی فکر می‌کردیم می‌دانسته ایم** و زیر سؤال بردن دانشی است که یا به ارث برده ایم یا کاملاً بی‌چون‌وچرا

ما از این مفروض‌ها برای برطرف ساختن تردید، که حسی بسیار ناخوشایند دارد، استفاده می‌کنیم.

مشکل در خلاقیت هنگامی است که فرضیه‌ها بر اساس استدلال‌های سطحی با ریشه‌ای ضعیف در واقعیت عنوان می‌شوند. **مفروض‌ها در اصل بد نیستند، اما زمانی بد می‌شوند که کنجکاوی نیروی محرک آنها نباشد**.

این کنجکاوی است که، برای مثال، **در جامعه‌ی علمی موجب پیشرفت می‌شود**. هر شاخه از علم از کنجکاوی و کنکاش در یافتن پاسخ به پرسش‌های زندگی یا به‌طور ساده اشتیاق به دانستن تغذیه می‌کند.

بدین گونه **کنجکاوی مکانیزم‌های خلاقیت ما را برمی‌انگیزد**. کنجکاوی مکانیزم‌ها را با چالشی مواجه می‌سازد که به‌نوبه‌ی خود نیاز به کار فرایندهای شناختی ما دارد، درست مثل زمان کودکی که با جسارتی فوق‌العاده در باره‌ی هر چیزی سؤال می‌کنیم. آن‌که کنجکاوی خویش را از دست می‌دهد توانایی شگفزه کردن خویش را از دست می‌دهد.

کنجکاوی در کودکان

خلاقیت و کنجکاوی با یکدیگر پیوندی نمادین و ضروری دارند. بدون این نمی‌توانید آن دیگری را داشته باشید. مانند خوردن بدون گرسنگی، نوشیدن بدون تشنگی یا بوسیدن بدون عشق است.

^۱ - علم ژنتیک و روانشناسی تکاملی (فرگشتی) این نظریه (لوح سفید) را مردود می‌دانند. (مترجم)

ما چیز جدیدی فرا می‌گیریم که موجب شیفتگی می‌شود و می‌خواهیم بیشتر بدانیم. هیچ نیاز فیزیولوژیکی وجود ندارد که برآورده شود، شما حتی به ترس از شکست یا طرد شدن یا ناشناخته‌ها فکر نمی‌کنید.

کنجکاوی عطشی است که باید سیراب شود، انگیزه‌ای است که باید ارضا شود، اغلب به هر قیمتی. به قول معروف، کنجکاوی گربه را کشت، اما خرسندی او را دوباره زنده کرد.

انگاشته ایم. بعضی وقت‌ها هم اشتباه می‌کنیم. (اما ارزش ریسک کردن را دارد).

به‌عنوان مثال: نقاشان **به‌لطف کنجکاوی که باعث می‌شود هنرشان را دنبال کنند**، رنگ‌ها و فن‌هایی را آزمایش می‌کنند که محدوده‌های شناخت کنونی را گسترش می‌دهند.

ایده‌های جدید و خلاقانه امکان‌پذیر است زیرا کسی وجود داشته است که تا آن حد کنجکاو باشد که با آزمایش و پرسش‌گری به آن نقطه برسد. **زیبایی** این امر این است که **زمانی که کنجکاو هستیم، کم‌تر می‌ترسیم.**

منبع: <https://exploringyourmind.com/curiosity-didnt-kill-cat-made-stronger/>



بازگشت به فهرست

به مناسبت روز جهانی زبان مادری

"آموزش به زبان مادری خود، حق تمام مردم ایران است!"

احد واحدی



فوریه (برابر با دوم اسفند) را روز جهانی زبان مادری نامید و از سال ۲۰۰۰ این روز در بیشتر کشورهای جهان گرمی داشته می‌شود و برنامه‌های متنوعی در ارتباط با این روز برگزار می‌گردد.

روز جهانی زبان مادری، روزی است که "یونسکو" سعی دارد با اتخاذ سیاستهای سیستماتیک و صحیح، دولت‌ها را به حفظ زبان‌های مادری تشویق کند تا از فجایعی که دولتها با سیاستهای شوونیستی خود علیه زبانهای رایج کشورشان مرتکب می‌شوند، جلوگیری کند. در اصل "روز جهانی زبان مادری" روزیست که آن را باید مرهون مبارزات مردم جهان برای دفاع از اهمیت زبان مادری دانست. روز جهانی زبان مادری، روزی بزرگ برای همه انسانها به ویژه برای مردمانی است که زبان مادری آنها در کشورشان با تبعیض روبرو بوده و از آموزش رسمی و تحصیل به آن محروم اند.

دوم اسفند مصادف با ۲۱ فوریه، روز جهانی زبان مادری است؛ یونسکو در سال ۱۹۹۹ بمنظور کمک به تنوع زبانی و حفظ شان و منزلت زبان مادری این روز را "روز جهانی زبان مادری" نامگذاری کرد. سبب نامگذاری تظاهرات مسالمت آمیز دانشجویان دانشگاه‌های مختلف شهر داکا پایتخت امروزی کشور "بنگلادش" در ۱۹۵۲ بود که در آن زمان "پاکستان شرقی" نامیده می‌شد و هنوز مستقل نشده بود. دانشجویان دانشگاه داکا و دانشکده پزشکی تظاهرات مسالمت آمیزی را در این شهر براه انداخته، خواستار رسمیت بخشیدن به زبان بنگالی به عنوان دومین زبان پاکستان (در کنار زبان اردو) بودند.

به دنبال این حرکت دانشجویان، پلیس به آنها تیراندازی کرده عده‌ای از آنها را کشت. بعد از استقلال بنگلادش از پاکستان و به درخواست این کشور، برای اولین بار یونسکو در ۱۷ نوامبر سال ۱۹۹۹ روز ۲۱

طلبی، اقدام علیه تمامیت کشور و اقدام علیه امنیت ملی، تحت فشارهای مردم فزاینده ای قرار دارند. رژیم جمهوری اسلامی در این عرصه به حق وارث پادشاهی پهلوی است.

حق آموزش و تحصیل به زبان مادری، یکی از حقوق اساسی انسان‌ها به شمار می رود، این حق در میثاق‌های بین المللی، حقوق بشر، حقوق مدنی و شهروندی، حقوق کودکان، حقوق ملی اقلیتهای ملی - زبانی و سایر منشورهای بین المللی مورد تایید و تاکید قرار گرفته است. آموزش به زبان مادری، نقش به سزایی در دوران کودکی در سلامت روانی و پیشرفت فکری و شکوفایی استعدادهای نهفته کودکان دارد و کیفیت درک و همچنین مهارت خواندن و نوشتن را افزایش و روند یادگیری را تسهیل می کند. برای عموم مردم نیز چه کودک و چه بزرگسال، زبان مادری، مشحون از مفاهیم ارزشی، احساسات پاک انسانی، ظرافتهای عاطفی، لطافت‌های گویشی ویژه زبان مادری هست و مردم باید فرصت لذت بردن از ویژه گیهای زبان مادری شان را داشته باشند.

ایران کشوری است با تنوع ملی و زبانی که در آن در کنار زبان فارسی، زبانهای ترکی (آذربایجانی)، کردی، عربی، ترکمنی، بلوچی و... رواج دارند. علیرغم اینکه هر زبانی برای متکلمین آن عزیزست، در صد سال اخیر، زبانها در ایران به زبان اصلی و حاشیه ای تقسیم شده اند. زبان فارسی بعنوان زبان اصلی کشور بجای اینکه نقش زبان ارتباطی بین ملیتهای متفاوت ساکن ایران را داشته باشد، چماقی شده است در دست شوونیستها و اغلب سیاستورزان کشور در سرکوب زبانهای دیگر و مانع تراشی برای رشد و شکوفایی آنها. حال آنکه زبانهای مستقل محققا مانع رشد و شکوفایی سایر زبانها نیستند؛ بلکه زبان های گوناگون مکمل یکدیگرند. میراث فرهنگی جهان، ثمره تاثیرگذاری مثبت زبان‌های گوناگون بر همدیگرند.

حدود نیمی از زبان‌های دنیا در معرض نابودی قرار دارند. مرگ هر زبان به معنای از دست رفتن مجموعه‌ای از فرهنگ، تاریخ و آداب گروهی از ساکنان زمین است. طبق آمار یونسکو هر دو هفته یک زبان در حال نابودیست که البته همراه با آن میراث فرهنگی و فکری فراوانی نابود می شود. به گفته یونسکو، "نزدیک به ۴۰ درصد از جمعیت جهان به نظام آموزشی با زبان مادری یا زبانی که آنرا می فهمند، دسترسی ندارند و این با وجود مطالعات متعددی است که نشان می دهد، اولویت دادن به زبان مادری، فرایند یادگیری عمومی و همچنین یادگیری زبانهای دیگر را تسهیل می کند."

زبان مادری ضمن اینکه وسیله ارتباطی متکلمین اش می باشد، خود نشانه هستی فرهنگی و ملی، عامل شکوفایی هنری، ادبی، منبع اصلی فولکلور و سرچشمه اندیشه ورزی و خلاقیت مردم می باشد. در کشور ما صد سال آزرگارست که تحمیل سیستماتیک آموزش به زبان فارسی، نیمی از کودکان را در محرومیت از یادگیری زبان مادری خود قرار داده و استعدادهای نهفته در آنان را زیر سم این تهاجم زشت فرهنگی، لگدمال کرده است.

چند زبانه بودن در ماهیت خود یک امتیاز برجسته ای محسوب می شود، در کشور ما اگر بدون ذهنیتهای منفی مرسوم دولتی بدان نگریسته شود، در مناسبات فرهنگی و زبانی بین ساکنان کشور با آن تنوع ملی و همچنین در مناسبات با همسایگان زبانی (برون مرزی)، محققا یک ثروت ملی و فضیلت بزرگ باید به حساب آورده شود! ولی متاسفانه چنین نیست؛ با دید شوونیستی و سیاست حاکم در عرصه فرهنگی - زبانی، چند زبانه بودن یک عیب و نقصان بزرگی معنی شده و یک امر امنیتی محسوب می شود. و بدینگونه فعالین ملی و طرفداران رسمیت یابی زبانهای مادری رایج در ایران، با اتهامات واهی قوم گرایی، تجزیه

یافته که به سطح یکی از مطالبات جدی دموکراتیک جامعه ارتقاء یافته است. رسمی شدن زبانهای ترکی (آذربایجانی)، کردی، عربی، ترکمنی، بلوچی و...، آموزش و تحصیل به زبان های مادری، انتشار تولیدات فرهنگی بشکل کتاب و مطبوعات به این زبانها، رفع تبعیضات دامنه دار فرهنگی - زبانی، رفع تمرکزگرایی، تولید برنامه های رادیویی و تلویزیونی به زبانهای مادری تنها قسمتی از این مطالبات می باشند. با اینحال رسمیت یافتن تحصیل به زبان مادری در مرکز این خواسته ها قرار دارد.



جا دارد که جامعه روشنفکری ایران به مسئله اهمیت زبان های مادری توجه ویژه ای بکند؛ مشکلات ملی و ناسیونالیستی اگر به موقع و بشکل درستی، فهمیده و حل نشود، سبب اختلالات و مشکلات بیشتری در جامعه شده و به وحدت ملی بشکل خطرناکی ضربه وارد می کند. بالعکس اگر جدی گرفته شود، در خدمت وحدت ملی و انسجام اجتماعی و فرهنگی قرار خواهد گرفت.

روز جهانی زبان مادری را به فعالان ملی و طرفداران رسمیت یابی زبان مادری و همه فعالان فرهنگی در کشورمان تبریک گفته و در دستیابی به آماجهای انسانی آنها، موفقیتهای هرچه بیشتری را آرزو می کنیم.

بازگشت به فهرست

شکوفایی تمدن نیز حاصل فعالیت جمعی تمامی زبانهای دنیاست. زبان ها قویترین ابزار حفظ و توسعه میراث فرهنگی و مدنی ما هستند.

با وجودی که این تبعیض ملی و زبانی عمر صدساله دارد، مقاومت مدنی و مبارزه ملی علیه این استبداد، تبعیض ملی و تمرکزگرایی نیز عمری همسان دارد. تنها نهضت‌های دموکراتیک و ملی در آذربایجان و کردستان در سالها ۲۵ - ۱۳۲۴ فرازهای نمونه وار این مطالبات ملی و دموکراتیک هستند. مبارزه علیه تبعیضات ملی و درخواست رسمیت زبانهای مادری در ایران عمری طولانی دارد. فرازهای شکوهمند مبارزه مردمی در کردستان و ترکمن صحرا و سایر حرکتها و مطالبات ملی، در فردای انقلاب بهمن، سبب شد، هرچند بشکل نیم بند، دو ماده ۱۹ و ۱۵ قانون اساسی اختصاص به این مسئله یابد و خواهان آزادی زبانهای ملی و بومی شوند، هرچند که خود قانونگذاران، مانع اصلی اجرای مفاد این مواد قانونی شدند و این مواد هرگز اجرا نشدند.

روز جهانی زبان مادری، فرصت مناسبی است برای فعالین ملی و طرفداران زبانهای مادری که مطالبات ملی- فرهنگی و آموزش زبان مادری خود را با صدای رسا اعلام کنند. برغم سیاست تعقیب، دستگیری و زندان فعالین، در سالهای اخیر فعالیت طرفداران زبانهای مادری غیرفارسی زبان در ایران شدت بیشتری یافته است؛ این فعالیتها خود را در کل کشور و در اشکال گوناگون نشان می دهد. گسترش فعالیت های هنری، موسیقی، تئاتر، تلاش برای یادگیری درست زبان مادری، فعالیت های ادبی و مطبوعاتی، تبلیغ گسترده اهمیت زبان مادری به اشکال مختلف و... تنها قیل کوه یخی است که در عمق و بطن جامعه جریان دارد. امروزه مبارزه برای اهداف ملی آنقدر گسترش

نبرد علی دهباشی با ویروس کرونا

شهرام اقبال زاده



علی دهباشی و شهرام اقبال زاده در نشست رونمایی کتاب بانو دکتر گلبرگ باشی در خانه گفتمان

ارژنگ: مطلع شدیم "**علی دهباشی**"، سر دبیر مجله وزین فرهنگی - ادبی "**بخارا**" متأسفانه به بیماری کرونا مبتلا شده و در بیمارستان بستری است. ایشان با تحمل سختی‌ها و مرارت بسیار در سال‌های طولانی، به‌رغم مشکلات فزاینده در حوزه نشر، با فداکاری بسیار توانسته است این نشریه وزین و ارزنده را منتشر کند و به گفته برخی از نزدیکان‌شان، شماره نروزی این مجله با فروش کتابخانه شخصی ایشان امکان انتشار یافته است. متن زیر یادداشت "**شهرام اقبال زاده**"، مترجم و کارشناس اهل نظر ادبیات کودکان و نوجوانان است در باره آقای علی دهباشی، فعال فرهنگی و مدیر سخت کوش نشریه وزین بخارا. با هم می‌خوانیم.

نه سرطان حریف من شد و نه کرونا حریف توست!

علی جان، علی آقا، آقای دهباشی!

سلام مرد! یار دیرین، یار کتاب و قلم و فرهنگ و ادب!

فرهنگ هست و همه برایت آرزومند تندرستی می‌کنند و چشم انتظار بازگشت فعالانه به کار همیشگی‌ات هستند.

می‌دانم که نظر مرا درباره‌ی خودت و فعالیت‌های بیش از ۵ دهه‌ات می‌دانی: «علی دهباشی خودش به تنهایی یک نهاد فرهنگی است!» و خودت خوب می‌

این روزها خبر دچار شدن به کرونا و تلاش وقفه‌ناپذیرت برای سرپا نگه‌داشتن مجله‌ی بخارا بین اهل و قلم و فرهنگ، سر زبان بسیاری از اهل قلم و

دانی کار نهادی تعطیل بردار نیست. پس حق نداری که در انتشار بخارا تعلل و تردید کنی!

یادت هست بیشتر از ده سال پیش درباره‌ی خاطرات جوانی و کتاب خریدن ها و بساط کتاب و دکه‌ی کتاب میدان شاه سابق (میدان جمهوری کنونی) با هم صحبت می‌کردیم. یعنی روزگاری که به واسطه‌ی کتاب دوست شده بودیم. بعد هم که همدیگر را بیشتر شناختیم، گذشته از کتاب، رد و بدل کردن نامه‌های سرگشاده‌ی برخی از شخصیت‌های معروف فرهنگی و سیاسی، چون دو نامه‌ی تاثیرگذار دکتر علی اصغر حاج سید جوادی و دیگران و نشریات مختلف غیرقانونی‌ای چون «جنبش» و اعلامیه‌های گروه‌های زیرزمینی و یک عالمه کتاب و کتاب و کتاب، کار و بارمان شده بود. چه روزگاری! «یاد باد آن روزگاران یاد باد!»

یادت هست گفتی: «بابا چرا این‌ها را نمی‌نویسی، بچه‌های آن وقت یا دیگر نیستند یا رفتند خارج از کشور. کسی از آن زمان و این چیزها خبر ندارد.» قول دادم و سه صفحه با خط خرچنگ قورباغه نوشتم با عنوان «یاد باد آن روزگاران یاد باد» و فاکس کردم. دیده بودی و خوانده بودی؛ بهتر بگویم سعی کرده بودی بخوانی اما نتوانسته بودی کامل بخوانی؛ از بس که بدخط بود. تماس گرفتی: «بابا بیا خودت بخوان که بگویم تایپ کنند.»

گرفتاری‌های همیشگی باعث شد که چند هفته بعد بیایم همان دفتر کذا در کوچه‌ی بن‌بست نزدیک میدان فردوسی که برای خودش نه کتابخانه، که موزه‌ای بود از انواع کتاب و انبوه مجلات و نشریات مختلف.

علی جان! خاطرم هست گفتی مجبوری تخلیه کنی و مانده‌ای با این همه کتاب و آرشیو ارزنده چه کنی. با حسرت و دریغ از دفتر خارج شدم. هر چقدر هم این در و آن در زدم تا شاید روزنی به نوری بگشایم برای آن مجموعه‌ی با ارزش، راه به روشنایی نبردم. تا آن که چندی بعد تماس گرفتی و گفتی مجبور شدی بسیاری از آن‌ها را به بهایی نازل رد کنی که برود. هنوز هم در حیرتم چرا هیچ نهاد و حامی‌ای نیافتم که قدر فرهنگی مردی چون علی دهباشی را بداند و البته آن گنجینه‌ی کم نظیر را!

بگذارم و بگذرم، در جابه‌جایی گویا دستخط خرچنگ قورباغه‌ی من هم از بین رفت. تا آن که تماس گرفتی و گفتی نزدیک میدان فلسطین مستقر شده‌ای و قرارمدار گذاشتیم که ۷ صبح در همان‌جا ببینمت؛ اما پیش از دیدار، راهی بیمارستان شدم و جراحی سنگین برای بیرون آوردن دو تومور بزرگ که باعث انسداد روده‌ام شده بود.

وقتی از طریق رسانه‌ها و دوستان باخبر شدی که از بیمارستان مرخص شده‌ام؛ تماس گرفتی و به شوخی گفتی: «شنیدم یک سر رفتی آن دنیا و برگشتی!» بله من برگشته بودم تا با هم و در کنار هم باز هم از کتاب و ادبیات و فرهنگ بگوییم.

مطمئنم این بار هم تو با تندرستی باز می‌گردی تا از کله‌ی سحر در پی کتاب و مقاله باشی برای بخارا و بعد هم برای برپایی شب‌های بخارا.

من و تو از قلم و کاغذ و کتاب و مجله دست‌بردار نیستیم. نه سرطان حریف من شد و نه کرونا حریف توست. دوستان اهل قلم منتظرند تا برگردی تا روزها به کار مجله‌ی بخارا مشغول باشی و غروب‌ها به تدارک یا برگزاری شب‌های بخارا.

چشم‌انتظارم علی جان و دوستان هم مشتاق دیدار!

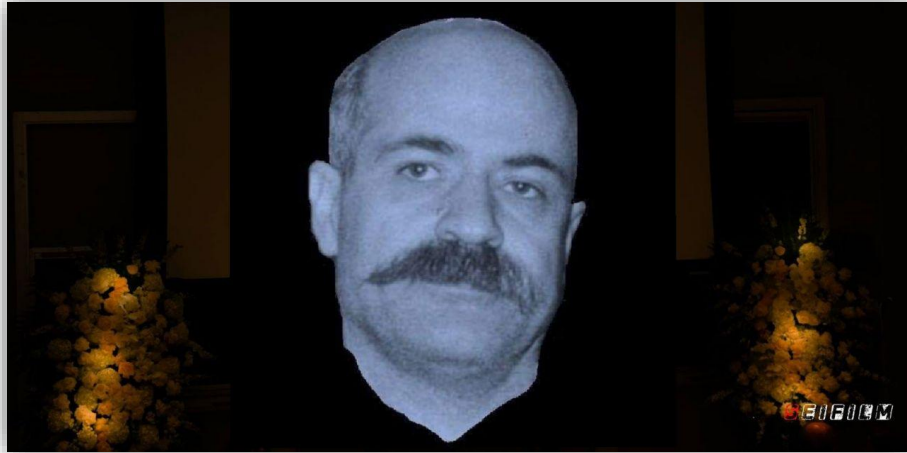


شعر و شاعران

مصاحبه

به جاوید همیشه تاریخ، خسرو روزبه

سروده‌ای از زنده‌یاد دکتر هاشم بنی‌طرفی



گفتند: کیستی؟

گفت: یک بندی.

گفتند: از چه رو بندی؟

گفت:

خصم بهره کشی انسان از انسان ام

خصم ظلم و جهل و حِرمان ام

دشمن اشغال سرزمین آزادی

و دوستدار از بند رستن انسان ام

گفتند: چیستی؟

گفت: جانی کوچک، جان شیفته

که دیوار بلند بند را گسیخته

گفتند: شیفته چیستی؟

گفت شیفته کار و زحمت

و کارگران و زحمتکشان ام

شیفته رهایی پندار و کردار نیک از زندانم

و شیفته رهایی دانش و فنی نیز

برای خدمت به انسان ام

سرانجام گفتند: در پایان بگو در آرزوی چیستی؟

گفت:

می خواهم تا آخرین دم نشکنم

می خواهم شکنجه بیداد را بشکنم.

و باز گفت:

نظام زورمندان و زرمندان شرمند

دشمن داد و آزادی

دوستدار پستی و شرسانی

می‌خواهم آزادی ام زنده بماند

و پرچم ایمان ام بالنده بماند

و با آغوش محکم دل و چشمانم،

پیوسته بر سرِ باور و پیمان ام

با مردم و برای مردم بمانم.

"برای مردم بمانم" را گفت و رفت...

[بازگشت به فهرست](#)

نوسروده‌ای از سیدعلی صالحی

به یاد فریبرز رئیس‌دانا

(۲۹ دی ۱۳۲۳ تهران - ۲۶ اسفند ۱۳۹۸ تهران)



عصر یک جمعه بارانی

پُرسان پُرسان راه افتاده

آمده‌ام جوارِ خاکِ تو نشسته‌ام.

کنارِ تو

هنوز هم می‌توان

تنفسِ توفان را حس کرد

غُرشِ رعد را شنید

سر زدنِ سپیده‌دم را دید.

این‌جا هنوز هم

سراغِ هر مجروحی که می‌روم

به جای مَرهم... تو را طلب می‌کند.

سراغِ هر مَحبوسی که می‌روم

به‌جایِ نجات... تو را طلب می‌کند.

سُراغِ هر ستم‌دیده‌ای که می‌روم

به جای رهایی... تو را طلب می‌کند.

فریبرز... برادرِ بی‌نظیرِ نان و نمک!

نگران نباش،

بعد از تو

ما هم‌چنان در اهتزازِ آزادی

بیرقِ باران را بالا خواهیم گرفت.

[بازگشت به فهرست](#)

مستی و گران جانی

علی مجتهد جابری / اول بهمن ۱۳۶۳



"یکی شعر تر انگیزد ، خاطر که خزین باشد؟"*

از خاطره پروین.

ای حافظ شیرازی!

ای رندِ غزل‌خوانان!

دانی که چنان بوده ست،

دانم که چنین باشد.

"جام می و خون دل

هر یک به کسی دادند"*

اما تو بگو حافظ!

در دایره قسمت، اوضاع چنین باشد؟

بر تارکِ سرمستی،

بنشست فرودستی - با پستی و بدمستی -

یک نکته از آن معنی، گفتیم و همین باشد.

دانی نتوان ماندن، با قسمت بی آرم

دانم نتوان رفتن، تا رسم چنین باشد.

تو زنده جاویدی

ما مُرده در جنبش

برگو دو سه بیتی چند

بنوشته به خاک و خون،

در لگه مهتابی

مستور به ابرِ درد

خال لبِ مه‌رویان - در عشق - چنین باشد.

* مصراع از حافظ

ای چشمِ سترگِ ماه

بنگر به جبالِ خون!

در شَعشَعه هستی

- در مستی و سرمستی -

ای دشنه اندوهان!

در سینه چنان خستی

تا سلسله خوبان

در حصن حصین باشد.

آنجم به شبانِ سرد

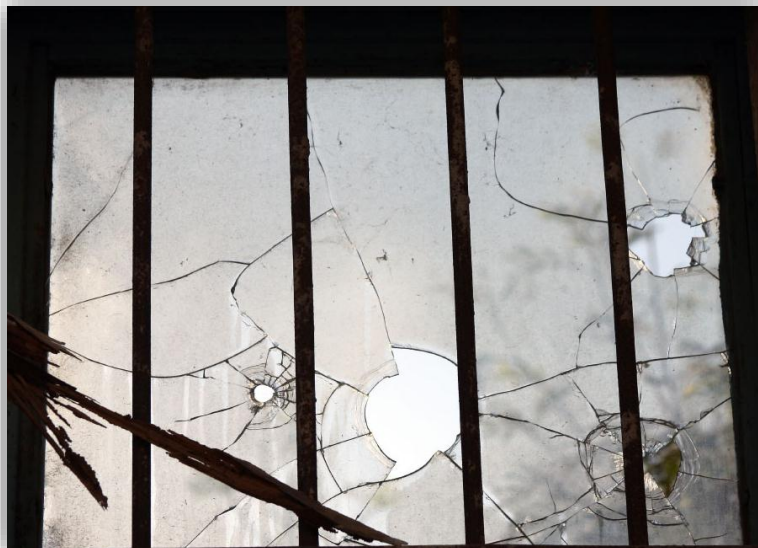
در غوطه مه پنهان

هریک به کف اندر جام

بازگشت به فهرست

زنگ

ع.مجتهد جابری



نشسته ام کنار پنجره ای

رو به آسمان آبی رنگ

شکسته شیشه آن

با هزار سنگ، رنگارنگ.

از کوچه می گذری

زیر برف نرم و سبک

با آفتابی نشسته-شکسته-

میان اندۀ سربی رنگ.

"عفرین" شکسته و خونین،

"تهران" غمزده و سرد،

"کابل" دست بسته

-با دو چشم سبز درشتش-

خیره آویخته به نگاهم

با صد چنگ.

آخر کجایی تو ای ماه

ای نقره فام بلند؟

دیگر چرا تو نمی کوبی

بر این درسنگ؟

نشسته ام کنار پنجره بسته

-شکسته-

گوش به زنگ.

۱/۱۱/۱۳۹۶

[بازگشت به فهرست](#)

ده شاخه گل سُرخ

عسگر آهنین

(به یاد اخگرانِ اسفند که در سحرگاهی خونین پَرپر شدند...)



ده شاخه گل سُرخ بچینید

در راه بمانید

یک یک شهدا را همه با نام بخوانید

تا زمزمه خلق به فریاد درآید

آن بغض فروخورده بترکد

خلقی بخروشد

وین تیره شب آخر به سرآید

ده شاخه گل سُرخ بچینید

از جای برآید

از خانه درآید

پَرپَرشده گل را سر هر کوچه بپاشید

کان «قصه ناگفته» همه خلق بداند

تا خشم فروخته دگر سر بگشاید

وین تیره شب آخر به سرآید

ده شاخه گل سُرخ بچینید

با یاد شهیدان

چون پرچم سُرخ

در رهگذر باد بگیرید

تا باد مگر در گذر خویش

این قصه جان سوز به هر گوشه رساند

در گوش همه، فصلی از این قصه بخواند

تا خشم، خروشی شده، خورشید برآید

وین تیره شب آخر به سرآید

ده شاخه گل سُرخ بچینید...

(اسفند ۱۳۶۲)

[بازگشت به فهرست](#)

خانه‌ام دودی‌ست

ع. جعفری (ساوی)

خانه ابری بود	زلزله تزلزلی دارد
به اعتراض چنان	به خوش رقصی
چاکِ سینه را جر داد	ماموران دایمن معذور.
هنوز پس از قرنی	مازوت و کرونا
سراسر البرز	ملایکِ عذاب
از انفجارِ فریادش	در اشکالِ مدرن رنگ کردن حمار.
به لرزه می‌لرزد.	به این آب
خفه کردن گرفته‌است در پیش.	سر نمی‌زند از خاک.
خرابه‌های ری	
که هیچ	دیگر گریه کاری نیست
رو سری سپیدِ دماوند هم	در ماده اثر نمی‌کند
پیدا نیست.	هرگز.
خانه‌ام سیاه از دود	
دودِ چرب و چیلی مازوت	خانه‌ام سیاه و دل‌گیر است
بخارِ سبزِ کرونا	از دود
آلوده نفس‌های آسمانی لاهوت	دود، اما
تنوره‌های معده‌ی طاغوت.	کولاکی
سیل لمباند پایه‌ها را سست	گرفته‌ست در پیش.

[بازگشت به فهرست](#)

اگر من نبودم

علی یزدانی

تقدیم به «زن» برای نقش تاریخی اش در تکامل اجتماعی



زمن زن	نمی‌کشتم ار دانه‌ها را بر این خاک
اگر من نبودم	نمی‌چیدم ار سبزه از زلف جوبار
تمدن کجا بود؟	توحش ز حیوان جدایت نمی‌کرد
نمی‌چیدم ار سیب ممنوعه را من	زمن زن
به تقدیر اگر چون تو دل می‌سپر دم	ندزدیده جز من شرر از خدایان
نمی‌زادم ار کار با بطن دستم	نبوده به جز من نگهدار آتش
بهشت توهم	پرومته، هوشنگ و صد نام دیگر
رهایت نمی‌کرد	ز من شعله‌ها را امانت گرفتند
نبودم اگر من	ز من،

من	زنم
زنم، زن	زن
اگر من نبودم	اگر من نبودم...
نه گرما و نور	اگر من نبودم
نه ذوب و تنوری	همین دم
نه جام بلوری	ز خوی پلشت حریصان
تمدن کجا بود؟	تن گرم هستی
زنم زن	زمین
نه مادر، نه همسر، نه خواهر نه دختم،	مادر مهربانم
زنم من	چو دوزخ گدازنده می شد
دما سنج این گوی آتشفشانم	و این زاده‌ی دست من کار
ازین سخت جانم چو فولاد	نیشکفته بازنده می شد
وزان نرم خوتر ز ابر بهارم	زنم، زن.



زنم من، دما سنج این گوی آتشفشانم...

(تصویری از زنده یاد پروفسور مریم میرزاخانی)

بازگشت به فهرست

کودکانِ ما

بیژن نجدی



عروسک‌هایی‌ست با شکم پُر از تی.‌ان. تی

که بر ویتنام ریخت

و بر کوچه‌باغ‌های فلسطین

مصیبت

شادمانیِ کودکانِ ماست

که دیده‌اند عروسکی بر خاک

و دویده‌اند با هلهله و لبخند.

جهان، تلخ نمی‌شود با شمشیر

تلخ نمی‌شود با شلیک و فریاد و مِشت

تلخای جهان

گلوی گوزنان نیست

و دندانِ پلنگ

و مرگِ ماهی

در حلقِ مرغانِ ماهی‌خوار مصیبت نیست

تلخ

[بازگشت به فهرست](#)



اجتماعی

چرا سرکوب مزدی و دفاع از مزد توافقی؟

کاظم فرج‌اللهی



در شرایط کنونی در حالی که با توجه به سطح قیمت کالاهای موجود در سبد معیشت کارگران و وجود تورم خزنده ماهانه بیش از ۳ درصد، درآمد ماهانه در حد خط فقر برای یک خانوار سه نفره بر اساس برآوردهای مختلف بین ۸ تا ۱۰٫۵ میلیون تومان است، دریافتی ماهانه بیش از ۸۰ درصد نیروهای کار شاغل و بازنشسته این سرزمین بالقوه ثروتمند، بین ۲٫۸ تا ۳ میلیون تومان است که نشانه بی‌عدالتی مفرط و آشکار در تقسیم و توزیع ثروت و منابع عمومی است.

کارفرما (خریدار) فروخته می‌شود! یا سهم او از ارزشی است که در روند تولید پدید می‌آورد.

نگاه استادکاران به دستمزد

او ادامه می‌دهد: استادکاران، صنعتگران و صاحبان کارگاه‌های ماقبل سرمایه‌داری (و مانوفاکتورها) شاگردان و نیروهای مورد نیاز (وردست) خود را از کودکی و نوجوانی در کنار خود به کار می‌گرفتند. به نوعی او را بطور کامل به زیر بال و پر خود گرفته و

کاظم فرج‌اللهی (فعال کارگری) با طرح این پرسش که «منشاء مزد چیست؟» به خبرنگار ایلنا می‌گوید: پاسخ این پرسش برحسب اینکه در کدام جایگاه طبقاتی قرار گرفته باشیم و از کدام زاویه جهان را بنگریم و این نگاه چقدر با واقعیت موجود، حقیقت وجود انسان و روابط انسانی مطابقت داشته باشد، یکی از سه‌گانه‌های زیر خواهد بود: هدیه و پولی است که از سر خیرخواهی برای گذران زندگی به کارگر داده می‌شود! قیمت نیروی کار اوست که به شکل کالا به

بهره‌کشی از نیروی کار، به ضرورت اندکی نزدیک کردن مزدها به هزینه‌های واقعی زندگی و تا حدودی ضابطه‌مند کردن شیوه پرداخت مزد گردن نهاده است (دست‌آورد جنبش جهانی طبقه کارگرد در دوران دولت‌های رفاه)، دیدگاه قرون وسطایی‌ای که مزد را نه یک ضرورت استمرار (و البته از دیدگاه جامعه‌گرایی یک حق) بلکه بخشی از هزینه‌های اضافی می‌داند، پیوسته در پی کشف راه‌هایی برای نپرداختن یا کاهش و به تاخیر انداختن مزد است.

وی اضافه می‌کند: با توجه به اینکه در ساختار سرمایه‌داری «مزد» قیمت نیروی کار است؛ بهای ناکالایی که، به مثابه یک کالا مانند دیگر کالاها در حول و حوش قیمت تمام شده‌ی آن و تابع شرایط عرضه و تقاضا در بازار تعیین می‌شود و باز با توجه به اینکه در جامعه سرمایه‌داری، سود حرف اول و آخر را می‌زند و جان و کرامت انسان نیز با پول و سود سنجیده می‌شود، قانون به حداکثر رساندن سود سرمایه‌دار نتیجه می‌گیرد قیمت تمام شده‌ی نیروی کار نیز فقط بهای زنده ماندن اوست. پس شرایط بازار کار را می‌توان با نشان دادن خطر بیکاری و حضور ارتش بیکاران، که نظام سرمایه هر دم بر تعداد آن‌ها می‌افزاید، به زیان نیروی کارتنظیم کرد.

به گفته فرج‌اللهی، این گونه است که در شرایطی که شاخص خط فقر را کارشناسان مختلف بین ۸ تا ۱۰٫۵ میلیون تومان برآورد می‌کنند دریافتی نیروی کار، اگر شانس اشتغال داشته باشد، با همه مزایایی که اگر تعلق گیرد و پرداخت شود ۲٫۸ میلیون تومان تعیین می‌شود. این در شرایطی است که نرخ تورم بر اساس آمار رسمی تا این لحظه ۴۲ درصد و تورم وارد بر کالاهای اساسی و مورد مصرف در سبد معیشت کارگران گاه به ۸۰ درصد نیز سرمی‌ساید.

او ادامه می‌دهد: برای گریز از افزایش مزد ناشی از تورم، دور زدن همین قانون کار و بالاخره ندیدن هزینه سبد معیشت کارگران، به ترفندهایی چون طرح

ضمن استفاده از نیروی کار او، فن کار را نیز به او آموخته و و ضمن پرداخت مزدی اندک، گاه تا تشکیل خانه و خانواده به او کمک‌هایی هرچند ناچیز داده و او را همواره وابسته به خود و به کارگاه خود نگاه می‌داشتند. استدلال همواره این بوده که کارگر در این کارگاه فن و پیشه می‌آموزد و پرداخت مزد فقط کمکی است برای گذران زندگی او و اصولاً پذیرش او از سر خیرخواهی بوده است. این استدلال که «ما این جا را فقط به خاطر اینکه عده‌ای از آن نان می‌برند باز نگه داشته‌ایم»، هنوز هم و به ویژه در شرایط بحران‌های اقتصادی و بازارکار، به ریا و تزویر، از زبان شماری از کارفرمایان شنیده می‌شود.

نگاه صاحبان بنگاه‌های مدرن به دستمزد

فرج‌اللهی می‌افزاید: نگاه دوم، نگاه کارفرمایان و صاحبان بنگاه‌های مدرن و صنعتی است. سرمایه در این بنگاه‌ها برای ادامه‌ی «روند تولید و فروش محصولات» و تحقق ارزش اضافی و بر اساس آن انباشت سرمایه، در بخش‌های مختلف سرمایه ثابت از جمله خرید یا اجاره زمین و ساختمان و تاسیسات، خرید و نگهداری ماشین‌آلات و تجهیزات تولید، مواد اولیه و حمل و نقل و انبارداری و... هر گونه سرمایه و هزینه‌های لازم را اختصاص می‌دهند و بر حسب قیمت بازار، فرصت‌چندانی برای چانه زنی و مانور ندارند. اما وقتی نوبت به بخش هزینه‌های پرسنلی و از جمله دستمزد می‌رسد، برای کاهش قیمت تمام شده محصول و تامین هرچه بیشتر سود از هیچ گونه خست و صرفه‌جویی رویگردان نیستند و برحسب مقتضیات بازارکار و حضور بیشمار کارگران بیکار، به سرکوب مداوم و سازمان یافته مزدها اقدام می‌کنند. در این دیدگاه، مزد و دیگر هزینه‌های پرسنلی، از جمله هزینه‌هایی به شمار می‌روند که باید تاحد ممکن از پرداخت آن‌ها خودداری کرد یا به تاخیرشان انداخت. در شرایطی که پس از دهه‌ها تلاش و مبارزات جنبش جهانی کارگران، عقلانیت سرمایه داری در میانه‌ی قرن بیستم در راستای حفظ شرایط موجود و استمرار

حوزه‌های تولید و لحاظ کردن مجموعه‌ی ارزش‌های مادی و ثروت‌های موجود در این سرزمین، مبلغی را به عنوان حداقل مزد ساعتی یا روزانه‌ی یک کارگر تعیین و تصویب کنند. مزدی که زندگی یک خانواده را، مطابق باشان و کرامت انسانی ساکنان این سرزمین ثروتمند، تامین کند و پایه‌ای باشد که بر اساس آن، با بهره‌گیری از نظر کارشناسان امور حرفه و کار (برگزیدگان یا افراد مورد اعتماد و تایید تشکلهای کارگری)، بتوان دستمزد سایر سطوح انواع کارها و خدمات را برحسب سختی کار و همچنین دانش، تخصص و تجربه‌ی لازم برای انجام آنها، تعیین و جاری نمود.

به گفته‌ی این فعال کارگری، ایران سرزمینی بسیار ثروتمند و دارای سرمایه، معادن و منابع طبیعی فراوانی (زیر و روی زمین) است؛ منابع و ثروتی که متعلق به تمامی ساکنان کنونی این سرزمین و نسل‌های آینده آن است و اگر سیستم توزیع و بازتوزیع این منابع و امکانات منطقی و عادلانه باشد، بطور حتم تمامی ساکنان و جمعیت (نیروهای کار) هم فرصت شعلی مناسب خواهند داشت، و هم برحسب نوع کار و فعالیت می‌توانند از رفاه نسبی برخوردار باشند.

آمار ناکافی بودن دستمزد

فرج الهی اضافه می‌کند: برای اثبات این ادعا، ناگزیر باید به چند آمار و شاخص اقتصادی بطور کوتاه و گذرا اشاره شود؛ «تولید ناخالص داخلی یا GDP» رایج‌ترین شاخص برای اندازه‌گیری رفاه یک جامعه (یا بزرگی اقتصاد یک کشور) و مقایسه آن با سایر جوامع است؛ این شاخص در ایران برابر با کل ارزش پولی (ریال یا دلار) محصولات (کالا و خدمات) تولید شده‌ی نهایی توسط واحدهای اقتصادی کشور در یک دوره معین (معمولاً یک ساله) است. بر اساس برآورد صندوق بین‌المللی پول تولید ناخالص داخلی ایران در

استاد شاگردی، کارورزی (بخوانید بیگاری ورزی) دانش‌آموختگان دبیرستان و دانشگاه، کارآموزی (ویژه کار اولی‌ها) بازهم جوانان و دانش‌آموختگان

دانشگاهی، مزد منطقه‌ای، تفکیک مزد کارگران به مجرد و متاهل و آخرین مورد آن مزد توافقی دست می‌یازند.

«نگاه سوم» چیست؟

اما «نگاه سوم» چیست؛ فرج الهی می‌گوید: نگاه سوم، نگاه جامعه‌گرایان است. پس از آن که مواد اولیه در کارگاه، توسط نیروی کار کارگر و با بهره‌گیری از ابزار و تجهیزات لازم (تکنولوژی)، روند تولید را طی کند و محصول نهایی در بازار به فروش برسد پولی بدست می‌آید که از مجموع هزینه‌های تولید (هزینه‌هایی که کارفرما بابت خرید و نگهداری مواد اولیه، ساختمان کارگاه، استهلاک ماشین آلات و تاسیسات و... پرداخته) اضافه‌تر است. بخشی از این «ارزش» که در فرآیند تولید محصول ایجاد می‌شود ناشی از ارزش‌های طبیعی نهفته در زمین و مواد اولیه (نفت، طلا و دیگر مواد معدنی) یا انرژی به کار رفته (آب؛ باد و...) است که در واقع بخشی از ثروت کل جامعه است؛ اما بخشی از ارزش اضافی ایجاد شده، مربوط به نیروی کار بکار گرفته شده‌ی کارگر است؛ «حق» و مزد اوست که باید به او پرداخته شود.

او اضافه می‌کند: البته در پاره‌ای از حوزه‌ها و مشاغل، ضمن اینکه خدمات لازم و ارزنده‌ای به جامعه ارایه می‌شود اما بطور مستقیم ارزش اضافه‌ای در روند آن خلق نمی‌شود که «مزد کارگر» را بتوان به سادگی از آن استخراج کرد بلکه این ارزش‌افزایی از طریق بهبود بهره‌وری نیروی کار در بخش‌های تولید و یا کمک به بازتولید اجتماعی نیروی کار صورت می‌پذیرد مانند خدمات آموزشی و درمانی و بهداشتی، پاکسازی و نابودی یا دفن پسماندها و مواد زائد و غیره. از این رو ضروریست در جامعه کارشناسان خبره‌ی امور اقتصادی و اجتماعی و بهداشتی، بر اساس یا مطابق با میانگین سطح بهره‌وری نیروهای مولده در دیگر

مزدهای کمتر از حداقل (وگاه تا یک سوم) به کار گمارده می‌شوند.

سالهای ۲۰۱۵ تا ۲۰۱۷ به ترتیب برابر ۴۱۲۳، ۳۹۰۴ و ۴۳۸۲ میلیارد و در سال ۲۰۱۹ برابر ۱۴۷۰ میلیارد

فاصله عمیقِ مُزد و معیشت

او از این اعداد و ارقام نتیجه می‌گیرد: در شرایط کنونی در حالی که با توجه به سطح قیمت کالاهای موجود در سبد معیشت کارگران و وجود تورم خزنده ماهانه بیش از ۳ درصد، درآمد ماهانه‌ی در حد خط فقر برای یک خانوار سه نفره بر اساس برآوردهای مختلف بین ۸ تا ۱۰،۵ میلیون تومان است دریافتی ماهانه بیش از ۸۰ درصد نیروهای کار شاغل و بازنشسته این سرزمین بالقوه ثروتمند، بین ۲،۸ تا ۳ میلیون تومان است که نشانه بی‌عدالتی مفرط و آشکار در تقسیم و توزیع ثروت و منابع عمومی است. بگذریم از انبوه بیکاران و بی‌ثبات‌کارانی که از همین درآمد هم محروم مانده‌اند.

فرج‌اللهی با بیان اینکه «در بزنگاه تصویب حداقلِ مُزد کارگران برای سال ۱۴۰۰ هستیم» افزود؛ تعیین و تصویب مُزد در شورایعالی کاری که ساختار آن کاملاً یک سویه به نفع کارفرمایان و دولت کارفرمایی است و کارگران در این شورا و این روند هیچگونه نقش و تاثیری ندارند» ادامه می‌دهد: تورم شتابنده، گرانی قیمت کالاهای و دستمزدهای کمتر از یک سوم خط فقر، فشار سهمگین و طاقت فرسایی بر دوش کارگران و خانواده‌هایشان وارد می‌کند. این در حالیست که کارگران از داشتن تشکّل قدرتمند و مستقل و چانه زنی برابر در مذاکرات مُزدی محروم هستند؛ ساختار معیوب شورایعالی کار نیز اجازه عرض اندام و دفاع از مطالبات مُزدی را به کارگران نمی‌دهد و به همین دلیل است که شکاف مُزد و سبد معیشت، هر سال نسبت به سال قبل عمیق‌تر می‌شود.

دلار بوده است. برای روشن‌تر شدن موضوع اضافه می‌شود که رتبه ایران از این جهت در این سال‌ها در میان حدود ۲۰۰ کشور (اقتصاد) جهان بر اساس برآوردهای متفاوت صندوق جهانی پول و بانک جهانی بین ۱۸ تا ۲۶ قرار دارد. شاخص دیگر سرانه تولید ناخالص داخلی است که طبق برآورد موسسه بیزینس اینسایدر در سال ۲۰۱۶ رقم این شاخص ۱۸،۱۳۵ دلار و رتبه آن در خاورمیانه دهمین است. همین شاخص در سال ۲۰۱۹ که تحریم‌ها برقرار شده ۱۴،۵۲۶ دلار است.

وی می‌افزاید: در همین سال، صندوق بین‌المللی پول که از داده‌های منابع رسمی چون مرکز آمار و بانک مرکزی استفاده می‌کند، شاخص «درآمد سرانه» ایران را ۵،۴۱۶ دلار برآورد کرده که در جایگاه صدم است. می‌دانیم درآمد سرانه یا میانگین درآمد مردم یک کشور از تقسیم ارزش کل تولید ناخالص داخلی (ارزش افزوده ناشی از تمامی کالاها و خدمات) بر شمار جمعیت آن کشور به دست می‌آید. براساس این شاخص اگر بهای دلار را به منظور ساده کردن مساله ۱۱ هزار و پانصد تومان فرض و اعداد را هم سرراست کنیم در این سال بطور میانگین هر فرد ایرانی ۶۲ میلیون تومان خلق ارزش کرده است. پس در یک خانوار سه نفره بطور متوسط ۱۸۶ میلیون تومان ارزش خلق شده است. این در حالیست که در همین سال حداقل مُزد کارگران ایران، تصویب شده توسط شورای عالی کار حدود ۱،۴ میلیون و با لحاظ کردن تمامی مزایای متعلقه دریافتی ۸۰ درصد شاغلان، چیزی در حدود ۱،۶ میلیون تومان بوده است و متأسفانه باز هم می‌دانیم به دلیل نبود نظارت قانونی بر روابط کار و حضور ارتش بیکاران، بخش بسیار بزرگی از کارگران با برگررفته از سایت: [ایلنا](#)

طبل بلندبانگ در باطن هیچ

پیرامون برخی اظهارات ضدنئولیبرالی جنجالی اخیر در رسانه‌ها

یادداشت یکی از فعالان کارگری



https://www.youtube.com/watch?v=h_uX8Pl۲WNY

چرا سیدمجید حسینی نمی‌تواند ادعای فسادستیزی داشته باشد؟

جامعه شناس و فعال سیاسی پوزیسیون، سخنان سید مجید حسینی را بررسی کرده و این‌گونه تحلیل می‌کند که او نمی‌تواند نماد مبارزه با فساد باشد:

سال پیش ویدئوی فردی ناشناس را دیدم که با شور آتشینی سخن می‌راند. وقتی درباره‌اش پرس‌وجو کردم، گفتند آقای دکتر مجید حسینی هستند، استادیار دانشگاه تهران! جوابی که شنیدم ساعت‌ها مرا به فکر فرو برد، زیرا من که دانش آموخته دانشگاه تهران بودم، اساتید دانشگاه تهران را به ویژگی‌هایی می‌شناختم که در سخنرانی این بزگوار نمی‌یافتم! ویژگی‌هایی از قبیل متانت، رعایت چارچوب گفتمان

"سیدمجید حسینی" از آن اساتیدی است که با اساس قرار دادن آشفته بازار جامعه ایران و استفاده از ابزارهای مختلفی همچون فریادهای شورانگیز پشت تربیون‌ها، ارائه نقدهای بی‌در و پیکر و بی‌راهکار، رفتارهای پوپولیستی و عوام‌فریبانه و ... توانست به موفقیتی نسبی دست یابد. سید مجید حسینی که برای انتخابات مجلس یازدهم ثبت نام کرده بود، از چهره‌های نزدیک به قالبیاف است که از سال گذشته خود را به عنوان نماد عدالت آموزشی و مبارزه با فساد مطرح کرده است و البته می‌گفت قصد ورود به انتخابات را ندارد و سخنانش دغدغه‌های شخصی او هستند! سایت رویداد۲۴ در گفت‌وگویی با مجتبی بابایی،

وقت صرف فعالیت‌های مثلاً فرهنگی نزدیک انتخابات کند، مجید حسینی ۲ سمت مدیریتی در حوزه فرهنگی شهرداری تهران بطور همزمان بر عهده می‌گیرد! ابتدا مدیرعامل موسسه نشر شهر شهرداری تهران در دوره محمد باقر قالیباف می‌شود، اما تحت هیچ شرایطی حاضر نمی‌شود در باب فساد مطلبی ایراد کند و قلمی براند! صدای مجید حسینی در آن دوران درنیامد، زیرا واقعیت این است که در کشورهای توسعه نیافته و در حال توسعه، افرادی که تحت بیرق سیستم فسادخیز، تربیت شده و رشد یافته‌اند در تلاش هستند تا طلایه دار و تربیون‌دار میدان مبارزه با فساد شوند، چون در این حالت است که می‌توانند جریان فسادستیزی را به هر سمتی که سردمداران‌شان می‌خواهند هدایت کرده و از رسیدن آن به سرمنزل واقعی و حقیقی‌اش جلوگیری کنند.

شخصاً معتقدم مجید حسینی و امثالهم تربیون نخبگان سیاسی موسوم به "نواصولگرا" هستند و نه تربیون توده مردم! ... مجید حسینی از آن اساتیدی است که ذیل استراتژی دوم وارد فضای آموزش عالی کشور شد و به مرور زمان به دنبال ایجاد جایگاهی برای خود شد و در این راه با اساس قرار دادن آشفته بازار جامعه ایران و استفاده از ابزارهای مختلفی همچون فریادهای شورانگیز پشت تربیون‌ها، ارائه نقدهای بی در و پیکر و بی‌راهکار، رفتارهای پوپولیستی و عوام‌فریبانه و ... توانست به موفقیتی نسبی دست یابد. اما هدفگذاری نهایی اصولگرایان چیزی فراتر از این بود! آنان به دنبال این بودند که جامعه دانشگاهی ایران به خصوص در حوزه علوم سیاسی، به جای اینکه با اساتیدی همچون حسین

بشیریه و ... شناخته شوند با امثال مجید حسینی شناخته شود، اما از این مهم غافل بودند که کارشناسان و منتقدان علوم انسانی در ایران به دنبال فردی نیستند که بتواند پشت تربیون قرار گرفته، به

علمی، نتیجه‌گیری علمی، روشمندی گفتار و ...! آنچه که در ایشان می‌یافتم بیشتر هوجبی گری سیاسی- اجتماعی بود تا سخنرانی علمی استاد دانشگاه تهران! بی اختیار یاد حکایتی از سعدی افتادم "یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان، در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذمّ توانگران آغاز نهاده و..."

حسینی بیشتر از اینکه به دنبال اثبات موضوعی و حل مسئله‌ای باشد، در پی کسب شهرت ناشی از فضای روانی ایجاد شده بود! برایم ملموس بود که از تشویق حضار به وجد می‌آمد و بیشتر ارضا می‌شد! بیشتر به دنبال این بود که از آشفته بازار جامعه ایران، نردبانی برای خود دست و پا کند تا اینکه این بازار شام را نظم و نسقی بدهد و بیشتر بر زخم‌های دیرین ایران و ایرانی نمک می‌پاشید تا اینکه مرهمی بگذارد!

خلاصه هزاران مشخصه دیگر در این بزرگوار می‌شد یافت که در هیچ یک از اساتید دانشگاه تهران وجود نداشت که عنان طاقتش از دست تحمل رفته و تیغ زبانش برکشیده و اسب فصاحتش در میدان وقاحت جهانیده و بر همگان دوانیده بود!

بیشتر که تحقیق کردم دیدم در سال ۱۳۸۸ از دانشگاه تهران فارغ التحصیل و سپس عضو هیات علمی دانشگاه تهران شده‌اند! با اندک محاسبه سرانگشتی دریافتم که ایشان در همان سال‌هایی که بسیاری از اساتید طراز اول دانشگاه تهران در دولت احمدی‌نژاد از دانشگاه‌های کشور اخراج و خانه نشین شدند، زمینه‌ای برای جذب هیات علمی شدن فراهم کرده‌اند. هرچند بر ما مردمان پوشیده خواهد ماند که ایشان با چه لطایف الحیلی این روند را طی کرده‌اند!

خلاصه؛ بر کنجکاوی ام افزوده شد و از همین روی سوابقشان را جستجو کردم و دریافتم که در آن سال‌هایی که درآمد‌های ناپایدار شهرداری تهران به صورت افسارگسیخته‌ای افزایش یافت تا شهرداری

گوشه‌ای خزیده و خون دل می‌خورند! آن‌ها نه همچون مجید حسینی همه روزه به صدا و سیما راه داده می‌شوند و نه تربیون‌ها و رسانه‌هایی که معلوم نیست از کدامین نهاد فرانهادی تامین مالی می‌شوند را در خدمت خود دارند!

همان‌گونه که جامعه به آقای احمدی‌نژاد می‌گوید دیگر برای زدن حرف‌های روشنفکرانه و دفاع از آزادی‌های مدنی برای شما خیلی دیر شده است، بایستی به ایشان نیز گفته شود که دیگر برای شما مبارزه با فساد بسیار دیر شده است! بالاخره جامعه و مردمانش از خود خواهند پرسید که ایشان دیرزمانی در خدمت مجموعه‌ای بودند که شائبه‌های بسیاری در آن وجود داشته است و حق شهروندان شهرش تضییع می‌شده است، اما این بزرگوار در محکومیت آن همه تخلف، اعتراض و حتی کلمه‌ای بر زبان نیاورده‌اند و نخواهند آورد، زیرا اگر کلامی می‌گفتند نه تنها برایشان نان و نامی به ارمغان نمی‌آورد، بلکه حقوق و مزایای مدیریتی اشان نیز قطع می‌شد! بایستی به ایشان توصیه کرد که ترجیح‌شان بر این باشد که گمنام بمانند تا اینکه به ویژگی‌ای اشتها یابند که بویی از آن نبرده‌اند و مبادا خویشتن را به گونه‌ای معرفی کنند که آن‌سان نیستند!

پند آخر خلق را که بدانند بسیار کسان در خرقه دوستی خلق، در خدمت غیرخلق درآمده‌اند، زیرا که دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند، سلسله‌ی دوستی بجنباند، پس آن‌گه به دوستی کارهایی کند که هیچ دشمن نتواند...

بازگشت به فهرست

دوربین خیره شده و خودش را با هزار شیوه موجه و غیرموجه همچون «طبل بلند بانگ در باطن هیچ» به پرده نمایش عرضه کند!

همگان نیک می‌دانند که اساتید علوم انسانی ایران که به دنبال اصلاح جامعه بوده و در صف مبارزه با فساد بوده‌اند، یا خانه نشین شده‌اند یا لب فرو بسته در



رابطه مجید حسینی با مسئله فساد همان رابطه‌ای است که میثاقی با فوتبال دارد! همان رابطه بشیر حسینی با رسانه هست، همان رابطه یامین پور با سیاست است! اینان تماماً افرادی هستند که جریان تمامیت خواه ایران می‌خواهد هرکدامشان را در حوزه‌ای به هر نحوی که شده به خورد مردم بدهد تا مردم نیز به مرور زمان گوششان را به منبر آنان بسپارند، زیرا از نظر توتالیترها اینها افرادی هستند که به راحتی می‌توان مدیریتشان کرد و چاره‌ای جز حرکت در مسیری که سرمدارانشان می‌خواهند ندارند!

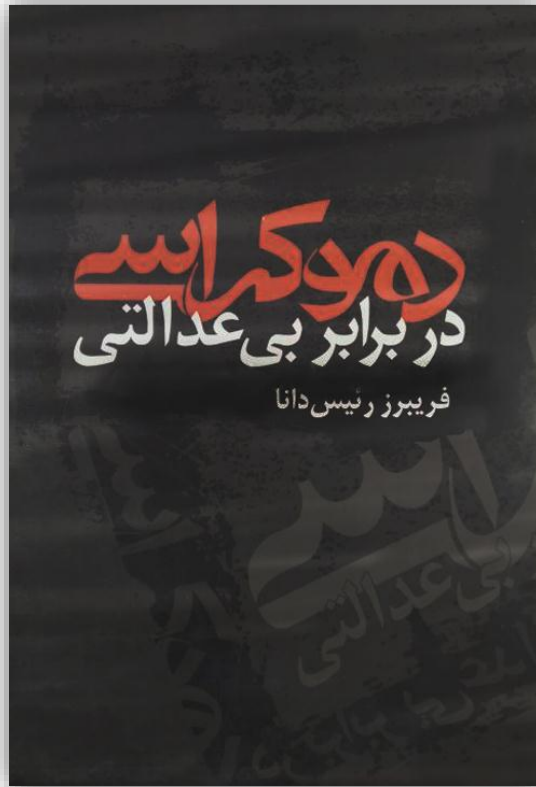
جریان تمامیت‌خواه نیک می‌داند که مدیریت سیدمجید حسینی بسیار راحت‌تر از فلان استاد برجسته علوم انسانی هست و هر زمان که لازم باشد ترمزشان را می‌کشند و هر زمان که لازم بدانند دستور حرکتشان را صادر می‌کنند! پیاده نظام جریانی‌اند که تخصصشان در این است که چگونه مردم را از وقایع و فسادهای اصلی منحرف کرده و افکار آن‌ها را به بیراهه بکشانند!



معرفی کتاب

دموکراسی در برابر بی عدالتی

زنده یاد فریبرز رئیس دانا



۸۰ اوج دوران بسطِ گفتمانِ دموکراسی خواهی در ایران است. در همین دوره است که روشنفکرانِ دینی با بسطِ مفهوم مردم سالاری دینی، روشنفکرانِ لیبرال با دست گذاشتن بر روی آزادی های اقتصادی به عنوان پیش زمینه ضروری استقرارِ دموکراسی، و روزنامه نگاران و روشنفکران حوزه ی عمومی با دست گذاشتن بر روی بسطِ جامعه مدنی، هریک در پروراندن ایده دموکراسی، که گفتمان باب روز بوده است، سهمی دارند.

اهمیت کتاب “دموکراسی در برابر بی عدالتی” در دست گذاشتن بر روی شروطِ امکانِ استقرارِ دموکراسی در درجه اول، و همچنین ضرورتِ وجود دموکراسی برای استقرارِ حاکمیتِ واقعی مردم و ایجاد

کتاب “دموکراسی در برابر بی عدالتی، نوشته زنده یاد فریبرز رئیس دانا، نویسنده و اقتصاددان که در روزهای پایانی اسفندماه سال گذشته بر اثر بیماری در تهران درگذشت، کتابی است در تدقیقِ مفهوم دموکراسی از دوره باستان تا دوره حاضر. این کتاب در ۲۶۴ صفحه و توسط انتشارات علم در سال ۱۳۸۱ در ایران منتشر شده است.

دموکراسی در برابر بی عدالتی، شامل نه مقاله با موضوع بررسی مدیریتِ دموکراسی سیاسی با نظر به نسبت آن با تبعیض، نابرابری، بی عدالتی، و ظلم است. لازم است قبل از ورود به بحث، اهمیت انتشار این کتاب در اوایل دهه ی ۸۰ نشان داده شود. اوایل دهه ی

درباره‌اش توضیح می‌دهد: دموکراسی آتنی، دموکراسی حمایتی، دموکراسی جان استوارت میل، دموکراسی وبر، شومپتر، دموکراسی نخبه‌گرا، دموکراسی مشارکتی و... وی از بین این تعداد دموکراسی، انگشت تایید خود را بر دموکراسی مشارکتی می‌گذارد و آن را بدین گونه توضیح می‌دهد:

در دموکراسی مشارکتی اصل و شرط اساسی، همانا آزادی انسان است. تا انسان آزاد نباشد، نمی‌تواند دموکراسی را متحقق کند. اما انسان آزاد عمدتاً انسانی است که از فقر و فلاکت اقتصادی نجات پیدا کرده باشد.

دموکراسی در تعریف این کتاب نه کالایی لوکس و صادراتی و نه حتی فرم سیاسی صرف، بلکه فرآیندی درون‌زا در هر اجتماع است که باید از خلال مشارکت همگانی عموم مردم بر ساخته شود.

نهادهای تضمین کننده اراده مردم، در مقابل بی‌عدالتی است. فریبرز رئیس‌دانا در صفحه ۱۶ کتاب برداشت خود از مفهوم دموکراسی را این گونه شرح می‌دهد:

دموکراسی یعنی حکومت مردم و این که چگونه فرمانروایان را برگزینند و جایگزین کنند. آزادی یعنی آزادی فردی و اجتماعی برای همه فعالیت‌ها، بی‌حصر و استثناء در چارچوب موازین پذیرفته شده اجتماعی و داشتن حق کامل اندیشه، بیان، قلم و حق انتخاب در زندگی شخصی به شرطی که به آزادی دیگران لطمه نزند.

سپس ایشان اشکال مختلف دموکراسی، از یونان قدیم گرفته تا قرن بیست و یکم به اختصار و بر اساس نظریه دانشمندان هر دوره‌ی تاریخی نام می‌برد و

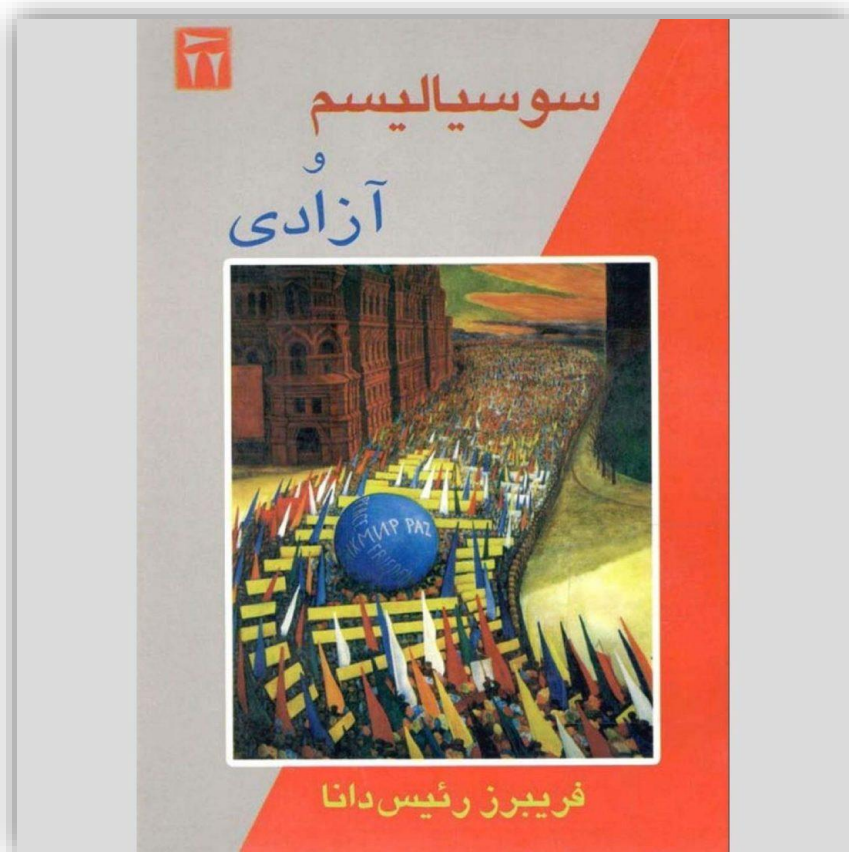


محمد مختاری / علی‌اشرف صادقی / کاظم اشکوری / ناشناس / فریبرز رئیس‌دانا / محمود معتقدی / رضا براهنی /
جواد مجابی / محمد نوری / ناشناس

[بازگشت به فهرست](#)

سوسیالیسم و آزادی

زنده یاد فریبرز رئیس دانا



پیش‌گفتار کتاب به قلم نویسنده:

شاید آشناتر، و به ویژه تجربه‌ها و چالش‌های ایران از نظرشان می‌گذرد. وقت‌تان را نگیرم، چون در عنوان مقاله‌ها و مصاحبه‌ها تا حد نسبتاً کافی به محتوای آنها اشاره کرده‌ام، پس معرفی اجمالی مقاله‌ها را در این پیش‌گفتار فراموش می‌کنم. بدیهی است همهٔ مباحث مطرح در این قلمرو و حتی مباحث اصلی در این کتاب نیامده‌اند، اما مسائل مهم مورد بحث و مناقشه در ایران و تا حدی در میان ایرانیان خارج از کشور، انگیزه‌های نوشتن مقاله‌های من بوده‌اند. شماری از این مقاله‌ها سابقه چاپ دارند. چه بهتر، دوباره فروشی نکرده‌ام. پس از چاپ و گردآوری

این کتاب دربردارنده شانزده مقاله و چهار مصاحبه است، هر کدام مستقل، اما همه دربارهٔ آزادی، دموکراسی، عدالت اجتماعی و سوسیالیسم. گرچه این یک کتاب یک‌دوره رابطهٔ نظری بین آزادی، دموکراسی و سوسیالیسم و دربارهٔ تجربه‌های جهانی این موضوع نیست و گرچه کامل هم نیست، اما نمی‌توانم بگویم مقاله‌های مستقل آن این رابطهٔ نظری و تجربی را تا آنجا که اکنون یا بعدها برای خوانندگان ایران و جوامع مشابه ضروری است، توضیح نداده‌اند. با خواندن این مقاله‌ها، خوانندگان با نظرها و اندیشه‌های سوسیالیست‌ها و مخالفان آن آشنا می‌شوند و

اظهارنظرها، آنها را اصلاح و بر آنان نکاتی افزوده ام. این از کتاب می ماند احساس من به این مجموعه.

البته غم انگیز است که جباریت از آن رو که بنا به دلایلی با امپریالیسم از سر تعارض های گذرا در می آید، خود را همردیف مردم سالاری و حکومت های برآمده از اراده مردم و نگاه بان منافع آنان جا می زند. اندوه بار است که در پرتو رسانه های سنگین وزن خدمت گزار سرمایه بومی و جهانی سلطه گر و تبلیغات بی وقفه آنان، نولیبرالیسم به ایجاد وجدان دروغین توفیق می یابد، چنان که گویی همه مبارزان ضد سلطه و سوسیالیسم تمایل به خودکامگی دارند و راه گریز از اختناق بومی، همانا نولیبرالیسم یا نو محافظه کاری ویرانگر، آزادی گش و فقرزای جهانی است.

با این وصف، اما، امیدبخش است که بیش از یک دهه از فروپاشی اتحاد شوروی و پای کوبی امپریالیستی برای مرگ سوسیالیسم - و نه شکست مجموعه های دولتی ضد سرمایه داری که لزوما و همه جانبه سوسیالیستی هم نبودند - نگذشته بود که شکوفه های نورس اراده، مبارزه و خرد سوسیالیستی باز بر درختان تناور ظلم ستیزی سر برآوردند. اکنون امیدهای آزادی در جهان راه تازه خود را یافته اند؛ این بار در جنبش جهانی و فراگیر رهایی بخش.

باور من و تمام یافته های تجربی و مهمی که با هنجار خرد و کنش سازگار آمدند، برآنند که در میان آرمان ها و اندیشه های شناخته شده و مطرح، این سوسیالیزم است که می تواند آزادی و رهایی فردی و اجتماعی را بیش از هر چیز دیگر تضمین کند و از آن راه دموکراسی راستین و باب نیاز انسان عصر ما - و تا آنجا که چشم دل و خرد کار کند - انسان فردا را متحقق سازد. از سوی دیگر نولیبرالیسم و جنایت های آن، به رغم ادعاهای ریاکارانه و بهانه جویی برای لشکرکشی جهانی و جنگ افروزی، سراپا با رهایی و مردم سالاری در تناقض است. درست است که خودکامه گی ها، عوام فریبی ها و دروغ زنی های بومی در معرض حمله نولیبرالیسم و محافظه کاری قرار می گیرند، اما با پیروزی اینها به جای آنها، که خود محصول عقب ماندگی های تاریخی، سلطه گری ها و دشمنی های امپریالیستی با حکومت های مردمی و عدالت جوی اند، دور تازه ای از فقر، در بندبودگی، انسان ستیزی و سیطره جای می گیرد. راه رهایی، دل دادن و تسلیم شدن به یکی از این دو مغاک سلطه

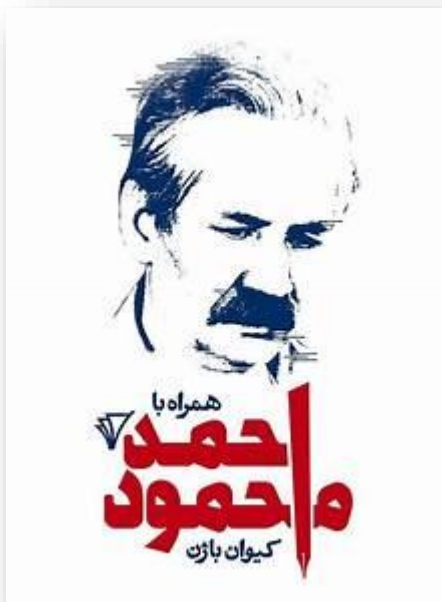
لینک دانلود کتاب سوسیالیسم و آزادی

چاپ اول / زمستان ۱۳۸۶ / نشر دیگر

<https://drive.google.com/file/d/1vD-uc1^--ja3R1pz1fLpOQTaWQkX3ypk/view>

همراه با احمد محمود

کیوان باژن



ارژنگ: کیوان باژن که اکنون در زندان تحمل "کیفر" می کند ۱۵ سال از عمر خود را صرف معرفی نویسنده ای کرده است که زبان گویای زحمتکشان و کباده کش مصائب انسان های شیفته رهایی و انسانیت بود . کتاب کیوان باژن "همراه با احمد محمود " نام دارد و از سوی انتشارات هزاره ی سوم اندیشه به تازگی منتشر شده است.

در بخشی از مقدمه کتاب از قول احمد محمود آمده است « دستم به نوشتن نمی رود. بدجوری کسل و دل زده شده ام. دل زده از همه چیز؛ به خصوص نوشتن و حتی این یادداشت را که می نویسم با کمال دل زدگی است. گاهی فکر می کنم که اصلا چرا باید بنویسم. چه کسی گفته است که این چند روز عمر را باید صرف نوشتن کنم. کمابیش همیشه همین طور بوده است. همیشه موردی یا مواردی وجود داشته است تا شوق نوشتن را از من بگیرد و حتی باید اعتراف کنم آنچه را که تا امروز نوشته ام با اشتیاق کامل نبوده است. گاهی

بخش دوم، محمود از نگاه اهل قلم است و نقد آثار او در گفت‌وگو با نویسندگانی مثل علی‌اصغر شیرزادی، محمدعلی علومی، حسن اصغری و... صورت پذیرفته است.

بخش سوم، نقد آثار محمود در مطبوعات است. گزیده مطالب و داستان‌های احمد محمود به صورت منتخب در این بخش آمده است و تلاش شده نقدهایی انتخاب شوند که با این اثر در ارتباط باشند. نظیر نقد هوشنگ گلشیری، محمد محمدعلی و دیگران بر آثار احمد محمود.

بخش چهارم، شامل گفت‌وگوهای احمد محمود است.

بخش پنجم ادبیات داستانی از نگاه احمد محمود است. نظریات احمد محمود در رابطه با ادبیات داستانی دسته‌بندی شده و در این قسمت آمده است و صحبت‌ها در روزنامه‌ها و یادداشت‌هایی که از جانب بابک اعطا به دستم رسید آمده است.

در بخش ششم، نامه‌های مرتبط با زندگی احمد محمود که تا به حال چاپ نشدند آمده است. در نهایت هم بخش هفتم، نمونه آثار احمد محمود است. اولین داستانی که او چاپ کرده و آخرین رمان او که ناتمام ماند یعنی «مرد خاکستری». در انتهای کتاب هم تصاویر دیده نشده از احمد محمود و اسنادی مثل دست‌خط احمد محمود گردآوری شده‌اند».

شور نوشتن به من دست می‌داد، کاری را آغاز می‌کردم، دل‌مردگی می‌آمد؛ طوری که شاید باید نیمه‌راه می‌ماندم اما تلاش را (و گاهی تلاش مکانیکی را) جانشین شور و اشتیاق می‌کردم تا کار تمام شود. شاید اگر امکان چاپ بود و اگر امکان بالیدن بود، وضع طور دیگری بود.»

این کتاب که از زمان شروع پروژه آن تا به امروز حدود ۱۵ سال می‌گذرد، در واقع شناخت‌نامه احمد محمود است. در زمان شروع این کار، احمد محمود در قید حیات بود و بخشی از محتوا، صحبت‌های خود او را هم شامل می‌شود. اما چون عمر ایشان به دنیا نبود، پروژه با همکاری فرزند ایشان «بابک اعطا» ادامه یافت و ایشان هم به‌رغم داغ‌دار بودن، همکاری کردند.

«این اثر مشتمل بر ۷ بخش است: بخش اول، تاریخ شفاهی است و شرایط زیستی احمد محمود و تاثیر متقابل اینها بر یکدیگر در گفت‌وگو با خانواده، دوستان و نویسندگان نزدیک به او بررسی شده است. نویسندگانی مثل هوشنگ آشورزاده، عبدالعلی دستغیب و... همچنین نویسندگان جوانی مثل محبوبه میرقدیری که در مکتب احمد محمود حاضر می‌شدند و از احوال و شرایط او چه به لحاظ شخصی، چه حرفه‌ای، دوران تبعید و ممنوعیت از کار، اطلاع داشتند. همچنین انتشار مجموعه اول داستان‌ها و رمان همسایه‌ها در اهواز، طی این بخش مطرح شده‌اند.

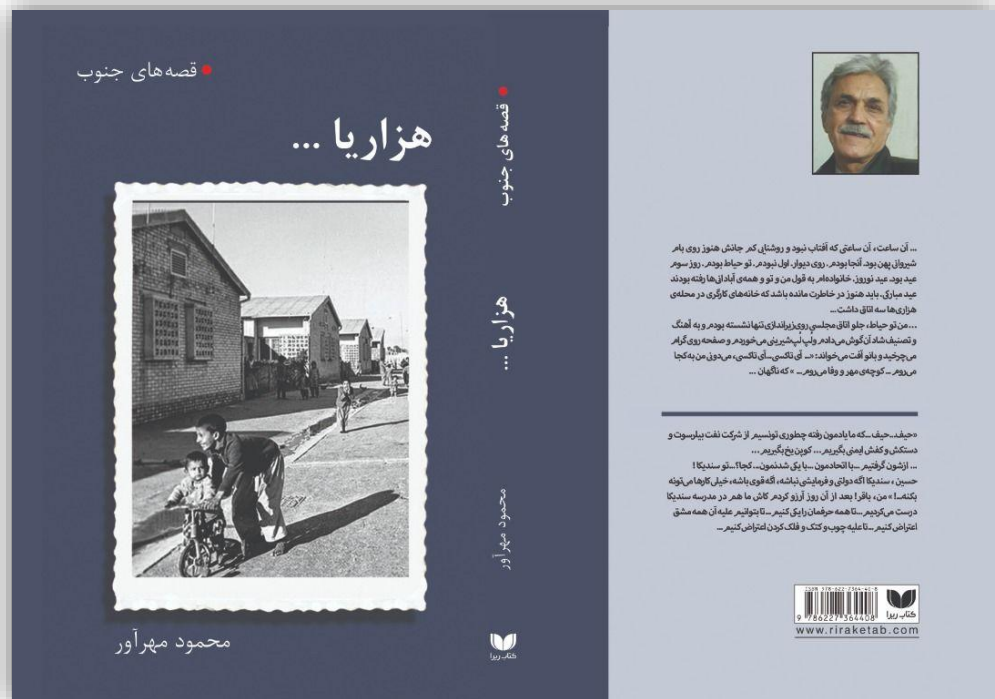
مشخصات کتاب:

عنوان: همراه با احمد محمود / **ناشر:** انتشارات هزاره‌ی سوم اندیشه / **نویسنده:** کیوان باژن / **نوبت چاپ:** اول / **تاریخ انتشار:** ۱۳۹۹ / **نوع جلد و قطع:** گالینگور - رقی / **تعداد صفحات:** ۷۶۸ / **شابک:** ۹۷۸۶۰۰۷۳۰۶۲۸۴ / **وزن (گرم):** ۸۹۰ / **قیمت** ۱۶۰۰۰۰ تومان

[بازگشت به فهرست](#)

هزاریا

محمود مهرآور / مجموعه قصه‌های جنوب



شدیم با برادر و دو خواهر کرامت. همان کرامت دانشیان که ۲۹ بهمن ماه سال ۵۲ همراه با خسرو گلسرخی شاعر انقلابی و روزنامه نگار اعدام شد! همان که قبل از اعدام، زیر وصیت نامه اش امضا کرده بود: "فدایی مردم". او پسر دایی مادرم بود...

مهرآور در این اثر با نثری گیرا و نگاهی واقعگرایانه، روایتگر نابرابریهای اجتماعی و آثار ستم طبقاتی بر زندگی کارگران و زحمتکشان در محلات کارگری آبادان بوده و مرز بین مجموعه قصه و رمان را شکسته است.

"حیف... حیف... که ما یادمان رفته چطوری تونسیم از شرکت نفت بیلرسوت و دستکش و کفش ایمنی بگیریم... کوپن یخ بگیریم... ازشون گرفتیم... با اتحادمون... با یکی شدنمون... کجا؟ تو سندیکا! حسین، سندیکا اگه دولتی و فرمایشی نباشه، اگر قوی باشه، خیلی کارها می‌تونه بکنه... من، باقرا بعد از اون روز، آرزو کردم کاش ما هم در مدرسه

کتاب "هزاریا" مجموعه ۱۱ قصه به هم پیوسته از محلات کارگری در آبادان به قلم "محمود مهرآور"، فیلمنامه‌نویس و نویسنده است که چاپ نخست آن به تازه‌گی توسط "نشر ریرا" در ۳۲۷ صفحه در ایران منتشر شده است. خواننده با مطالعه اولین قصه از کتاب که به نوعی یادمانده‌های نویسنده است و در نقل دیالوگ‌ها از لهجه شیرین مردم خون‌گرم آبادان بهره برده، ضمن آشنایی با فضای رئالیستی قصه‌ها و تپش نبض زندگی پر مشقت خانواده‌های کارگری در سالهای پیش از انقلاب، در می‌یابد که محمود مهرآور شوهرخواهر زنده یاد کرامت دانشیان نیز هست که خود از کودکی طعم فقر و زندان و شکنجه را چشیده است.

...تابستان سال ۵۳ بود. برای گرفتن دیپلم در دو یا سه درس نمره نیاورده بودم. چون در دبیرستان های آبادان کلاس‌های تقویتی برگزار نمی‌شد، آمده بودم شیراز. بعد هم برادر بزرگم ایرج آمد. هم خانه

تلفن ۰۲۲۶۶۱۶۴ و ۰۳۳۳۷۰۶۳۵

پس از ایران

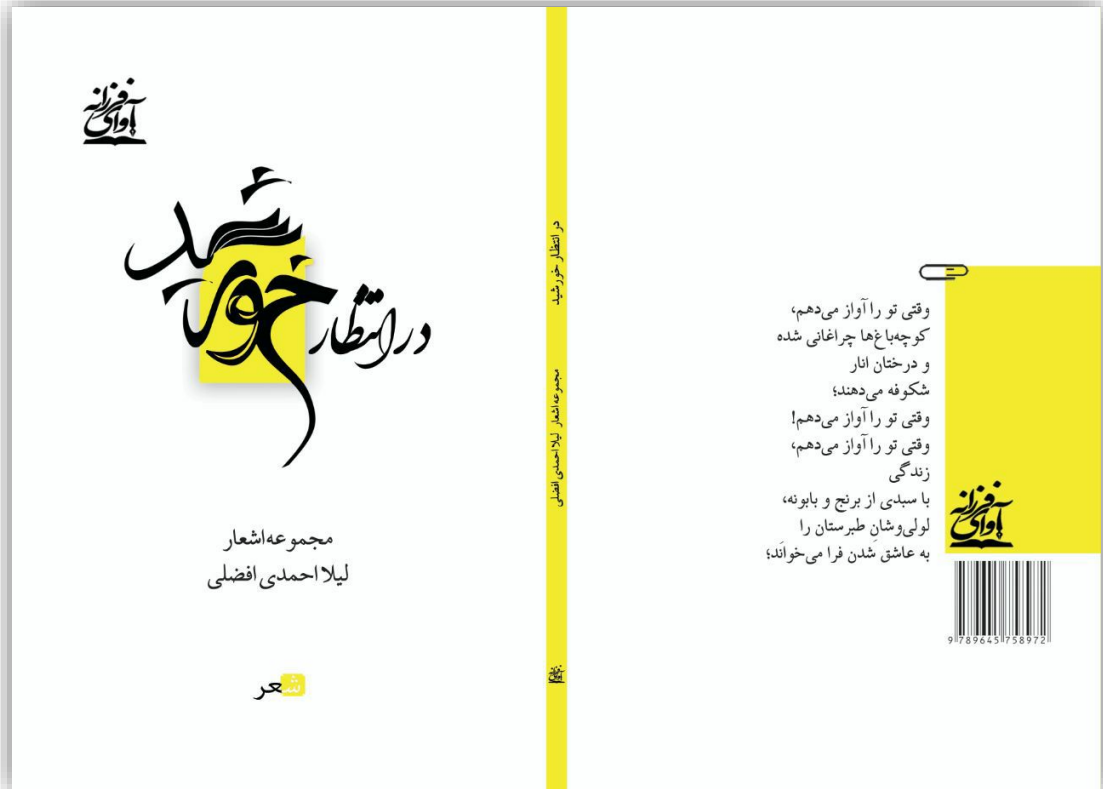
در امریکا و اروپا هم

منتشر شد

هزارریا ۷۹

در انتظار خورشید

لیلا احمدی افضلی



بعد از انتشار موفق دفتر اشعار "سرودِ نان" (از سری دفترهای شعر کارگری) توسط انتشارات خارا در سال ۱۳۹۷، اکنون دومین دفتر از مجموعه اشعار لیلا احمدی افضلی به نام "در انتظار خورشید" به همت نشر آوای فرزانه به زیور طبع آراسته شده و آماده‌ی عرضه به دوستان است.

علاقمندان برای تهیه‌ی کتاب فوق می‌توانند مبلغ ۳۵۰,۰۰۰ ریال به شماره کارت ۶۱۰۴,۳۳۷۶,۹۸۳۸,۹۸۵۳ بانک ملت به نام آقای فریبرز علایی واریز و رسید آن را همراه با آدرس پستی، به آی دی زیر از طریق تلگرام ارسال فرمائید:

@tochal4081

هزینه‌ی پست ارسال کتاب برای تهران ۸۵,۰۰۰ ریال و برای شهرستان‌ها ۱۲۰,۰۰۰ ریال می‌باشد.

انتشارات آوای فرزانه / اسفند ۱۳۹۹

@filmbaketab

[بازگشت به فهرست](#)



یادها و یادبودها

خوش‌تر آن باشد که سِرِّ دلبران / گفته آید در حدیثِ دیگران

زادروز آرمان‌گرای کهنه‌ستیز



(۸ اسفند ۱۳۰۳ تهران - ۸ مرداد ۱۳۸۰ تهران)

ارژنگ: امیرحسین آریان‌پور، استاد توانای دانش جامعه‌شناسی، تاریخ تمدن و علوم رفتاری و از نظریه پردازان این رشته بود که در طول نیم سده حیات علمی خود در کمال فروتنی، تمام وقت خود را برای آموزش و پرورش دانش پژوهان صرف کرد و در مسیر اعتلای علم و در راه استقلال و آزادی وطن، سرافرازانه گام برداشت.

امیر حسین آریان‌پور در اسفند ۱۳۰۳ خورشیدی چشم به جهان گشود. امیرحسین از ۱۳ سالگی به ترجمه و نگارش پرداخت و از ۱۵ سالگی به بعد، جز معلمی که در مواردی با کتبداری، ترجمه و کتاب نویسی همراه بود، شغل دیگری پیش نگرفت. او تحصیلات عالیه را در رشته علوم اجتماعی در دانشگاه آمریکایی بیروت گذراند. پس از بازگشت به ایران در رشته فلسفه و علوم تربیتی در دانشگاه تهران به تحصیل پرداخت و مدرک لیسانس گرفت. او با پایان بردن تحصیلات دانشگاهی به استخدام دانشگاه تهران درآمد. در سال‌های ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۵ خورشیدی از دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، ۱۳۳۵ تا ۱۳۴۲ از موسسه علوم اداری دانشگاه تهران، ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۷ از دانشسرای عالی و ۱۳۴۷ تا ۱۳۴۹ از موسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران به لحاظ انتقادات و

نویسنده ای مبارز و شجاع بود و به لحاظ بیان نیرومند، موجز و موشکاف، طنزآمیز، صریح و خودمانی که دارا بود، تاثیرات شگرف و شدید و دامنه داری بر نسل روزگار خود داشت و مشتاقان زیادی برای استفاده از کلاس درس یا محافل گفتمان او می شتافتند و بهره‌ها می گرفتند. او را با نام امیر حسین آریان‌پور می شناسند. فردی که به خاطر شخصیت گیرا و بیان نیرومندش در جهت سیر مطالعه دانشجویان و ایجاد انگیزه شوق و ذوق مطالعه و پژوهش و بی باکی در آنان بسیار نقش آفرین بود و موجب تکوین شخصیت و مبانی عقلی مخاطبان خود می شد.

نگاهی کوتاه به زندگی آریان‌پور

جهانی به علاقه مندان شناساند. اثر مهم آریان پور که تا سال ها ذهن دانشجویان را برپایه دستگاه جامعه شناختی فعال کرد، جامعه شناسی هنر نام دارد. آثار و تالیفات دیگر او عبارتند از: در آستانه رستاخیز، فرویدیسم و عرفان، متدلوژی تحقیق و ماخذ شناسی، زمینه جامعه شناسی که بعدها، نقدهای آن به همراه پاسخهای آریان پور به صورت ضمیمه ای در بیش از ۵۰ صفحه همراه با چاپ ششم که ویرایش تازه این کتاب بود، منتشر شد. از ترجمه های او می توان به دشمن مردم، تاریخ تمدن، آموزشگاه های فردا، سیر فلسفه در ایران و ده ها مقاله در نشریات مختلف اشاره کرد. او از زمان بازنشستگی یعنی از ۱۳۵۹ خورشیدی به بعد خلوت گزینی اختیار کرد.

وی که در دهه ۱۳۲۰ در رشته های دانشگاهی علوم اجتماعی، علوم سیاسی، فلسفه، علوم تربیتی، ادبیات انگلیسی و ادبیات فارسی به تحصیل دکتری پرداخته بود، افزون بر تحصیل در دانشگاه های ایران از دانشگاه های بیروت و بریستون آمریکا نیز مدرک دکتری گرفت. آریان پور به زبان های آلمانی، فرانسه و انگلیسی تسلط کامل داشت و با زبان های لاتین، عربی و ایران باستان آشنا بود. از همین رو، صدها معادل فارسی برای واژه های بیگانه ارایه کرد که بسیاری از آنها مورد استفاده قرار گرفته اند. کار بزرگ او در این زمینه که حاصل ۵۰ سال تحقیق وی به شمار می رود، فرهنگ تفصیلی چهارزبانه است که به طور عمده، واژه های فلسفه و علوم اجتماعی را در بر می گیرد. ابتکار ترجمه پسوند ایسم ism به «گرایی» از آن اوست. وی در مقدمه ترجمه سیر فلسفه در ایران می نویسد ism: «های غربی را با پسوند گرایی که با تأیید محمداقبر هوشیار نخست در ۱۳۲۵ خورشیدی به کارش بردم و اکنون زباند بسیاری از اهل علم و ادب است.»

آثار برجای مانده از آریان پور

عنادی که چند دهه متمادی با نظام مستبد عصر خود داشت، اخراج شد. آریان پور یکی از قهرمانان وزنه برداری ایران در دهه ۱۳۲۰ خورشیدی نیز بود. او در کار تدریس با دشواری هایی روبه رو بود و تربیون های چندانی در اختیارش نبود و در رادیو و تلویزیون نیز هیچگاه حضور نیافت و چنانچه اگر مقاله ای قدیمی از او در نشریه ای تجدید چاپ می شد، چون ورق زر می ماند.

آریان پور چهره به واقع داشگاهی بود. او همواره از استادان خود همچون بدیع الزمان فروزانفر، صادق کیا، محمداقبر هوشیار، استاد جلال الدین همایی و غلامحسین صدیقی به نیکی یاد می کرد و به آنان احترام زائد الوصفی می گذاشت. او معاشران و همنشینانی نیکوخصال داشت و با آنان جلسات علمی تشکیل می داد. در دوران تحصیل و در ایام اشتغال زمانی که مورد انواع اهانت ها و فشارها قرار داشت گروهی از استادان منتقد که برخی از آنها مسئولیتی نیز داشتند به حکم شرافت خود از وی حمایت می کردند. به دانشجویان و مخاطبان گفتارش روحیه امید و نیروی پایداری و مقاومت می بخشید و کتاب هایی را که می خواستند بی دریغ در اختیار آن ها قرار می داد.

دوران حیات علمی آریان پور

آریان پور در طول دوران تدریس و حیات علمی خود به ویژه در شناخت و تبیین اندیشه های جامعه شناسان عصر کلاسیک از جمله اگوست کنت، ماکس وبر، امیل دورکهایم، جورج هربرت مید و ... تلاش های فراوانی انجام داد. وی در زمینه پیدایش جامعه شناسی و فرایند شناخت جامعه شناسی، تحقیقات و مکتوبات باارزشی از خود به یادگار گذاشت. او از نخستین مولفان و مترجمان آثار جامعه شناسی ایران بود که با نوشته هایش، برای نخستین بار کنگره های علمی جامعه شناسی را به شیوه های آکادمیک و

تربیتی، تاریخ تمدن و زبان های خارجی توانست، شماری از دانشجویان و پژوهشگران کشور را در دهه های ۳۰، ۴۰ و ۵۰ به خود جذب کند و دانش طلبانی در رشته های مختلف و از دانشگاه های متعدد در کلاس درس او حضور می یافتند.

قاسم صافی، استاد دانشکده ادبیات دانشگاه تهران درباره او می گوید: «به علت وسعت اطلاعاتی که در همه زمینه ها داشت، روی موضوع خاصی تمرکز پیدا نمی کرد، بلکه اطلاعات وسیع و پراکنده ای به دانشجو می داد و دانشجو را وادار به تفکر می کرد و به واسطه روحیه آزادی که داشت به دانشجو اجازه می داد که در مخالفت با او هرچه می خواهد بگوید. البته مستدل و منطقی. به همین لحاظ یکی از همکاران روحانی بلندپایه او ضمن انتقادهایی که به وی داشت، اظهار می کرد، کاش همه مثل دکتر آریان پور باشند که بر سر عقیده خود استوار و پابرجاست و نظرهایش را پوشیده و پنهان نمی کند. دل آدم از دست کسانی خون است که ادعای مسلمانی می کنند اما از هیچ کاری روی گردان نیستند.»

سرانجام آریان پور

امیرحسین آریان پور سال های متمادی اوقات خود را برای تکمیل تحقیق فلسفی وقف کرد. او در سال های پایانی عمر خود به بیماری پارکینسون دچار شد و سرانجام در ۱۳۸۰ خورشیدی در تهران درگذشت.

[بازگشت به فهرست](#)

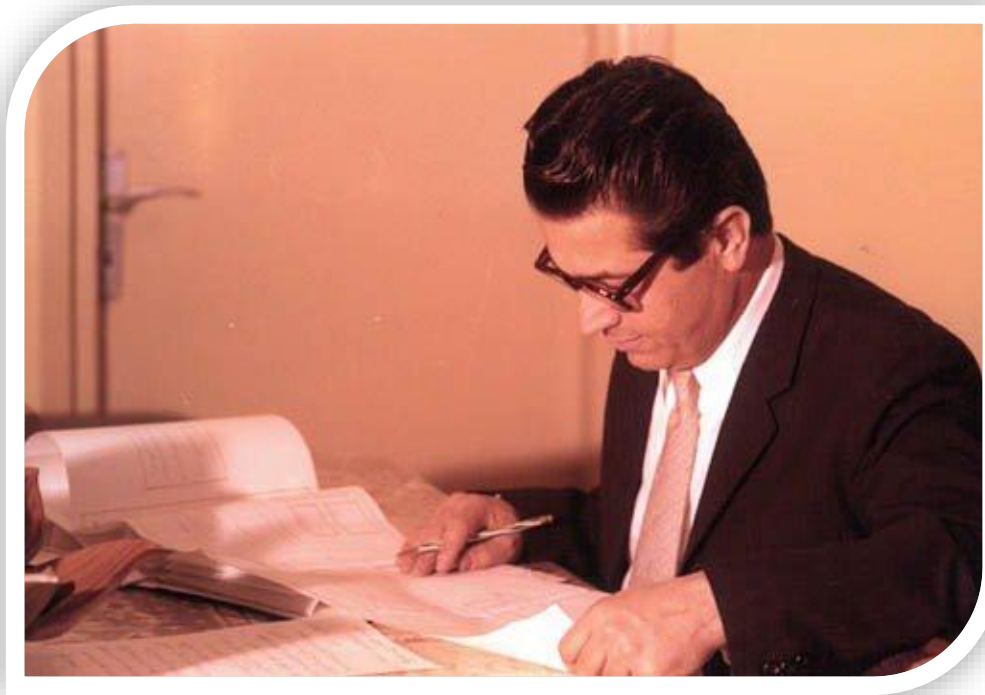
آثار متعددی از این استاد برجسته در زمینه تألیف و ترجمه باقی مانده است که از آن جمله می توان به ترجمه کتاب های «ارمغان جنگ» دافنه دو موریه، «آموزشگاه های فردا» جان دیویی، «دشمن مردم» هنریک ایبسن، «تاریخ تمدن» ویل دورانت (کتاب اول بخش سوم، کتاب دوم بخش اول)، «مقدمه ای بر فلسفه آموزش و پرورش» جان دیویی، «علم اخلاق» ارسطو، «بزرگ مردان تاریخ» دونالد کل روس پیتی، «زمینه جامعه شناسی» آ.ک. برن و نیمکف و «سیر فلسفه در ایران» اقبال لاهوری اشاره کرد. همچنین او کتاب های «تعلیمات اجتماعی برای سال اول دبیرستان» همراه حسن مینوچهر، «تعلیمات اجتماعی برای سال سوم دبیرستان» همراه مهدی محقق، «متدولوژی تحقیق و مأخذ شناسی» (آیین پژوهش)، «ایبسن آشوب گرای» (کاوشی در زمینه جامعه شناسی هنر، «دو منطق: ایستا و پویا»، «در آستانه رستاخیز» و «فرهنگ چهار زبانه» (فارسی، انگلیسی، فرانسه و آلمانی)، «طبیعت، حیات، منشأ و تکامل آن» و ده ها مقاله در مجلات و ماهنامه های مختلف را تألیف کرده است. آریان پور بر برخی کتاب ها نظیر «ریشه ها عمیق اند» گو و دوسو، «جامعه شناسی در ایران» تألیف علی اکبر مهدی و عبدالعلی احساسی زاده و «پویایی گروه و سنجش آن» محمدرسلول گلشن فومنی، مقدمه و پیشگفتار نگاشته است.

تسلط و اشراف آریان پور بر فلسفه غرب

امیرحسین آریان پور اطلاعات کافی و وافی از فلسفه غرب و نویسندگان غربی داشت و با اطلاعات وسیع و عمیق از فرهنگ و ادب ایرانی، تمدن و فلسفه غربی، حسن بیان و سخنوری و همچنین سال ها تدریس فلسفه، روانشناسی، جامعه شناسی، علوم

دکتر امیرحسین آریان پور؛ و احمد شاملو

یادمانده دکتر خسرو پارسا و فایل صوتی کوتاهی از آریان پور



خبرهایی از استقبال دانشجویان از او را در برابر برخی از چهره های مطرح آن زمان که بیش تر جنجال آفرینی می کردند، می ستودم.

اقامت من در خارج از کشور به اجبار طولانی شد، تا آن که پیش از انقلاب در سفری به لندن او را برای اولین بار دیدم. به یاد دارم در بحثی طولانی درباره هر مطلبی که صحبت کردیم اتفاق نظر نداشتیم. درباره ی عمل و ماهیت تحولی که در پیش بود، درباره نقش روشنفکران در آن، درباره پیش بینی مسیر آن و با این همه اختلاف نظر، هنگامی که از او جدا شدم احترامی که برای او قائل بودم دوچندان شد.

خردورزی او، روشن بودن نقطه نظرها و گفته هایش، فروتنی چشم گیر او و برخورد رفیقانه اش، حتی در موارد اختلاف نظر برایم گوارا بود. به جریانی از چپ

در سال های دهه سی که دانشجوی پزشکی بودم، با نام و آثار امیر حسین آریان پور آشنا شدم و به شدت تحت تاثیر قرار گرفتم. عمق و غنای نوشته های او و زبان ساده و بی پیرایه اش حکایت از اشراف او به مسایل داشت. بنظرم می آمد او کامل مردی جا افتاده با موهای سپید و شاید هم عصا به دست باشد.

شگفتی من زمانی بیشتر شد که از طریق دوستان فهمیدم جوانی سی و چند ساله است. به تبع، میل به دیدار او داشتم ولی سفر من به خارج از کشور این مجال را از من گرفت. با این همه در سال های دوری کما بیش در جریان فعالیت ها و کارهای او بودم و می دانستم در برخی از عرصه ها چه بسا یک تنه مسایل و اندیشه خود را در محیط به شدت خفقان آلود آن زمان مطرح می کند.

(۱) همت گماشته و چند دهه از عمر خود را وقف آن کرده است. مطمئن هستم این اثر پس از انتشار گنجینه‌ای برای اهل علم و پژوهش و نیز برای جوانان جویای علم خواهد شد، زیرا همانگونه که روش همیشگی او بوده است، در روشن نویسی و ساده نویسی گرایش مردمی خود را حفظ کرده است. او در ادامه تعیین روش همواره به دوستان خود توصیه می‌کرد، از کلی گویی و پیچیده نویسی اجتناب کنید. این کار اما برای همه میسر نیست. باید به حد او به مسائل اشراف داشت و به اندازه‌ی او فروتن بود و ممارست کرد تا توانست در عین حفظ معنا و غنا ساده نوشت.

اکنون او دیگر نیست. هرگز ندیدم لب به شکوه بگشاید و شکایت کند از جفاهایی که بر او رفت، نه از دوست و نه از دشمن. یکبار که از بی‌حرمتی برخی از افراد تحصیل کرده ولی دگم نسبت به او عصبی بودم، من و دوستان دیگر را به آرامش دعوت می‌کرد، ولی غم را در پس چهره‌ی آرام او می‌دیدم. چگونه می‌توان هم از نادانان جفا دید و هم از دانایانی که روش‌های خشونت‌گرایان را درونی کرده‌اند!

شاملو در آخرین سال حیات خود، یکبار هنگامی که آریان پور در بستر بیماری بود، به دیدار او رفت و سعی کرد ملالت‌های خاطرش را بزداید. پس از این دیدار گفت: باید آریان‌پور را استاد خطاب می‌کردم و چنین هم کردم! (۲)

دکتر خسرو پارسا

(برگرفته از مجله چيستا؛ سال نوزدهم، شماره ۱۸۱، مهر ۱۳۸۰)

پانویس ها

۱ - اشاره دکتر پارسا به تالیف "دانشنامه علوم انسانی" همان فرهنگ تفصیلی چهارزبانه علوم اجتماعی (پهنه‌ی فرهنگ فلسفه و جامعه‌شناختی) به زبان‌های فارسی، انگلیسی، فرانسه و آلمانی است که دکتر آریان‌پور بیش از ۴۰ سال بر روی این فرهنگ غرورآفرین که بزرگترین فرهنگ تفصیلی دانش‌ها در ایران و از بزرگ‌ترین‌های جهانی است

تعلق داشت و من به جریانی دیگر. درگذشته این گرایش‌های درونی چپ برخوردهای خصمانه‌ای باهم داشتند. می‌دیدم که چگونه می‌توان اختلاف نظرهای عمیق داشت، ولی به اندیشه و باورهای طرف مقابل احترام گذاشت.

درایران، درسال‌های بلافاصله پس ازانقلاب، شدت فعالیت‌های سیاسی مجالی برای تبادل نظرهای گسترده باقی نمی‌گذاشت. مسایل از عرصه‌ی نظری به گستره‌ی عملی رسیده بود و هنوز سرنوشت کارمعین نبود. هنوز "واقعیت" خود را به طور کامل نشان نداده بود و درس‌های ضروری گرفته نشده بود. تماس‌های بعدی من با دکتر آریان پور همواره مرا مجذوب دانش وسیع او می‌کرد. یک بار در باره نقد او از فروید مطالبی را پیش کشیدم و برایم مسلم شد که او هنگام نگارش آن از بخش بزرگی از ادبیات موجود بهره برده‌است. جهان بینی او و نگرش صحیح او در باره رابطه جمع و فرد، اثری آموزنده به وجود آورده بود و این در زمانی بود که نقد فروید جرات و جسارت می‌طلبید.

ذهن کنجکاو و پویای آریان‌پور محدوده‌ای نمی‌شناخت. یک بار چند جلد از کتابهای قدیمی پاولوف و فیزیولوژیست‌های کلاسیک را به من هدیه کرد. تعجب کردم که او این‌ها را خوانده و به نتیجه‌هایی رسیده است. بی‌جهت نیست که او را شایسته‌ترین فردی می‌دانم که به تالیف «دانشنامه‌ی علوم انسانی»

کار کرده و برای آن بیش از ۳۰۰ هزار فیش گردآورده بود. آریان پور در سالهای پایانی حیاتش گفته بود که مقامات حکومتی به کتاب هایش پروانه چاپ نمی دهند و این تنها راه گذران زندگی اش را هم بر روی او بسته اند!

۲ - این سخن نیز از احمد شاملو است به نقل از دکتر قاسم صافی، که در عیادت از دکتر امیرحسین آریان پور در معیت آقای ثقفیان گفته بود: "فروتنی و افتادگی آریان پور، انسان را به زانو درمی آورد!"

گفتنی است دکتر آریان پور این بیت شعر از ذوقی اردستانی را گاهی در جمع دوستان و رفقاییش زمزمه می کرد:

"نه شکوفه ای نه برگی، نه ثمر نه سایه دارم / متحیرم که دهقان، به چه کار کشت ما را؟"

۳ - علاوه بر این فایل صوتی (برشی کوتاه از گفتار "هنر و زندگی") که می شنوید، در سایت "دکتر امیرحسین آریان پور" نیز تعداد سه فایل صوتی کوتاه و سه فایل تصویری کوتاه دیگر هر یک به مدت حدود یک تا دو دقیقه از جلسات سخنرانی زنده یاد نیز در لینک زیر موجود است. امیدواریم ادمین محترم سایت مزبور هم این فایل را بشنود و آنرا در مجموعه صوتی - تصویری خود بگنجاند:

<http://aryanpour-ah.com/about/films.asp>

فایل صوتی کوتاهی از درس گفتار "هنر و زندگی"



<https://www.youtube.com/watch?v=۴۹Ape-۴MFDI>

[بازگشت به فهرست](#)

سه قطعه برای زنده‌نام دکتر امیرحسین آریان‌پور

رضا علامه زاده



دوره شبانه‌روزی یکساله است که برای اولین بار با دکتر آریان‌پور، استاد علوم اجتماعی‌مان آشنا می‌شوم.

با نام او و برخی از نوشته‌هایش البته پیش از این آشنائی دارم چرا که کرم کتاب‌خوانی، بویژه کتاب‌های مربوط به علوم اجتماعی از همان اوان نوجوانی به جانم افتاده است. اما دیدار و هم‌نفسی با این استاد جوان و پر انرژی و خوش‌بر و بالا (می‌گفتند وزنه‌بردار ورزیده‌ای هم هست) که صراحت لهجه غریبی دارد بسیاری از دانشجویان را هم‌چون من محو خلق‌وخو و منش بزرگواری‌اش می‌کند. کلاس‌های درس او که در آمفی‌تئاتر شیک و بزرگ دانشسرا برگزار می‌شود همواره مملو از دانشجویست. آن‌چه از کلاس‌های درس او در ذهنم حک شده، عشق عمیق او به انسان، باور خلل‌ناپذیرش به دانش و خرد، و خوشبینی معصومانه‌اش به رستگاری آدمی در عصر طلایی آینده است.

قطعه دوم: در شغل راهنمای تعلیماتی سپاه دانش در روستاهای توابع شهرستان ساری هم "نمونه!" از آب در

کاش این رسم زیبا در فرهنگ ما جا بیافتد که به جای یاد کردن از عزیزان‌مان در سال‌روز ازدست‌رفتن‌شان، در سال‌گرد زادروزشان از آنان یاد کنیم. مگر بر سنگ گورشان دو تاریخ نمی‌نویسیم؟ کدامش ارزش یادآوری بیش‌تری دارد؟

دیدم دوستانی در سال‌روز تولد یکی از برجسته‌ترین اساتید علوم اجتماعی ایران، "دکتر امیرحسین آریان‌پور" (نهم اسفندماه) مطالبی منتشر کرده‌اند و من نیز به سهم خود یادواره شخصی‌ام از او را که بخشی از خاطرات قابل ذکر زندگی‌ام می‌دانم، در این جا می‌آورم:

قطعه اول: سال ۱۳۴۳ خودمان است و من بعنوان یکی از دویست نفر سپاهی دانش نمونه برای گذراندن دوره فوق‌دیپلم "راهنمایی تعلیماتی سپاه دانش" انتخاب شده‌ام و محل خدمتم در روستای "چمان" از توابع قصبه نکاء را که پس از پایان دوره سپاهی‌گری بعنوان آموزگار دبستان در آن مشغول کارم، به قصد دانشسرای عالی کشاورزی کرج ترک می‌کنم. در این

می‌آیم و یک سال بعد محترمانه از کار اخراج می‌شوم و به مقر فرماندهی خودم، مدرسه، برمی‌گردم! با این تفاوت که چون ریاضی‌ام بد نیست - من همواره کمک خرجی‌ام را از درس خصوصی دادن ریاضیات تامین می‌کردم - و در شهرستان بهشهر دبیر ریاضی لیسانسیه کم است حکم دبیر ریاضی سیکل اول دبیرستان‌های بهشهر را به من می‌دهند. و در یکی از همین دبیرستان‌ها (دبیرستان ۱۵ بهمن، اگر اشتباه نکنم) است که با دبیران دیگری که مثل من سرشان کمی بوی قرمه‌سبزی می‌دهد انجمنی فرهنگی - اجتماعی ترتیب می‌دهیم و قرار می‌شود دو شخصیت برجسته فرهنگی کشور را برای سخنرانی جداگانه به بهشهر دعوت کنیم. یکی از آن‌ها دانشمند برجسته "دکتر محسن هشترودی" است و دیگری استاد علوم اجتماعی دکتر امیرحسین آریان‌پور (و این ماجرا باید به سال ۱۳۴۵ یا ۱۳۴۶ مربوط باشد).

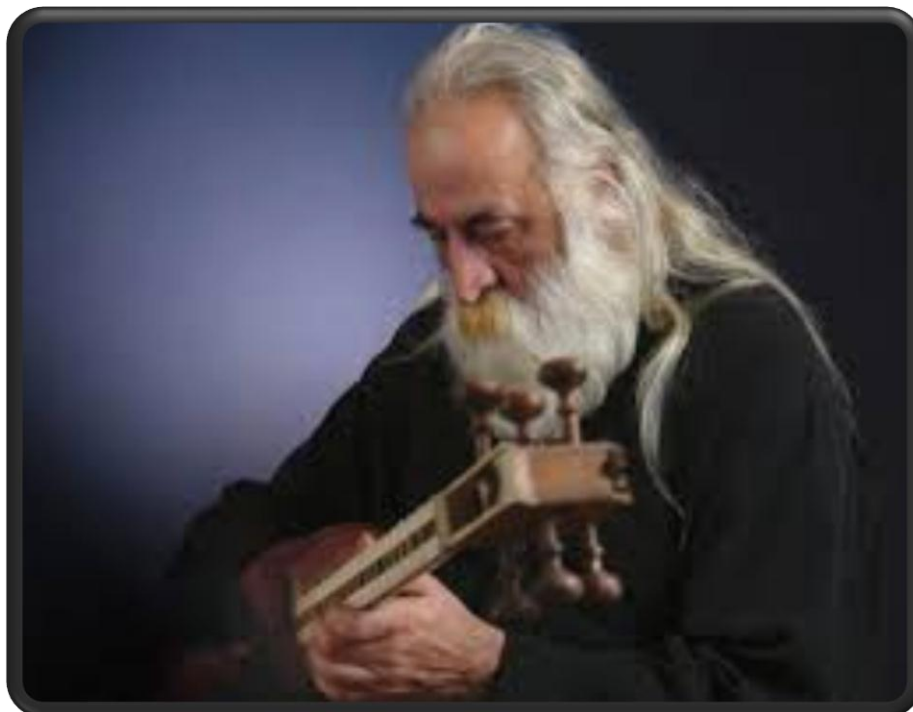
تماس با آریان‌پور و دعوت از او به دو دلیل به من واگذار می‌شود. یکی آن‌که با وجود اصلیت مازندانی‌ام "بچه تهرانی" به حساب می‌آیم و ماهی یکبار را برای دیدار برادر و خواهرها و دوستان به تهران سفر می‌کنم، و دیگر این‌که افتخار شاگردی استاد را داشته‌ام و این، احتمال پذیرش دعوت ما را بالا می‌برد. از طریق دوستانم در تهران از قرار سخنرانی استاد در دانشسرای عالی بازرگانی تهران مطلع می‌شوم. می‌گویم می‌آیم تهران تا با یک تیر دو نشان بزنم. یکساعت قبل از سخنرانی به دانشسرای عالی بازرگانی می‌رسم ولی تمام خیابان‌های اطراف آن مملو از جمعیت جوانی است که برای شنیدن سخنرانی آمده‌اند. سالن سخنرانی و راهروهای مجاور آن به گفته دانشجویان از ساعت‌ها پیش پر شده است. با این‌که جلو در بلندگو نصب کرده‌اند ولی صدای آریان‌پور به من و صدها جوان دیگر که در خیابان مانده‌ایم نمی‌رسد. تیر من به هیچ نشانه‌ای نمی‌خورد!

قطعه سوم: بالاخره موفق می‌شوم تلفنی با دکتر تماس بگیرم. من را که البته به جا نمی‌آورد اما با محبت به حرف‌هایم گوش می‌دهد. دلم نمی‌خواهد بدون دیدار با او کار را تلفنی تمام کنم. این است که برای دقیق کردن برنامه، تقاضای ملاقات می‌کنم. می‌پذیرد و قرار می‌شود فردای آن‌روز به دانشکده الهیات، جایی که فردا درس دارد، بروم. محل دانشکده الهیات را حالا به خاطر نمی‌آورم ولی می‌دانم در دانشگاه تهران نبوده است (شاید دور و بر سرچشمه بوده باشد). به‌هرحال سر ساعت به دیدار استاد نائل می‌شوم. همان‌طور قبراق و سرحال است. دعوت انجمن ما را با اشتیاق می‌پذیرد و روز و موضوع صحبت را هم تعیین می‌کند و سپس برای ادامه تدریس، با من که از دیدارش سیرانی ندارم خداحافظی می‌کند. دیدار او در فضای غیرمتعارف دانشکده الهیات به پیچیدگی و جذابیت شخصیت او در ذهن من می‌افزاید.

آخرین دیدار یا دیدارهایم با استاد در سفر دو سه روزه‌اش به بهشهر مربوط است. حیف که عکس‌های آن‌را مثل همه چیزهای عزیز دیگرم در ایران گذاشتم و آمدم. دکتر آریان‌پور با یکی از اساتید وارسته که سلوکی درویشانه داشت به بهشهر آمد. نام کوچکش را به یاد نمی‌آورم ولی نام فامیلش "انوار" بود و اگر اشتباه نکنم رئیس کتابخانه مجلس یا چیزی شبیه به این باید بوده باشد. آریان‌پور در یک سخنرانی گرم و فاضلانه و جسورانه در سالن بزرگی که مملو از آموزگار و دبیر و دانش‌آموز بود یک‌بار دیگر عشق و شور به آدمی و آدمی‌وار زیستن را در دل‌ها زنده کرد. تردید ندارم که حادثه سخنرانی دکتر آریان‌پور در بهشهر هرگز از ذهن کاهگلی و مرطوب این شهر کوچک شمالی پاک نمی‌شود. (از دور بر آتش ۲۱ - ۹ - ۲۰۰۴)

محمدرضا لطفی-۲

شهاب موسوی زاده



ارژنگ: آقای شهاب موسوی زاده، نقاش برجسته ایرانی یادمانده هایش از زنده یاد محمدرضا لطفی، هنرمند برجسته موسیقی ایرانی را با خوانندگان در میان می گذارد. نوشته ایشان طولانی و امکان انتشار آن در یک شماره مقدور نبوده است. از این رو نوشتار ایشان را در چند قسمت تقدیم خوانندگان خواهیم کرد. اینک بخش دوم را از نظر می گذرانید.

تخته نرد

نمیتوانستم ...ودر عین حال از تخته نرد نفرت داشتم...اما...

به پیشنهاد لطفی قرار گذاشتیم که همگی مرا در نزد پدر بسان یک قهرمان نام آورو بینظیر تخته نرد در تهران معرفی کنند طرح شوخی را در نهان برای همه توضیح

بازی تخته نرد در سنج و در میان کردان بطور کلی یک بازی حیثیتیست...و استاد حسن کامگار مهارتی بی بدیل در آن بازی داشت...حیرت آور...هیچکس نمیتوانست در مقابله با او در مقابل او بنشیند...در بین ما که کسی چنان نبود و منهم که بطور کلی و اصولی

دادیم و اشاره کردیم که پایه، این باشد که شهاب فقط با نام آوران بالادست، نرد میبازد و وقت خود را با بازی با بازیکنان معمولی به هدرنمیدهد و این همان که دوروز تمام، چنان کردیم و منهم خود را از همه جا و همه چیز بیخبر نشان دادیم و حتی خود را در بازی آنان با یکدیگر و جو میکرد که:

- این آقا شهاب چرا بازی نمیکند...

- آخ نه... شهاب با معمولیها بازی نمیکند...

او با یک حرصی میگفت:

- ها... بلد نیست...

مهدی فتحی که خود در حال بازی با او بود با تأکیدی برنام پاکستان گفت:

- آخ نه اون قهرمان شطرنجه... پارسال تو پاکستان همه رو یه روزه برد!

که ما همگی زدیم زیر خنده و استاد کامگار با حیرت پرسید:

- آخه چرا میخندین؟... چرا میخندین؟... مگه چی گفتیم؟...

و او چیزی نگفته بود!

- تو کراچی مردم بنفع شهاب ریختن تو خیابونا که ما شهاب میخوایم شهاب میخوایم شهاب میخوایم...

ما از خنده روده بر شدیم که من با کمال فروتنی گفتم:

- نه بابا اینطورا هم نبود این مهدیخان شورش میکنه... شورشو دیگه در آوردن

و بلخره استاد فرمود:

- آقا شهاب یه دست بیا با ما نابلدا بزن

دیگه... خب یه چیزی بما یاد بده...

هم کاملاً بیتفاوت نشان دادم و نگاهی هم به ایشان نکردم و بویژه هنگام بازی او گهگاه از اطاق بیرون میرفتم و به این ترتیب بسهم خود او را به اندازه ی کافی حریص کردم... او در خفا آهسته درباره ی من از لطفی و فتحی پرس

که من واقعا شرم کردم از این به فروتنی سخن گفتن آن مرد شریف و بزرگوار که بعد دریافتم که فتحی هم همان احساس را داشته است... و لطفی یک دوسال بعد بدان اقرار کرد...

حسن کامگار چنان اصرار پسر آن کرد که من دیگر چاره ای ندیدم و گفتم:

- استاد ما شوخی کردیم و من واقعا بلد نیستم...

او باور نمیکرد که با اوشوخی کرده باشیم...

- خب حالا یکدست بازی کنیم ببینیم...

فتحی میگفت:

- حالا به مراکش دعوت شده... آقا شهاب...

و همه را بخنده وامیداشت... تا اینکه بهر صورت در برابر او نشستم و گفتم:

- دیگه استاد می بخشین که ما زیاد این بازی را بلد نیستیم... ما در فوتبال و بخصوص تو کشتی کچ خب یه دستی داریم والا... ولی تخته نرد زیاد بازی نمیکنیم... چی بشه کسی باشه که دیگه رودروایسی خب یه طاسی میریزیم...

این حرص او را بیشتر بجوش آورد... جای پاهایش را تغییر داد و نگاهی بدست من کرد و منهم کاملاً خونسرد طاس اول را ریختم... اما در ضمن الکی... با تکیه به چاهار گفتم:

- جفت چاهار...

و جفت چاهار داد... استاد نگاه انتقام جوئی بمن کردو گفت:

- ها بفرما بازی کن....

و من بی مهابا و تنها باتکیه به احساس عجیبی که بمن دست داده بود بازی کردم... الکی... و واقعا الکی... همینطور تا به آخر... ولی در آن بازی برنده شدم... دست سرنوشت بود دیگر... ما کاری نمیتوانستیم بکنیم... سرنوشت ترکتازی میکرد... و ما در پیش... فکری شدیم و فکری ماندیم که چگونه شوخی خود را با استاد توجیه کنیم... تمام هفته که در سنج بودیم برای من به این گذشت که گناه شوخی خود را از خاطر استاد پاک کنم... و واقعا دلخورد شده بود... من کجا و تخته نرد کجا!...

تمام کودکی شاهد بودم که بعد از سیودو بودوسرکوب طبقه ی کارگر و پاک سازی راه رشد خورده بورژوازی... همه گرفتار گذران زندگی و دوری از سیاست... تمام کودکی... البته در روند خود پاک سازی اجتماعی تاریخ و رشد بی وقفه ی خرده بورژوازی که حالا امروزه غول بیشاخ و دمی شده است...

خانقاه

شب باید بخانقاه میرفتیم... باید میرفتیم... در سنج باشیو شب ضربت باشد و بخانقاه نباشی... گناه کبیره است... مرتکب گناه کبیره شده ای اگر بخانقاه نشوی!... همه میخواستند و میگفتند یعنی تهرانیها اصرار داشتند که یعنی لطفی هم که گرگانی بود با ما، اوهم اصرار داشت...

همه ی خانواده ی کامگار بر آن بود که حتما در آن شب یک خونریزی بزرگی بپا خواهد شد و

باورداشت که در آن روزها سنج پر از مأموران ساواک است... آنها بر آن بودند که شاه از صوفیان و بیش از آن

ازکردن نفرت و دل پُری دارد و حتما در آن شب از طرف ساواک درگیریهای زیادی رخ خواهد داد و خونریزی پیش خواهد آمد... ما بیکدیگر مینگریستیم و اصرار داشتیم که به خانقاه برویم... نمیدانستیم چه باید کردو استدلالمان اما این بود که شاه اگر میخواست میتوانست در همان روز در صف صوفیان خون بپا کند ولی نکرد و حتی اجازه داد که خانقاه که همیشه در چنین روزهایی بسته میماند باز باشد... و آنها به این استدلال تکیه میکردند که صوفیان در روز سازماندهی داشته اند و ساواکیها نمیتوانسته اند کاری بکنند چون روز بود... ولی در شب آنها یعنی صوفیان درهم هستند و سازمان داده نیستند پس میتوان به آنها هجوم برد...

در خانقاه رفت و آمدی زیاد نبود. شب بود. از چند پله ای در حیاط خانقاه بالا رفتیم و به دو اتاقی در هم وارد شدیم... بکنار پنجره ای دعوت بنشستن شدیم... پنجره ها قدی و رو به حیاط باز بود... دوسه نفر در این دو اتاق نشسته بودند... دولامپ دیویست اتاقها را کاملاً روشن کرده بود... چند زیلوبله هاشان برهم بودو اتاقها را یکسر پوشانده بود... خاکستری و گلهای آبی کمرنگ بروی آن که اصلا به چشم نمیآمد...

یکی از صوفیان جوانی بود متین و گوشه نشین که گهگاه نگاهی بمامیکرد... ما چهار نفر بودیم... مهدی فتحی محمد رضا لطفی شهاب موسوی زاده و شخص دیگری که همه جا مثل اینکه نیست و یا نباشد با ما بود... همه از چپ براست... آن شخص، من، لطفی، فتحی و هیئتمان برای صوفیان کاملاً نامأنوس بود... برای همه... مهدی فتحی با آن سینه ی ستبرو چهره ی جذاب و نگاه پاک و تیزش... آن آقای رووشنفکر که بصوفیان ناشناس و فروتن و دور از تزویر هم با حرکات دِزانیفکته اش فخر میفروخت و یا آنها را نگاه نمیکرد و یا بتحقیقشان از بالا می نگریست... شهاب موسوی زاده که با ریش انبوهش چون پیامبری از دماغ فیل افتاده نشسته بود و محمد رضا لطفی که جهان را اصولاً از بالای سر همه میدیدو

همیشه همه را رهبری میکرد... محمد رضا لطفی چنان ریش و پشمی که چند سال بعد به هم زد هنوز بهم نزده بود و این بود که من تک بودم و چهره ام به عرفا میزدواین بود که مرا بتعارف و تکریم متمایز میکردند... یکی دوسال بعد مهدی هم ریش گذاشت... مهدی فتحی برای اینکه بتدریج میبایستی برای در اعماق آماده میشد...

بتدریج ناگهان هردو اتاق پر شد و واقعا بتدریج ناگهان... و آوازی برآمد که نمیشد دریافت از کیست و از کجاست... من به یک بیک جوانان نگریستم... آواز از آنها نبود... از آنها نبود... یافته نشد... آوازی مرموز بود... گویا آواز، خود، آهنگ بود و نغمه ی نوازنده بود وساز بود و رمز بود... که هُرم رمز آن مارا فرا گرفته بود... ذهن مارا... جان مارا... همه چیز را...

دراین گمگشتگی حس و روانم بودم که مرد میانسالی درست در روبروی من چهار زانو بزمین نشست و درست به چشمان من نگاه دوخت... و در نگاهش از من میخواست که همه چیز را باور کنم پس از لحظه ای لامپی از جیب کنار کتش بیرون آورد و آنرا از پیچش در دست گرفت و درست در برابر چشمان من گرداند و سپس آنرا محکم به لبه ی جامی که در برابر خود نهاده بود کوبید و در جام خرد کرد وبا انگشتان بیحفاظش خرده هارا بهم فشرد و تاباند و کمی ریزترشان کرد... باورتان نمیشود... خرده شیشه هارا بدهان فروبرد و بجویدن آنها مشغول شد... لذتی در نگاهش بود که هرگز فراموش نمیکنم... حیرت آور بود... لیکن من در کودکی خود دیده بودم که مَشَدغولام دائی یکی از رعیت‌های دهکده ی پدری من در پیک ساوه شیشه خورده میخورد و ما بچه شهری ها از ترس می‌مردیم و زنده میشدیم... و بعدا هم در همان کودکی در کاباره شکوفه نو دیدیم که پروفیسور شان دو شیشه خورده میخورد... همگی حیرت آور بود ولیکن آشنا... این بود که فکر میکنم هیچ عکس العمل قابل توجهی در چهره ی

من مشاهده نمیشد... درویش کمی جا خورده بود... دست به جیب کوچک بالای کتش فرو برد و بک دسته تیغ صورت تراشی از آن بدر آورد و در برابر چشمان من آنها را چون بادبزنی اسپانیائی از هم گشود و سپس یک یک آنها را برهم شکست و یک بیک شکسته هارا در دهانش جای داد و شروع به جویدن آنها کرد نگاهش بر من انتقامجویانه بود... شکسته های تیغ را... ناگهان آن آقا که با ما بود از جا پرید و دست لطفی را کشید و با خود بیرون برد که بعد گفتند که نتوانسته تاب بیاورد و حالش بهم خورده و به این دلیل بیرون رفته... وقتی برگشت و سرجا نشست درست هنگامی بود که درویش شعبده باز جورابش را از پا بدر می آورد و ما نمیفهمیدیم برای چه... من و فتحی بهم نگریستیم... من و فتحی و لطفی انگشت حیرت به دندان گزیدیم... او چه خواهد کرد پس از خوردن تیغها... ..

او از سوی جای انگشتان پا، جوراب را بدهان گذاشت و به بلعیدن آن پرداخت... خب واقعا غریب اما مسلما قابل تحمل... این شعبده بازی اوج احترام آن صوفیان بود به مهمانان... آن آقا که ادعای آن داشت که قهرمان انقلابی است و با همین ادعا چند سالی ما را سرگرم خود کرده بود و حالا هم (۱۳۹۹) پس از چهل و اندی سال در کامپیوتر دیدم که سر ما که کلاه گذاشته بود... حالا در حال کلاه برداری از دیگران است، دوباره حالش بد شد و بیرون رفت که فتحی میگفت که حضرت آقا دائما بیرون روی میکنند... و او هم دیگر بدرون نیامد و نمیدانم چگونه بخانه رفت که در نزدیکی بود البته... و لطفی از این حال او خشمگین بود... برای من بیتفاوت... او هیچکاره بود و یا بیکاره بود و پر از ادعا... بقیه کار میکردند و زحمت میکشیدند و او امتیاز بچنگ می آورد... فلان شاعر... چهارده تا شعر دارد ولی تمام عمر بدان بالیده است و هنوز بدان میبالد... آخر چه بگویم...

بیچاره شعبده باز با چه زحمتی جوراب خشک را بلعید و دوسه بار واقعا حال دگرگون یافت اما تاب آورد و ادامه

داد و بلاخره خورد...جوراب را خورد...وباچشمان سرخ وچهره ی بعدازآن بهم فشرده اش نگاهی شرمگین بما، به من و فتاحی کرد که گویا پوزش خواهی بود از کمبود تکه های نما یشش.

مردان صوفی به آرامی یک بیک باز بمیان آمدند و در صفی که بتدریج در پهنای هردو اتاق تشکیل میشد جای میگرفتند تا با ضرب ویژه ای گام به پیش میگذاشتند و باز گام به پس میرفتند باز در جا میایستادند...گویا خود بخود با ضرب مشخصی، ترتیبی اما از پیش معین شده را مراعات میکردند(باید بگویم ترتیبی غریزی)...در ابن بین دیدم جوان متینی که در کنار دیوار نشسته بود سربند کوچکی را از سر باز کرد...باورکردنی نبود که تا سربند را باز کرد یک انبوه زیبای مو چهره مردانه ی اورادور گرفت و اصلا کسی دیگر شد...و بمن که ریش داشتم نگاهی آشنا دوخت و گویا اشاره ای دوستانه بریش من داشت...بعد فهمیدم که او بفتاحی هم چنان نگریسته بود...درود برو...

سماع ایشان آغاز شد و اوج گرفت و مارانیز نشسته با خود برد...ما بدنهایی رفتیم که ناشناس ولی پرمهر بود...اوج سماع ایشان قابل توصیف نیست...آنها سر را بشعاع تمام بالا تنه میچرخاندند و باز بجای اول میبردند...تند ترو تند تر...تند ترو تند تر...منظره ای بود در عروج زیبایی مقدسی که شجاعت تاریخی دودمانی رنج کشیده را در خود نمایان داشت... و

یکی دوروز بعد خواستیم به حمام برویم...لطفی اعلام کرد به همه...با همه ی مردان و پسران خانواده که کامگار نامیده میشدند سی چهل نفر میشدیم(که عددی اغراق آمیز وشوخیست ودر آن خانه ی کوچک میتوان گفت که چنان بنظر میرسید)... حالا که خانه هاشان نسبتا بزرگ هم هست اگر همه ی کامگاران بهم شوند بعله...میشوند سیچهل نفر عدل...)

ازآنها فقط اما ما ماندیم... من و لطفی...لطفی گفت:

- بیا بابا اینا بیعرضن ولشون کن بریمشون...بیا بیا بریم...ولشون کن...

اما دلش میخواست همه باهم باشیم...که نشد...

من و لطفی کیفی برداشتیم و به راه شدیم و درراه نمایش غرورو خودنمایی شوخا میز لطفی صحنه ای بود بزبان کردی...در حمام لذت آبگرم سنجیدج مورد بحثمان بودکه لطفی گفت:

- میخوای بگم یه دلاک بیاد بینی چگونه...

و بدون توجه به خواست ویا ناخواست من جستی زد ودر سربینه زنگ را فشرد وما که بقول ایشان مهمان خاص بودیم از تهران، از مهمان نوازی خاص برخوردار شدیم که حالا ببینید...

بلافاصله یکی در را کوبید و از لای در پرسید:

- بفرمائید؟...چه فرمایشی ؟

- لطفا اگر کارگری بیانشون!(من لهجه ی گرگانی را فقط شنیده از دهان لطفی

میشناسم و بویژه این پَسَبندِ شون را هم بیش از هرچیز دیگر می شنیده ام و خیلی دوست داشتم که لطفی بکار میبرد...البته کمتر شده بود که بعدم آنرا بکار میبرد...پس از اینکه سالها بعد از ایالات متحده برگشت نه در واقعیت ولی در کامپیوتر دیدم که بلهجه ی فارسی تهرانی حرف میزد گویا زبانی که در ایالتهای متحده بکار میبرد خوب روی فارسی اواثر گذاشته بود... ته لهجه ی انگلیسی ایالتهای متحده هم بر لهجه ی او اثر گذاشته بود...اما در واقع آلا بیلیر... که بترکی خودمان یعنی خدا داند...)

ما هنوز تکان نخورده بودیم که جوان ورزیده ای با عضلاتی برجسته و زیبا وارد نمره شد وحنین سلام گرمی لُنگ خودرا زیرِگره کمر محکم کردو من به

فروتنی و کار افراد خانواده ی کامگار مثالی دیگر یافت...انتظار اینست که بگوئیم نه نمیتوان اما میتوان...بسیاری از جوانان ما چنین شیوه ی زندگی و شخصیت دارند...گروه رستاک را هم نباید فراموش کرد...کار برجسته ی ایشان قابل تقدیر و پشتیبانی عالیست...وهم بستگی بسیار با ارزش و با اهمیت گروه کامگار و گروه رستاک با هم دارای ارزش تاریخیست و باید سرمشق هنرمندان در همه ی رشته ها باشد...

آهنگ سازی

روزی بالطفی در نزدیکی شاهو کوهی که پشتیبان سنج است در خیابان پهلوی که آنروزها نامیده میشد راه میرفتیم... چندین بار بود که آهنگسازی موضوع سخنان ما شده بود زیرا من همیشه اصرار داشتم که او میبایست به آهنگسازی دست یازد... همیشه میدیدم و میشنیدم که گوشه ای از دستگاهی و یا تمام دستگاهی نواخته میشد اما هربار بطرزی دیگر به شیوه ای دیگروحتی گهگاه چنان که معجزه ای گویا رخ میداد... او در بین تنگنای گوشه ی مثلا شهناز در شورچنان به اوج در نوا یا ماهوربالا میرفت که قابل تحمل نبود...همه ی پیکرم با هم تکان میخورد...بهت میزدم به دستهای لطفی...

گاه دیدم که تار را از روی قالی برمیگرفت و هنوز بروی پا نرسیده مضراب را آغاز میکرد... به من چنان هیجانی روی میآورد که میخواستم ایکاش سازی در دست میداشتم و نغمه ی آغاز را به اوج میبردیم یا چنان به آواز برمیآمدم که حرکت هستی را بسویی که میخواستیم سمت دهیم...آرزو میکردم ایکاش ما یکی میبودیم و چنان مینواختیم که همه ی جهان میخواست تا جهان شود... (واژه ی جهان معنای عالی خود را در خود دارد که بنظر من یعنی پَررَرَرَنده...نه پرنده...پررَرَرَنده) ایکاش تار میتوانست جهان را معنی کند...

احترام او ازجا برخاستم و با او دست دادم و سپس لطفی نیز چنین کرد وبعد لطفی با تعارف ما بیکدیگر بلاخره بر تخت حمام دراز کشید و جوان دلاک مشغول شست و شوی او شد...البته لطفی تمام قد روی تختگاه حمام جا نمیگرفت مجبور بود از زانو پاها را خم نگهدارد که در شستشوی پشت گرفتاری بسیار داشت...

چهره و رفتار آن جوان بنظر من بسیار آشنا بنظر میآمد...او گهگاه بمن نظر میافکند و گهگاه نیز تبسمی چهره اش را برمیافروخت که برای من کاملا آشنا بود اما باز او را باز نمیشناختم...یکبار که به او دیده دوخته بودم ناگهان سرش را چنان بسمت من گرداند که پُرسربندش که یک راه باریک قرمز بر متن خاکستری داشت از گوشه ی پیشانی به دور سرو گردنش پیچید و بلافاصله او را شناختم...اوهم فهمید که دیگر او را شناختم...با مهر ژرفی مرا نگرست که من نتوانستم بیشتر تاب بیآورم واز گوشه ی سکوی حمام برخاستم و دستم را بسوی اودراز کردم...او فوراً به احترام من برخاست و منکه چنین دبدم آغوشم را باز کردم و او را بسمت خود کشیدم و فشردم...لطفی که چنین دید اوهم از جا برخاست و اوهم آن جوان را در آغوش فشرد...

او همان جوانی بود که در شب ضربت در میان صوفیان سماع میکرد...بعد از کسان دیگری پرس و جو کردیم ودانستیم که او یکی از شخصیت های برجسته ی صوفیان سنج بود و بویژه برای احترام به خانواده ی کامگار با فروتنی بزرگوار خود بشست و شوی مهمانان ایشان که ما باشیم آمده بود... این مقام اصلی او بود بدید من...این اوج مهمان نوازی صوفیان بود...این اوج مهمان نوازی ایشان بود...اوج احترام ایشان بود...و ما دانستیم که او سبب شده بود که بسیاری جوانان دیگر در سنج بشور انقلابی آنان توجه کنند...

من خصیصه ی برجسته ی این جوان را (با اینکه برای ایشان آشنا بود) بویژه در خانه باز گفتم...و من هم فقط علیه آن آقا بود که آنرا مطرح کردم...آیا میتوان در برابر

او هر بار که میخواست بنوازد شانه هارا بالا میبرد و حالت ویژه ای در سرو گردن و شانه مییافت که نمیتوانم شکل آنرا بکلام بگردانم... چنان میشد که گویا درون او پر بود از عناصر ناشناسی که او را بآفرینش وادار میکرد... یا گهگاه گویا شیری بود در کمین شکاری گریزان... در این سخن کم و بیش میتوانم شیری در کمین شکاری گریزان را بکار برم... او چنان حالتی داشت...

- من اگه آهنگ بسازم کی بزنه؟...

- کی بزنه؟... یینی چی؟... خب نوازنده!...

- نوازنده کجا بود؟...

من فقط به او نگریستم و چیزی نگفتم... و براه ادامه دادیم... و او هم دیگر چیزی نگفت... شب پس از نوش شام مفصلی که زمانه خانم (مادر کامگاران و مادر موسیقی ایران) براه کرده بود من از لطفی خواستم که به اتاق دیگر برویم و تا باهم صحبتی داشته باشیم... استدلال لطفی فقط به خود او مربوط میشد... فقط او... اما اگر او توانسته است به این حد نوازندگی و شناخت موسیقی ایران ارتقاء یابد دلیل آنست که شرایطی گرد آمده بود تا در پویائی جامعه بتواند چنین جایگاهی بیابد... تنها او نبوده است که در آن سالهای دردآلود از چنین شرایطی بهر مند میشد... مگر جوانی چون پرویز مشکاتیان

در کجا رشد یافت که توانست به آن درجه ی اعتبار برسد (البته در آن زمان ۵۱-۱۳۵۰ هنوز زود بود که چنین کسانی پخته شده بوده باشند لیکن جهان در حال کنش بود و میتوان چنین توقعی میداشته باشیم) و یا همه ی حرکت انقلابی ایران و بسیار کشورهای دیگر صرف نظر از اشتباهات و صخره لاخها و عذابهای همراه، مگر میتوانسته است بری از شرایط موجود و بدبختیهای انقلابی مثل دروغپردازی حتی رهبران نیکنام عمل کرده باشد یا عمل کند؟... مگر همین لاف و دروغهای

تار بجای خود... زیباترین و متین ترین سازيست که از دست میرزا حسینقلی بدست وزیری و سپس نی داوود میتوانست اوج لطفی را باز تابد اما باز هم کم بود برای آنچه لطفی باید مینواخت... جهان درون لطفی عظیمتر بود از آنچه مینواخت... لطفی در بیان قلب خود... در بیان عشق خود به قشنگ... در بیان عشق خود به مردم و به آینده به سازی نیاز داشت که هنوز ساخته نشده بودو البته بجائی هم رسید که دیگر لازم نبود و ضرورتی نداشت... لطفی دوسه سالی پس از لیسانس موسیقی دانشکده ی هنرهای زیبا (شاید پنجاه و پنج) گویا بخود آمد (از اینجا به بعد ما درونا از یکدیگر جدا شده بودیم... چرا؟ برای من روشن نبود و من فقط شاهد جدائی بودم...) من بخاطر میآورم که ایکاش بخود نمی آمد و نطفه های اولیه ی رتبه های ی بعدی خود را که بسمت نزل بود شکل داد... یه گلهای پژمرده ی رادیو و بویژه در سال ۱۳۵۶ به جشن هنر شیراز رفت... لطفی دیگر لطفی نبود... خودش نبود و نمیتوانست باشد... لطفی بکجارت و گلها او را بکجا برد... حتما خواهید گفت به جشن هنر... بله به جشن هنر... و آواز و شعری که خوانده شد؟... مردم پس کجاماندند؟...

در سربالائی خیابان پهلوی سنندج (خیابان شاید در آن کیش خود نام دیگری میداشته بوده است) از او پرسیدم:

- چرا آهنگ سازی نمیکنی؟...

- آهنگ سازی؟...

نگاه دانا در ندانا افکند و گفت:

- واقعا میگی؟

اینبار من نگاهی مودی بریدفاع افکندم... و پرسیدم:

- یینی چی؟... چرا آهنگ سازی نمیکنی؟... چی مگه کم داری؟... چرا آهنگ سازی نمیکنی؟... نمیتونی؟... یا نمیخواهی؟...

قلب من می‌طپید وقتی لطفی تار میزد... همه ی لحظه های آنرا میشنوم... مینوشم... آه کجاست لطفی؟!... کجاست فتحی؟...

نه این لطفی دیگری که با چهره ای مفلوک باستارش در یوتوب رو به رب ربانی به آسمان مینگرد و ورد زیر لب بدرگاهش میفرستد... نه آن یکی لطفی که در جشن هنر شیراز با مضراب شیرینش به تار خوشخوانش راست پنجگاه ساز میکند... همراه آواز محمد رضا شجریان....

لطفی طفره میرفت... میشد دید... او می‌ترسید که آغاز کند... او نمیدانست چه باید میکرد... میگفت صبر میکنند تا نوازندگان برای نواختن آهنگهای او آماده شوند... نوازندگان آماده شوند... این تنها طفره بود از کار... میگفت در موسیقی ایران هارمونی شکل نگرفته است و بهمین دلیل آهنگهای قابلی هم آفریده نشده است... من میگفتم خب تو به آن شکل بده... مگذار موسیقی ما در خودش تکرار شود...

که من تصور میکردم و میکنم که این نظراز سوی کهنه پرستانی بود که هنوز پا و پایه در قاجار داشتند که صدو پنجاه - دویست سال بر سرزمین بخت برگشته ی ما حکمرانی کردند و در آخر متروکه ی فرو کوبیده و پوسیده ای بجای گذارند که باز دوباره باید آنر تجربه کنیم و ازسر بگذرانیم... من آن استدلال را نمیتوانستم بپذیرم... و هم نمیتوانستم در اغناء او، در اینکه هر ضربه ای بر هر مضروبی طنین صدائی درلرزش شگفت انگیز هوا برمیدارد که میتواند هارمونی خودرا ایجاد و نیز تثبیت کند و آهنگسازست که آنرا کشف میکند... درک هارمونی و تنظیم آن به نسبت آهنگ (آهنگ اصلی) در آهنگسازی کارخلاقه ایست که ارزش آن به ارزش مهارت هنرمند درفن و آفرینش مربوط است... واین همان نکته ایست که کلنل علینقی وزیر ی بزرگ میکوشید تا بکار آورد (یکی دوتن از موسیقیدانان ما بکارهای استاد علینقی وزیر ی توجه

قدرتمندان سیاسی مارا بخاک سیاه ننشاند است... شرط ظاهرا کوچکیست یک دروغ و یک لاف سیاسی کوچک... ولی مگر نباید به هشدار انقلابی بزرگ روس توجه کرد... اگر بچشمه ی کوچکی که تازه سرباز کرده است توجه نکنیم به سیلاب عظیمی تبدیل میشود که همه چیز را نابود میکند....

لطفی پافشاری میکرد و من مقاومت که استدلال اورا نمیتوانستم بپذیرم... استدلال او بسیار فردی و خودخواهانه بود... همیشه در چنین مواردی...

من راه دیگری یافتم... گفتم:

- من این استدلالهای تورا اینطور میفهمم که تو آهنگسازی نمیتوانی بکنی... این امتناع تو معنی جز این نمیتواند داشته باشد...

او اما پاسخ داد که:

- من امتحان کرده ام... کدام نوازنده ی تاری میتواند این ریز مرا بفهمد؟...

- بنظر من همه ی نوازنده های اصیل تار آنرا میفهمند و میتوانند آنرا زیر نظر تو با تمرین فراگیرند و انجام دهند... مگر تو چگونه توانسته ای ؟ این امتناع تو فقط یک علت دارد و آن یا ناتوانی توست و یا اینکه تو درکی از آهنگسازی نداری و بس میکنی فقط بقدرت نوازندگیت که خب واقعا هم بسیار بالاست و از این نظر تو تک هستی... البته عزیزاده هم همراه وهمجوار توست...

و برآستی هم چنین بود... قدرت او قدرت شیر بود که تکاورد بود در نوازندگی در برابر گروه آهوان یا حتی اسبان در ترجیح فرار برقرار... قدرت غرش آسمان داشت در برابر صدای پوکتوپ ناصرالینشاه که آنر برای فتح پیطیرزبورق درمیدان توپخانه بهوا میکند که در بیستوسه متری خود فرو میافتد و گردو خاکی برمیخیزد.....

کرده است که من هنوز که هنوز است آنرا نخوانده ام و نشنیده ام و نمیدانم چیست آن پرسش و پاسخ..... لطفی مرا بیخبر گذاشت... یعنی دیگر رابطه ای نداشتیم...

ما... من و لطفی شبهای بسیاری را با یکدیگر به بحث وجدل ودعوا مرافعه علمی گذراندیم... هرگاه فتحی میتوانست اوهم بما میپیوست که دیگر بحثمان قدرت و جذبه ی بیشتری مییافت... مهدی فتحی اما چیزی در باره ی هماهنگی (هارمونی) و کنتر پوئن و نکته های فنی موسیقی نمیدانست و در واقع من و او قدرت نظر دهی در حرکت متعالی موسیقی ایران نداشتیم... البته اما بحث ما بیشتر بر پایه ی استدلال در فلسفه و بویژه در درک اصول دیالکتیک و دیالکتیک در تاریخ میگذشت... آنچه که همیشه باید مورد اندیشه قرار گیرد تا انطباق اصولش با زندگی و هستی انجام پذیرد... در آن روزهای بی درو پیکر سیاسی و اجتماعی ایران میدیدیم که نطفه ی یک تحول اجتماعی و تاریخی در میهنمان بسته میشود و مردم دردزایشی نوین را احساس میکردند... سی سال پرشکنجه و درد و مرگ پس از کودتای بیست و هشت امرداد سی و دو... من راه به گذشته میسپردم و به آینده میاندیشیدم... و آینده برای من ساده سنج، چیزی غیر از سوسیالیزم نبود... چیز دیگری برای سامان آینده نمیشناختم... چنانکه هم امروز نیز...

در آن روزهای دردناک و تاریک پس از کودتا همجوار با ازبین رفتن آنچه در طی سالها با رنج و عذاب و شکنجه و مرگ و حبس بدست آمده بود، یک باز سازی و نوسازی شگفت انگیزی زائیده میشد که در یک واقعه ی بسیار ساده و گویا در زندگی روزانه ی من قابل دریافت است... بحث های ما پس از دوسه جمله ی ابتدائی شکل سیاسی بخود میگرفت... با لطفی که هنوز حرف دیگری نداشتیم گاهی با بازگوئی ماجراهای زندگی در دوران و سالهای بیست و هشت مرداد ۰ (این بیست و هشت مرداد

کرده اند اما ایشان در اقلیت باقی ماندند... و در مجموع موسیقیدانان ما متاسفانه چنان توان توجه بنکته سنجیهای او را نداشته اند)... و لطفی هم که در ابتدا او را چون نابغه ای ارج مینهاد و به نواختن آثار او برای تار و به آشنائی با آهنگهای او برای گروه نوازندگان (ارکستر) پرداخت پس از مدتی از او به بدی و نادرستی یاد کرد که مرا برآشفته و لیک من بیش از آنکه در پیش گفته ام چیزی نمیتوانستم در نادرستی نظر لطفی بگویم... از آن گذشته تکنوازی که از نظر فنی تاحد لطفی و عزیزاده و چند تن دیگر بطور نسبی عالی در ایران رشد کرده بود آماده بود برای آفرینش و نوآوری.

او هارمونی را رد میکرد واز اینرو بهیچوجه هم به کنترپوئن نزدیک نمیشد... من هم در نظریه پردازی چنته ای نداشتیم که کار بحث را با استدلال علمی بالاتر ببرم... او کار وزیری را عبث و حتی نادرست میدانست... دیگر جای سخن و اندیشه ای باقی نمیماند...

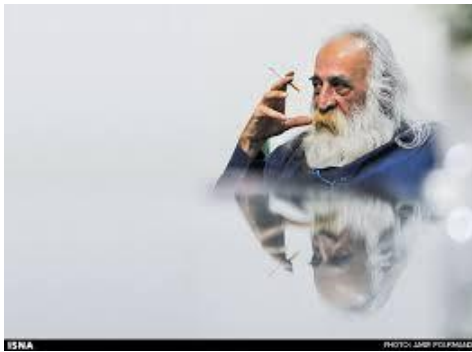
محمد رضا لطفی البته در کار خود و شناخت ریزه های ردیف موسیقی ایران در حد بینظیر و در حد جمع تاریخ موسیقی ردیف بعلاوه ی استاد لطفی (بعله محمد رضا لطفی بعلاوه ی استاد لطفی) پیش رفت که ایکاش روند انقلاب را هم بنظر میدید و بر آن تکیه میکرد...

در آن روزها و سالها آرزوی لطفی بود که بدیدار موسیقیدان بزرگ ایران، مبارز بزرگ انقلابی ایران علینقی وزیری نائل شود و با او گفت و گوئی براه کند تا اسرار و نکته های سیرا از زبان خود آن استاد بزرگوار بشنود... آرزوی چه کسی میتوانست نباشد... آرزوی من نیز بود و که اگر توانست إذن به نیل بگیرد مرا نیز به همراه خود بردارد... اورفت بدون اینکه مرا خبر کند... و چیزی هم در اینباره بمن نگفت... گویا چند ماهی پیش از مرگ استاد وزیری بود... شنیدم که سه ساعت گفت و گو یا پرسش و پاسخ بوده است... لطفی پس از قطع ارتباطمان بود که تنها بخش بسیار کوچکی (در حدود چند جمله) از گفت و گورا بصورت باز نویسی پخش

غافلگیر شده بود برای گریزو نجات چون خیال میکرد که گرفتار شده است و...

و... ناگهان پدر من دست مرا گرفته بود و در خیابانی که با عطر علف تابستان پر بود وزاویه ی نور وچهره گنجشک و کوب منقار دارکوب بر تنه ی سپیداروپخش گس تلخ پوست گردوی کال که با پرواز کلاغی بر میآشفته.... نامحسوس در هوا پخش میشد و بوزش نسیمی، گم میشد.... پس از گامی دریافتم که پدرم چیزی، کلامی زمزمه میکند و با تکیه به برخی از حرفها دست مرا نیز میفشرد... آری او با خود سخن میگفت:

- بی شرفا دروغ میگن... دروغ میگن
بیشرفا... شوروی بهترین کشور دنیاس....



او روی هجای به (در بهترین کشوردنیا) تأکید و تحکمی داشت و در لفظ آن چنان دست مرا که در دستان بزرگ او چون گنجشک کوچکی بود فشرد که میبایست آخ پر سروصدائی از نهادم برمىخاست... اما نگزاشتم...

- شوروی بهترین کشور دنیاس....

پدر من عضو حزب توده ی ایران نبود اما همه ی اصول حزب را پذیرفته بود و با همه ی نادرستیها که در زندگی داشت با خوش قلبی و انسان دوستی زندگی میکرد و بهمین دلیل کار براو غدقن و منتظر خدمت شد... و تا به آخرهم منتظر ماند اگرچه همیشه و بویژه به زحمتکشان خدمت کرد... از نادرستیهای او میتوان مثلاً ولع به قماریعنی به پوکر را چون وظیفه ای بایا، نام

در برخی مسائل سیاسی کشور ما هنوز ادامه دارد) در روزهای سیاه و ترسناک کودتای سی و دو زن و شوهری توده ای از اقوام ما در نزد ما یا دقیقتر بگویم در نزد پدربزرگم در باغی که در شهریار داشت مخفی بودند... شباهنگام اول شهریور همه با یک سواری به شهریار رفتیم که در آن روزها گویا برای من آموزشگاهی بود هدیه ی تاریخ. درست فردای آنروز در دوم شهریور هشتمین سالگرد تولد من بود... بنظرم رسید که در هوّل و ولای کودتا همه روزتولد مرا فراموش کرده اند... بدتر از آن بنظرم رسید که اصلاً مرا بیاد نمیآورند... منم با فروتنی انتقام جویانه و دلخردی چیزی نگفتم و خودرا راضی کردم که ما اکنون در یک جریان بزرگ سیاسی مشغول نبرد با شاهیم و نباید چیزی بگویم... سکوت برای یک انقلابی اسلحه ای قوی در برابر دشمن است... حتی تا آنجاهم در تصورات سیاسی خود آرتیست بازی میکردم... باری... پس از کوفت کردن شام بایستی میخوابیدیم... همیشه در شبهای گرد هم بودن بنزد پدر بزرگ غول پیکرو زورمندم در ده لحظه های شیرین و پر ماجرائی را میگذرانیدیم... ولی در آن شب تیره خوب شد که قبائی نداشتم چون نمیدانستم بکجایش بیاویزم آنرا... ولی صبر کنید و روند تکامل تاریخ را در حد زندگی کم ارزش و بی ارزش من... بنگرید...

پگاه میرفت بسوی تابش جانبخش خورشید که سرخ بیوشد و جهانرا برافروزد که پدرم مرا از خواب خسته و اندوه زده بیدار کرد و با خود بباغ برد... باغ بزرگ بود و همیشه انبوه... چرا؟ نمیدانم... همیشه انبوه بود و همیشه گوشه کناری داشت که کشف نشده باقی بماند... ناگهان اتاقکی پشت پشته ی امبوهی از هیزم و خار که برای زمستان گرد آمده بود... ناگهان تابش الماسگون خوشه ی انگور ریش بابا که درسایه ی زیر برگهای بیگناه بوته ی بزرگ موپنهان و در حفاظ بود... ناگهان مرغکی که با کوشش سراسیمه از اینکه

دوتن از اقوام سببی مأمور ساواک بودند که بمن چپ چپ نگاه میکردند.... در اداره ای که قبل از دانشگاه در آن کار میکردم دو بار و دو شخص گوناگون مرا باطاقشان دعوت کردند و از من خواستند که با ساواک در برابر حقوق خوب همکاری کنم... یکی از آنها دوست و همبازی من در کودکی بود... پدر او سرهنگ آرتش بود... وقتی مرا دید خجالت میکشید و همه ی جلسه را بسکوت گذراند و در پرونده ام چیزی نبشت و مرا مرخص کرد و برای خدافظی دستش را دراز کرد ولی من با او دست ندادم در دانشکده ی هنرهای زیبا در آن سالها سه مأمور ساواک مارا مراقبت میکردند که دوتن از آنان درحد دوستی با ما ارتباط ایجاد کرده بودند که یکی از آنها را بر اثر تصادفی شناختیم و بلافاصله رابطه را با او قطع کردیم... و چنین خرده ریزها و خرده درشتهای زیادی در دورو بر ما همیشه یافت میشد... بحساب کارگردانی یک نمایش دربخش تئاتر دانشکده ی هنرهای زیبا یک ساواکی دانشجو که در دانشکده ی هنرهای زیبای تهران پیر شده بود و با ژستهای آرتیستیک انقلابی سر ما کلاه میگذاشت و خود را انقلابی نشان میداد که روزی دستش رو شد و نمیدانم چرا سبیل از بناگوش دررفته ی خود را تراشید و از فردایش با جای سفید مانده ی سبیل بر صورتش ظاهر شد که بسیار چندش آور و مسخره بود ...

همین حکومت شبه پلیسی و پلیسی شاه نشان سامان جنبش پر قدرت اجتماعی در ایران بود که هنوز شکل علنی بخود نگرفته بود..... خب من چه میشد بکنم؟ چاره ای نداشتیم تا در حدی در پنهان کاری بگذرانیم و از دیگران مراقبت کنیم... و همین را هم برای او روشن بازگفتم که از همین رواو را بزودی با بقیه دوستانم آشنا نکردم و وقتی با او زندگی او کاملاً آشنا شدم دیگر خودداری نکردم و او را بجمع دوستان خود معرفی کردم...

برد... عشق به عتیقجات ولع دیگر او بود... من و برادر هم مِثّ سگ آژش میترسیدیم... من ترسم جلی بود و بهمین دلیل چشمانش که خمار میشد به آرامی و احتیاط به سراغ عتیقجات میرفتم و با آنها بازی میکردم و از زیرورو کردن آنها و تماس با آنها لذت میبردیم... وقتی این خاطرات را باز میگفتم لطفی شیفته میشد و دائماً مسائل گوناگونی را مورد توجه قرار میداد و ریزه هائی را مورد پرسش قرار میداد که مر متعجب میکرد و بویژه از آنها لذت میبرد... از اینجا بحث را بارها به نوع حکومت میکشیدم و ساواک و زندان و زندانیان سیاسی را مطرح میکردم... لیکن او فقط گوش میداد و در بیشتر موارد ضمناً به جائی و در خانه ی خود به مخدعی لَمه میزد و به آرامی ستار و یا تار مینواخت که ما بسکوت مجبور میشدیم که او هم بس میگرد و مادوباره میخواستیم او بیآغاز و او همچنان... او عکس العملی به سخنان ما نشان نمیداد و لی مایل بود که آنها را بشنود و روزی از حکومت پلیسی گفتو گو کردیم و من چند مثال پیش آوردم.....

خانه ای که ما در آن زندگی میکردیم بعدها فهمیدیم که متعلق به یک ساواکیست که مارا مجبور میکرد در سکوت... حتی در سکوت مطلق حرف بزنیم... خانه ای که بعد از آن اجاره کردیم همجوار درست خانه ی یک ساواکی افتاده بود که میتوانست از پس درودیوار همه ی سخنان مارا بشنود... در خانه ی یکی از دوستان که در نزدیکی ما زندگی میکرد مجبور بودیم که با ایماء و اشاره و به آهستگی سخن بگوئیم چون همسایه ی بغلی مأمور ساواک بود و میتوانست صدای مارا بشنود و حتی ضبط کند... و در روز بیست یا بیست و یک بهمن پنجاه و هفت که کلانتری شش در نزدیکی میدان ثریا توسط مردم فتح شد از پشتبام خانه اش به جوانانیکه در سنگر علیه کلانتری می جنگیدند تیراندازی میکرد که بگمانه ی مردم او یکنفر را هم باید کشته باشد... کوچه ای که سنگرها در آن بود اکنون نام آن شهید را دارد... در مهمانیهای خانوادگی که گهگاه ما هم شرکت میکردیم

...ری ری دادام

و یکی یکی به آندو پیوستیم... به مهدی و آن پیرمرد
ناشناس اما جزء ما... که ناگهان در تاریکی بین چنارهای
پهلوی درمشت دستش کیسه ی آبی رنگ پارچه ای
دیدم که در آن دسته ی تاری را میفشرد و در همان
لحظه قطره های باران را احساس کردم که بر سرورویم
میبارد که متوجه شدم پیرمرد تار را بزیر کت برد که
برای جلوگیری از باریدن قطره های باران بروی کیسه ی
آن بود... باران زیر برگهای درختان بیشتر میچکید که
منهم به سمت دیگر او رفتم و بترتیبی کت خود را حائل
به بالای تار پیچاندم و توانستیم تار را از باران حفظ کنیم
که ناگاه این فکر به ذهنم آمد که پیرمرد را هم با خود
بخانه ی لطفی ببریم... به فتحی گفتم:

- مهدیخان چطوره همه باهم بریم خونه ی لطفی که
خیلی هم مناسبت داره...

- آره چی از این بهتر...

به پیرمرد گفتم:

- این لطفی همکار شماس... اگه اجازه بدین و
لطف کنین شبو با ما بگزرونین دورهم

باشیم...

پیرمرد کجنگاهی بمن کرد و راستنگاهی به فتحی و
گفت:

- کلامو جا گذاشتم رف...

- کجا؟...

- الان ازونجا که

اومدم... جا گذاشتم... مصّبو... همینجا رو میز بودا... ای داد
بیداد...

پیرمرد ایستاد و ما ناگامی ازو پیش افتادیم که شد که
باران بر کیسه ی تار فروریزد...

انتهای هزارو سیصد و پنجاهو دو بود تاریخ را بدقت
بیشتر بیاد نمیآورم... افتتاح نمایشگاه کارهای من بود در
گالری سیحون به افتخار خسرو گلسرخی و کرامت
دانشیان کمی بعد از اعدام آنها بی سروصدا برگزار شده
بود... همه بودند... روی چهار پایه ای ایستادم و با
سخنرانی بسیار کوتاهی اشاره به لحظات تعین کننده ی
تاریخ ایران کردم... و هر لحظه انتظار داشتم و داشتیم
که ساواک بطریقی حمله و دستیکم مرا دستگیر کند... اما
ساواک مرا بحساب نیاورد... چیزی اتفاق نیافتاد اما
از فردایش چند روزی نمایشگاه تعطیل شد و در آنرا قفل
کردند و کسی حق نداشت از نمایشگاه بازدید کند... که
این بر لطفی اثر بسیار سازنده ای داشت...

در شب گشایش نمایشگاه لطفی خواست که پس از
نمایشگاه همه بخانه ی او برویم... شاید ده نفری
میشدیم. قرار شد بخشی از راه را پیاده بپیمائیم... تا آنجا
که میشد... راه را تا نزدیکی چهارراه آنموقع پهلوی
سپردیم هنوز به چهارراه نرسیده باران نرم نرمک به
زیبائی شب افزود... چون میخواستیم از حال و شب
دیگران با خبر باشیم روی برگشتمو مهدی را دیدم که
چون برادری در کنار پیرمرد لهیده ای دست بر شانه
انداخته نغمه ایرا زمزمه میکند:

- مرغ سحر ناله سر کن....

داغ مرا تازه تر کن...

بیشتر صدای مهدی بود...

- زآه شرربار...

این قفس را...

دا دا دا دام

برشکن وزیرو زبر کن

که منمهم همخوان شدم:

با شادی به لطفی گفتم همکارتم میاد... من دعوتش کردم... لطفی سه گرهنش (سُگرمه) درهم شد و بسوی دیگری نگاه کرد و پاسخی نداد... من دماغ شدم و بنزد نوازنده ی دوره گرد رفتم...

- مٹ اینکه خوشش نیومد...

- چرا بابا اون همیشه یککم دماغه... بریم براش میزنیم حالش بهتر میشه...

پیرمرد خندید و گفت:

- تا حالا نئییده بودم کسی بما اخم کنه... این کیه مگه...

- این اسمش لطفیه و مٹ خودت استاد تاره...

- ای بابا... پس بگو... دلخوره از وجود ما...

فتحی اورا ازجبهه ی راست محکمتر بخود فشرد... پیرمرد خواست خودرا جدا کند... کمی خودرا جمع و جور کرد که بلکه ازدست ما خلاص شود ولی نتوانست و پس خودرا بین ما دونفر رها کرد و منهم چیزی را که مهدی فتحی ومن نمیتوانستیم براحتی بآن موسیقیدان بگوئیم سنجیدیم و از شخصی که کمی پیشتر از ما میرفت خواستیم که آنرا به او بگوید که گفت و او هم بسیار خوشحال شد او گفته بود:

- با اجازه ی بزرگتر عرض کنم خدمتت که از خجالت شاهم در میایم... بچه ها هم کنف میشن اگه بفهمن شما نمیاین و حیفه واللا... یه گتلتیم هس که باهم نوش میکنیم...

و روی کلمه ی نوش تکیه ای کرد که بدن پیرمرد با شنیدن آن تکان خورد و فروغی در چشمانش درخشید... نگاهی بمن افکند و باز سرحالت گرفت:

- نوش جان... چاکرتم هسّیم... من فقط خانواده

منتظرم میمون...

من به آن اصلا فکر نکرده بودم و پرسیدم خانواده؟...

- آره یه پسر کوچولوئی دارم که باید نون و آبشو دیرمیشه بدم...

مهدی سرش را بسمت او گرداند و پرسید:

- پسرت چن سالشه برادر...؟

- واللا دُرُس یادم نیس... فک میکنم دوسال دوسالو نیمش باشه...

- خب حالا مادرش بلخره هس...

- واللا چی بگم... مادرش واللا با دخترم خیالتونو ناراحت میکنم... ببخشین واللا ناراحت نشین... چاهار سال پیش کشته شدن.....

ما هردوباهم از دوسو حیرت زده به او نگریستیم... مهدی دیگر تاب نیامد...

- آخه تو که گفتی پسرت دو سالشه...

و ما هنوز حیرت زده اورا مینگریستیم... او بهمراه لبخند غمالودی بهردوی ما نگاه کرد و گفت:

- نه... آره اون یه گُرس... اونواز تنهائی آوردمش پیش خودم... یه پی سالی میشه... وختی آوردمش هنوز بهش شیر میدادم که یکی گف حالا دیگه بهش باهس غذاداد...

لطفی ازوجود اوناراحت بود... نمیدانم چرا... شاید فکرمیکرد که ما به طعنه ای اورا بهمراه آورده ایم که اینهم درست بود و از حس قدرتمند محمد رضا لطفی دور نمانده بود... ما ولی نه چندان به طعنه بلکه بخاطر وجود خود آنمرد در خیابان اندوهبار آنشب پهلوی بود... ما نمیتوانستیم اورا رها کنیم و برویم... درست است ملیونها ملیون انسان در فقر و در گرسنگی و در عذاب زندگی میکنند... آه مگر میشد به او بیتوجهی کنیم... و لطفی آنرا به طنز و انتقاد از خود برداشته بود... در راه چند تن از کسانی که در نمایشگاه حضور داشتند مارا

...تیردوقلو...گمرک...راههن...هرجا بگی هرمرز
میشناسنم...فوری بمن خبر میدن...یه موئو آتیش کنی
هاژرمیشم...

یعنی یک زندگی کلان ناگهان در برابر ما پدیدشد
وهمگهان به دنیای غیب پیوست...چه بسا ما آرزوی
دیدار دوباره اش را داشتیم و من میخواستیم همه ی
زندگیش را مو بمو...نکته بنکته بشناسم...در روبوسی
آخر نام گربه اش را گفت... نام خانگیشرا...

- حَشَن آقا...حَشَن آقا...

تبسمی پر از حسرت چهره ی استخوانی و چروکیده
اش را پوشاند...

وقایع نگار

روزی لطفی گفت که یکی از دوستانش که در برخی
کنسرتها بهمراهش تنبک مینواخت مارا به میهمانی
شامی بخانه اش خوانده است...او یک مشهدی پرورش
یافته در تهران بود...من هیچ چیز از او نمی دانم و غیر از
همین داستان هیجان انگیز همیشگی برای من...تنها
بیاد میآورم که لطفی گفته بود وقایع نگار در کنسرتها
دونفره چند بار همراهیش کرده است...این حرفها مربوط
بزمانی است که لطفی هنوز لطفی نبود...ساز میزد اما
لطفی نبود... هنوز لطفی نشده بود...

او مارا فرد بفرد بنام، خوانده بود...بافتخار لطفی و
دوستان لطفی....

فتحی، موسوی زاده، سیما فهید، دولت آبادی، لطفی...او
فقط از ما نام برده بود به شام...دولت آبادی نیامده
بود...اما...اما...

وقتی وارد شدیم مرد جوانی...کوتاه اندام و پهن اندام
وکلفت اندام با خوشروئی و غیر قابل انتظاری مارا که
همگی باهم وارد شده بودیم یک بیک به آغوش کشیدو

شناخته وشاید ده نفری بودند که بما پیوستند...و
مادرگذر خانه ی لطفی متوجه آن شدیم...ما کمی
دورتر ایستادیم تا همه وارد منزل شدند و هنگامیکه ما
وارد شدیم همه به احترام مهدی فتحی از جا برخاستند
ولی او طوری رفتار کرد که پیرمرد آنرا متوجه خود
گرفت و بهمین دلیل ترسی براو چیره شده بود که بنظر
من بر اثر آن میلرزید...یا سرمای پس از اطمینان به گرما
بود که او میلرزید...مهدی فتحی با احساس واقعی
برادری به آن پیرمرد توجه داشت و به اصطلاح به
اومیرسیدوبهمین دلیل بتدریج ترس ویاهرچه که بود
دست ازسر او برداشت ورهائش کرد که توانست درکنار
دیگران به آسودگی بنشیند و عرق بخواهد...ما با هم قرار
داشتیم که مگر بندرت درمواقعی که بتفرجی اتفاقی
باهم میبودیم وخستگی ازتن بدر میکردیم مشروب
بنوشیم در آن شب به آرزوی سلامتی همه و نیز بخاطر
حضور آن موسیقی دان گرامی جرعه ای نوشیدیم که
آنراهم دولت آبادی و فتحی دریغ کردندو ننوشتند و
منهم به ادای نوشیدن سری تکان دادم... شام که خب
همیشه در خانه ی لطفی برکتی داشت با خانه داری
بسیار با ارزش ناصح پور سفره ی سرتاسری دراتاق را از
خوراکی پرکرد...و آن شب با احترام فوقالعاده از سوی
جوانانی و دیگرانی که بما پیوسته بودند گذشت به
مهدی فتحی... محمود دولت آبادی...محمدرضا لطفی و
ناصر پور که شاید اصلا نام خانگی نداشت و فقط نام
خانوادگی داشت و آن پیرمرد که در آخرین لحظه ها
که خداحافظی میکرد نام خودرا افشاء کرد...هرمز...که
چون همه ی نامهای دیگر فارسی(پارسی) با پَسَبَدِ
مغولی خان یا آغا(هرمز خان) خیلی بیمسما و یا نا
مسما میشد. این البته تنها نام خانگی او بود ونام
خانوادگیش را افشاء نکرد...او گفت:

- شوما هرجا بگی هرمرز...سرِ تَژریش(تجریش)...میدون
فوزیه...

و من و او دو نام داشتیم ولی یک جان که فن حرفه ای در آن مارا دونیمه میکرد...هریک از ماراهی رارفت که در برابر روند شکل گیری آینده ی ما کم و بیش ناشایست بود

قرار شد هر کس هر چه میخواست بمن مراجعه و تقاضا کند که ای دل غافل زنگ در را بسختی کوفتند...وبلافاصله چند تن زن و مرد وارد شدند یکی از یکی مدرنیته تر و گلوبالیزیشن تر شده بود...آنها کاملا واضح بود که دروازه های تمدن بزرگ را از پاشنه بدر آورده بودند...ولیکن از راه عجایب دنیا...بحثشان که حتی بدون توجه بما و بدون حتی یک سر تکان دادن برسم حضور در کنار ما از هم نگسسته بود وبا اشتیاقی بی اعتنا بما ادامه داشت درباره ی پیاده کردن فک یک کاراته باز سوئسی بود با ضربه ی اول و برای از پا انداختن او با یک ضربه ی دوم ومهمتر از اینها ما شاهد لذت مشهود آنها بودیم در بازگو کردن افتخارات آدمکشی ایشان با یک یا چند ضربه در مسابقه ی مسخره ی جهانی کاراته و افتخارات والائی که از آن مسخره تر بدست آورده بودند دوزن همراه خیلی مینی ژوپ پوشیده بودند و عضلات کت و کلفت همه ی اندامشان در هر حرکت مینیژو پیشان ور میقلמיד به بیرون که حیرت انگیز بود...البته خود آن زنان هم حیرت انگیز بودند و نه بخاطر مینیژوپیشه شدن عضلاتشان بلکه به این دلیل که اصلا نمیتوانم چیزی بگویم و نه بخاطر آزادی و برابری زنان با مردان بلکه بخاطر آزادی عدم برابری زنان با یکدیگر و حتی عدم برابری زنان با مردان...آن زنان که ما آنشب در منزل یک تنبکنواز کاراته باز دیدیم واقعا برای من و مهدی قابل فهم و درک نبود... آنها تشکیل شده بودند از سه مرد و دوزن که لابلا ی حرفها و بحثهای بسیار مرگآمیزشان فهمیدیم که آنها زن و شوهر هستند ولی چگونه وکی با کی ندانستیم.

بوسید و سپس بدرون خانه تعارف کرد...رفتار او بسیار صمیمی بود و در عین حال کاملاً رسمی و خوددار و منتظرو با یک تردید و نامرادی همراه...

من با دقت به او مینگریستم تا بلکه بتوانم سبب را بیابم...او عینک تیره اشرا از چشم برگرفت که دریافتم او هیچگاه عینک از دیده بر نمیگرفت و با دستمال شیشه ی راست آنرا پاک کرد و همین...به شیشه ی چپ اعتنائی نکرد ولی من فقط به شیشه ی طرف چپ عینک او اعتنا میکردم...

وقایع نگار تنبک نواز ماهری بود اما نمیتوانست خود را پنهان کند...وقتی بکسی یا چیزی که در سمت چپش قرار داشت چشم میدوخت سرش را بیشتر از حد بآن سمت میچرخاند... سپس دریافتم که چشم چپ او نابیناست و ماه ها بعد دریافتم که چشم چپ او شیشه ایست...که بشوخی درباره ی آن چنین میگفتیم که این مادر زاد است...چشم چپ او مادر زاد شیشه ایست....

القصة: من چون مشروب نمی خوردم بمن سپردند که چرخ شربتها را در پیش خود نگهدارم و هر که هر چه خواست برایش آماده کنم...نمیدانم چرا همه خیال کرده بودند که من مشروبات را میشناسم در حالیکه من فقط عرق سگی را میشناختم وشاید گهگاه ودکای روسی را که آنهم البته غیر از گورباچف که تو خالی از آب در آمده بود! البته گورباچف را اصلا نمیتوانستم بشناسم نه گلازنوشتشو که خیلی تلخ بود و نه پروسترویکاشو که خیلی دردناک بود...گورباچف هنوز زود بود برای این حرفها...این باید سال پنجاهو دو پنجاهو یک میبوده باشد...زمان را از این دقیقتر نمیتوانم بخاطر بیاورم...اما بویژه من مسئولیتی داشتم در برابر مادر و پدر وقایع نگار...باید با ایشان آشنا میشدم و وجهه مهمانی را بصورت خانوادگی بالا نگه میداشتم که تا آن روزگار خانه ی ما و خانواده ی من خانه ی لطفی و خانواده ی او بود چرا که من مبدأ زندگی جدید او بودم در تهران...لطفی خانواده ی مرا خانواده ی خود میدانست

قهرمان کاسه ی خورش را بسوی همتانش پرتاب کرد که دیدم هرسری از آن موجود دوکاسه خون بر خود داشت که همه نیز میخواست بسوی من پرتاب شود... یکی از سران که بعد دانستم که سر اصلی بوده است یعنی جناب وارسته که کمر بند فوق سیاه می بست اشاره ای به نفی داد و قهرمان با پیچشی مچ دست خود را از فشار پنجه ی من آزاد کرد و همانطور روبمن دوقدم به عقب رفت و پس برگشت و سر جای خود نشست. کاملاً جون واینی در تیررس نگاه کلودیا کار دیناله در رودروئی با سرکلان سرخپوستان ...

همه ساکت بودند... مهدی فتحی بنزد من آمد و با یک طمأنینه ی آرام بخشی گفت:

- لطفاً یک جرعه ودکا...

و واقعا آرامشی حاکم شد اما در پس آن، همه چیز نهان... من با لذت عالی جرعه ای برای فتحی پیمانه و دودستی پیشکش کردم...

من دیدم که دوست لطفی (مهماندار) در راهرو به اشاره ای پنهان از جانور پنچ سر، لطفی را بیرون کشید که پس از پچی کوتاهی بازگشت و به آرامی در گوش من تکرار کرد که برویم... مهمانی تمامست و بهترست ما برویم... ماهم برخاستیم و من بذهنم رسید که در اینجا باید به نغمه ای مرغ سحر را خواند و بعد آنجا را ترک کرد درک تاریخ شرط اول شناخت و درک هنر است.

... من همیشه از اینکه لطفی در رفتن به مهمانیها ساز خود را همراه نمیکرد لذت میبرد و بر او آفرین میخواندم... او میدانست که بسیاری از آشنایان او را بمهمانی میخوانند تا او ساز خود را بخود بردارد که در مهمانی بنوازد... خودش برای بسیاری از آن جانوران ارزشی نداشت و در واقع سازش را دعوت میکردند... و البته بعدها این روش خود را از دست داد...

آنها هنگام که آمدند پس از ده دقیقه ای بنظر من رسید که یک جانور هرم آفرودیت (دوجنسه یا نرماده یا ماده نر) است که وارد شده است... باور کنید دروغ نمیگویم... آنها یکی بودند... زن و مرد و همگیشان یکتنه قهرمان اول کاراته ی جهان بود... چگونه؟ هوم... باید میبودید و میدیدید...

یکی از ایشان بسمت من آمد... در برابر من ایستاد و بدون اینکه بمن حتی گوشه چشمی نظر کند دست دراز کرد تا یکی از شیشه هائی را بردارد که من در تمام عمرم ندیده بوده ام تا بآنجا که نیمه عمر بودم و از آن پس نیز ندیده ام تا به اینجا که تمام عمر هستم... از سوئی با یکی از دستهایم که چون دیگری نسبتاً بزرگ و بسیار کریه المنظرست و برای من همیشه مثال بارزیست در تبیین نمایش تناسب دیالکتیکی بین شکل و محتوا در آن لحظه که آن موجود یکی از دستان خود را دراز کرد تا بدون اجازه ی من شیشه ای از آن شیشه های تنقلات را بردارد مچ او را گرفتم و به عقب فشردم و گفتم:

- باید از من اجازه بگیرید!... برید کنار!...

او با دوکاسه ی پر از خون سرخ به من نگاه کرد... من در آن دوکاسه خون، سیاهی یا آبی ای نرگسی آنرا ندیدم... که البته بخاطر ترس از من حقیر نبود بلکه بر اثر ضربه ی کاراته در مسابقه ی جهانی بود که خورده بود... لطفی بکنار من آمد و در کنار من ایستاد...

قهرمان جهان کاسه های خورش را بسمت لطفی پرتاب کرد و دوباره بسمت من و پرسید:

- چرا؟...

- اینطور قرار گذاشتیم و از اون گذشته من بکسانیکه انسان دیگری را کتک میزنند و از درد او لذت میبرند و این وحشیگری را ورزش مینامند نفرت دارم و به آنان هیچ چیز نمیدهم...

اتاق غذا خوری با پرده ی ضخیمی از مهمانخانه جدا بود...قرار گذاشتیم در پشت پرده بایستیم وبا هم مرغ سحررا بخوانیم...هنگامی هست که یک اثر هنری میتواند هستی را دگرگون کند چون با اثر هنری نمیتوان دروغ گفت... و حقیقت است که کیفیت اثر هنری را تضمین میکند و این درواقع همانست که کیفیت تاریخی کار هنریست.... در اثر هنری دروغ نمی گنجد. چون مرغ سحر بهار و نی داوود و قمرالملوک وزیری ...آن آهنگ از ترکیب بهار - نی داوود - قمرالملوک ساخته شده است....

مرغ سحر را خواندیم و از همان پشت از آن خانه و از صحنه ی زندگی وقایع نگار خارج شدیم...عجب کسی را در کجا کاشته بودند!...جل الخالق...

روبروی درب خانه ی او کوچه ای بود کوتاه که به یک سه چهارراه میرسید که ما شنگول از آن شب با زمزمه ی مرغ سحر هنوز، به سمت یکی از آن راهها گم شدیم که مارا دیگر پیدا نکردند...

پس از چند روز فهمیدیم آنها همگی زن و مردو ابرمرد از کاراته بازان درجه اول بودند و نمیدانم چه کمربندی داشتند وشاید ازاینحرفها برای ایشان گذشته بود و اصلا دیگر کمر بند نمیخواستند...به هرصورت ایشان قهرمان جهان بودند.. زن و مرد... که نام دونفرشان را بیاد میآورم، یکیشان وارسته که سردسته ی آنان بودو نام او را بارها در روزنامه ها دیده بودم و بنگهبان شاه معروف بود...او نوکر قلچماقی بود سردسته ی کاراته بازان جهان وآنطور که شنیده ام در رفت و آمد شاه همیشه کیف اسناد شاهانه را به میچ دست خود قفل میکرد و یک قدم ویا بیشتر و زهی گهگاه کمتر بدنبال شاه ره میسپرد و چون گامهای بلندتری داشت بعضی مواقع ندانسته از شاه جلو میزد... که خب حتما بعدا مورد شماتت تیمساران(ژنرالهای) مسئول واقع میشد....

دیگری کاتوزیان نام داشت که تنها بود و دانستم رابطه ی چندانی با دیگر آنان نداشته است و گویا بخاطرآشنائی بانام من به آن مجلس آمده بود...البته من او را نمیشناختم و شاید وقتی نامش را دانستم و فهمیدم که نقاش است شگفت زده شدم که چرا بهمراه چنین کسانیست. او بر اثر توان والای خود در این ورزش غیر ملی و غیر ایرانی سر شده بود و شگفتی زندگی! اونقاش چیره دستیست پرورده ی عموی خود نقاش و چهره سازبزرگ ایران عباس کاتوزیان که شاگردان زیادی نیز پرورده است. ا و از همان سالها به بعددیگر کاراته نباخت وازدیگران جدا شد و فقط بنقاشی و به پرورش نقاشان پرداخت...من یکبار دیگر او را درنمایشگاهی از کارهای خود دیدم که با فروتنی و احترام بسیار دوستانه ای بنزدم آمد و سر خودرا پائین بردوبامن دست محکمی داد...و من نیز سرخود فروآوردم

...سخنی باهم نداشتیم.بعدها شنیدم که او همیشه با احترام ویژه ای از من یاد کرده است...

و نام سه تن دیگر را فراموش کرده ام...دونسوان جنگنده ی قهرمان و یک مرد جنگنده ی قهرمان...آنها حتی نگاهی هم بما نکردند...آخ راستی شاید به این دلیل که ما مردانی نامحرم بوده ایم...هان!.....

مرد جنگنده...گاه نگاهی به هریک ازما انداخته بود ومیانداخت... همه برایش لقمه های چربی میبوده ایم...کتکخورمان مَلَس بود...برای آنان.از خانه که خارج شدیم...دقیقه ای بعد بدنبال ما بیرون آمدند علیرغم بارها خواهش وقایع نگار و پدرو مادرش...

ما بی هدفی مثل بسیاری از مواقع دیگر بکوچه ی غیرماشین روی روبروی خانه وقایع نگار زدیمو برائر اتفاق خوش بزودی از آن پیچوپایچ نوسازیهای یوسف آباد نجات پیدا کردیمو گورمان را گم کردیمو رفتیم...وآنها بخیال که ما با خودروئی بوده ایم مارا در خیابان اصلی پی میگرفته بودند...

اندیشمندان ما... چرا کسی به این جریان و یا بهتر است بگویم به این ناچریان توجه نمیکند...

یک چیز می تواند مسئله را روشنتر نماید... واژه ی ایران... این واژه تعمیم یک یک ملیتهائست که ایران را هستی میبخشد... اما پس موسیقی ایرانی کدامست و اصلا چیست؟ آیا موسیقی ایرانی موسیقی تهرanst... من هنوز پاسخی براین پرسش ندارم!!

نکته ای که باید مورد توجه قرار گیرد اینست که واژه ی فرهنگ در بین مردم تنها به نیمی از فعالیتهای ما اطلاق میشود که ذهنی و معنوی هستند و تازه آنها تأثیر مشخص و ضرور ندارد به این سبب که عملکردهای اجتماعی و تاریخی آن در ارتباط با مجموعه ی فعالیتهای مردم بررسی نمیشود... باید توجه کرد که فرهنگ بازتاب مشخص مجموعه ی فعالیتهای ذهنی و عینی مردم در ذهن وعین جامعه ی مشخص است یعنی در تاریخ و در عملکرد تاریخی جامعه ی معین... فرهنگ آن چیز است که انسان تولید کرده باشد. از دستاوردیک کار ذهنی... یک اندیشه(ایده)... تا اختراع یک ماهواره ی پژو هنده ی هستی... (این برای من و شما مشخص است اما برای همه ی توده ها و ملتها نه... مشخص نیست... باید مشخص شود...)

آنچه نادرست و درواقع ناکافیست اینست که هرگاه سخن از فرهنگست، هنر و ادبیات و فعالیتهای ذهنی مورد نظر قرار میگیرد که این بیتوجهی فرهنگ مادی را از دید رس مردم دور کرده است. آسفالت خیابان فرهنگ است، فرهنگ مادیست، باید توجه کرد که در آنصورت میتوان جهان و فعالیت انسان برآن را درک کرد... انسان با فرهنگ خود میتواند با طبیعت همجواری کند و آنرا به سمت زندگی درستتر جهت و حتی تغییر دهد... کارخانجات عظیم ماشین سازی، تراکتورسازی، پارچه بافی، صنایع نفت، صنایع شیمی، تاسیسات عظیم ذوب آهن و صنایع عظیم اتمی و آزمایشگاهی

انها قصد داشته اند به ما بطور فیزیکی بفهمانند... آنها ادعا داشتند به ما بفهمانند... ما البته هیچوقت نفهمیدیم چه چیز رامیخواستند به ما بفهمانند... ولی بهر صورت شانس بزرگی آوردیم CHANSE BIG... کاملاً لوس آنجلسی... کاملاً لوس آنجلسی... لوس آنجلس... البته لطفی معتقد بود که وقایع نگار انسان بسیار خوبیست... ما هم که نه سر پیاز بودیم نه ته پیاز بلکه خود پیاز و بهمین هم دلخوشیم که مهدی فتحی میگفت:

- اقلاً اونا مارو آدم حساب کردن... کاش یه مشتی هم تو چونمون میزدن...

بحث من و لطفی بعدها نیز ادامه یافت ...

که رسید به تفاوت تاریخی که ما با کردها داریم و مسلماً بحث در این باره که موسیقی ملی چه معنی در کردستان و چه معنی در تهران یا تبریز دارد... موسیقی ایرانی همان موسیقی پارسها باید میبوده بود که خب مرکزش در حال، شیراز بود و بهستان تخت جمشید(پرس پولیس)... چرا موسیقی کردستان موسیقی ایرانی نیست یا هست و من نمیدانم و لطفی هم نمیدانست من هنوز هم این گره برایم نا گشوده است... چرا باید موسیقی پایتخت موسیقی ملی ما نام بگیرد و نه موسیقی منطقه ی دیگری واگر منطقه ی دیگری چرا آن منطقه؟ چرا بر اساس این تفاوت، موسیقی ایران یعنی تهران و یعنی موسیقی ملی ما اینهمه امکان در اختیار داشته باشد و رشد کند(که رشد بنجل و مزخرف هم اتفاقاً در همین مرکز و در همین محل زایش موسیقی ملی انجام میشود) یا چرا موسیقی آذربایجان با مرکزیت تبریز، چرا موسیقی ملی ایران نیست... چرا موسیقی هیچ منطقه ای غیر از تهران موسیقی ملی ما نیست، درست همانطور که همه ی زندگی ایران... همه چیز در تهران متمرکز است... فرهنگ معنوی تهران که تنها فرهنگ معنوی ایران نیست... اما کجایند

که من با صدائی کمی هیجان آمیز اما نه آزار دهنده گفتم:

- لطفی جان لطفا نگهدار...نگهدار! نگهدار!...

- چرا چی شده؟...

و همه بیدار شدند و پرسای علت...من گفتم:

- آخه نیگهدار دیگه بابا جان دیرمیشه!...

و لطفی ترمز کرد و درکنار جاده ایستاد و حیران بمن خیره شد...ارژنگ خواب آلود در کناری لمه داده بود و با اخمی بر ابروان و پیشانی و بر چشمانی سرخ از خواب شکسته مرا مینگریست که گفتم:

- خُب خوب شد ارژنگ جان! منو نیگا کن و بگو روغن! روغن!...روغن!...

ارژنگ زیرک نگاهی انتقامجویانه بمن کرد و با دقتی کوشا گفت:

- رَ ئو غن...که من فورا گفتم:

- ها پیاده شو لطفا..لطفا پیاده شو...پیاده شو

حرفم نباشه. لطفیجان اینو پیاده کن... این گُرده... اینجامر ز فارسه... فارسی زبونا...مرزفارساس... مرز کردستان اینجا

تمومِ هواین گُرده...

که خب دیگه خنده یکی دودقیقه ای ادامه داشتو ادامه داشت...از آن پس هرگاه من و ارژنگ بهم میرسیدیم شاید واژه ی روغن را با لهجه های خود تکرار میکردیم و چه بسا گهگاه هنوزهم همینطور....

بعد از ظهری...هفتم تیرماه پنجاهو دو لطفی به نزد ما آمد و تار مرا از دیوار برگرفت و با اطمینان به کوک درست آن که احترام بسیار دوستانه ی او بمن بود آغاز بنواختن کرد...کیارش...پسر بزرگم که پنجساله

وتاسیسات برق و آب و گاز و فناوریهای ارزشمند دیگر چون معادن و زمین شناسی و آسمان شناسی و جو شناسی و کارخانجات بشمار تولید همه ی اشیاء ضروری وساختمان سازی و غیرهو غیرهو بقول یکی از دوستانم غیرالنهاییه، فرهنگ انسانست...فرهنگ مادی انسانست.. و نه اینکه جزء فرهنگ است.. خود فرهنگست...

با وجود اینکه میدانم حوصلتان سررفته و همه ی این برای شما توضیح واضحات است تکرار میکنم! فرهنگ دو بخش ذهنی و عینی مجموعه ی فعالیتهای تولیدی انسان است...در صورت هماهنگی بین ایندو(که در ضمن ضرورت تاریخی وجود انسان و حرکت هستی انسانیست) میتوان بطور طبیعی از انسان سخن گفت...ضرورت هستی یک کوره پزخانه ی آجر در شاعبدولعظیم علیه السلام برای تولید آجر ضرورت وجود یک شعر عاشقانه در قونیه ی مولانای فارس زبان خودمان را توجیه و تثبیت میکند...میتوان هم گفت که رابطه ی ساده ترین جزء این جهان با اجزاء پیچیده ی آن پدیده ی حیرت انگیز وحدت در کثرت است ساده ترین وکوچکترین جزء هستی ضامن عالیتین وپیچیده ترین ترکیب در هستی یعنی پدیده ی مغز انسان و پیچیده تر از آن پدیده ی خود هستیست...کوچکترین و ساده ترین جزء هستی ضامن تمام هستیست...و از سوی دیگر حضور پیچیده ی هستی ضامن کوچکترین و ساده ترین جزء هستیست...شگفت انگیزست...وَه.

بعله.. ما هیچکدام نتوانستیم برای موسیقی ملی پایه ای بیابیم...

ناچار روزی پس از آن روزهای عالی میبایستی به تهران باز میگشتیم...بهمان ترتیب که آمده بودیم ...و من در راه حواسم بجا بود و در انتظار لحظه ای که به سه راهی کردستان برسیم که رسیدیم و در حالیکه غیر از من که انتظار میکشید و لطفی که رانندگی میکرد بقیه درحال چرت زدن و خواب بودند...به سه راهی رسیدیم

برای ما بویژه در وضعیت جهانی و خاور میانه در آن زمان که درمیانه ی آن ما ایستاده بودیم... ما ایرانیان که پس دیگر چه اندیشه ای؟... لطفی بمن نگفته بود که اوتصدیقی از دانشگاه داشت که مارا به عنوان پژوهشگر مشخص میداشت... با آن ما میتوانستیم بتمام دنیا سفر کنیم اما با روادید(ویزا) و با گذرنامه و با پول خود... یعنی بنابراین تصدیقی لازم نبود... اما خب کار از محکمکاری عیب نمیکرد...

دوروز بعد آهوی خیابان او حاضر شد و بنزد من آمد... خودرو را بمن نشان داد... در آن بسته بندی مدرن و مرموزی دیدم که لطفی گفت:

- این جاروبرقیه برای خواهرم...

- مگه خواهرت تو کردستان زندگی میکنه؟...

- نه ولی یه سر میریم گرگان دیدنش ازاونور میریم کردستان...

- ازاونور؟... از کدوم ور؟...

- ازاونور دیگه باباجان ازاونور میریم پاکستان و سیستان بلوچستان و هرمزگان و استان فارس و استان مرکزی و بعد یواش میپیچیم طرف کردستان و سنندج و دیگه بقیه ی کار....

- ها ازونور... خب همون اول بگوازونور..... اما خیلی سراسسته... دوساعته اونجائیم...

منهم خودرا بکوچه ایکه او زده بود زدم... و ادامه دادم:

- خب همونجا تو گرگان میتونیم بچرخیم طرف تهران و ازهمونجا صاف همین الان راه بیفتیم بزینم طرف سنه (که لفظ کردی برای سنندج است)... اینهمه وقتم حروم نکرده باشیم که یه جاروبرقی ببریم گرگان... با اینهمه کارا که داریم...

بود... افسون دخترم که سه ساله بود... افرا پسرکوچکم که دوروزه بودوهمسرم سروربیست و دو ساله بود و من که بیست وهفتساله بودم همه محو آفرینش او در راست پنجگاه بودیم که ناگهان اززخمه به سازدست کشید و به همه ی مانگاه کرد و به سرورکه پس از خستگی زایمان میبایستی یکی دوروزی برتخت خوابیده باشد گفت:

- افرا... افرا بزارین اسمشو... و به راستپنجگاه من پرداخت...

سرور و من بهم نگاه کردیم و آن را شادمانه پذیرفتیم... بویژه که لطفی آنرا پیشنهاد کرد و که هر نام دیگری هم او پیشنهاد کرده بود من میپذیرفتم... و که سرور هم حتماً آنرا میپذیرفت... افرا در حال حاضر چهل و سه سال دارد و موسیقیدان نسبتاً کمی بیشتر، بهتر از خوب است... فکر میکنم!...

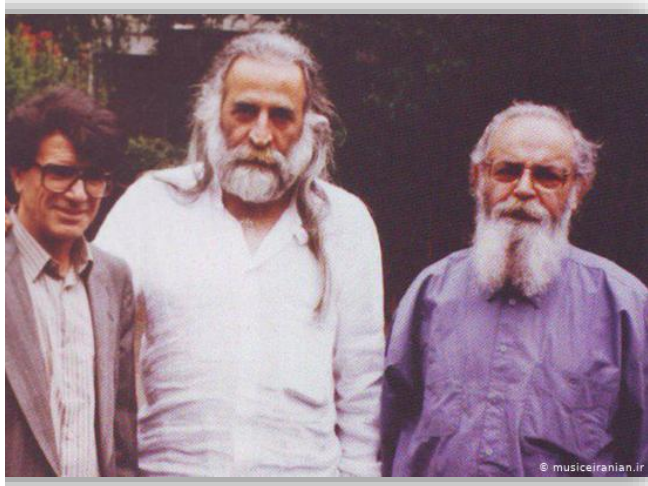
لطفی ساز را که کنار خودش گذاشت به سرور نگاهی کرد و گفت:

- سرور خانوم ما میخوایم یه سفر با این شازده ی شما به کردستان بریم...

من که از آن خبر نداشتم ولی او چنان وانمود کرد که از همه چیز با خبرم و سرور هم با نگاه خشمگینش بمن فهماند که بعداً بخدتم خواهد رسید چون به او چیزی نگفته بودم... که من بیاد خدای افتادمو بیاد خودمو بخود گفتم خدا بمن رحم کند.

قرار بود این سفردونفره یکهفته بعد آغاز شود... چه فرصت عالی برای حرف زدن... ده شبانه روز تمام... اما کردستان اینبار ازدیزه اولین ده پس از سنندج بر گردنه های شاهو(کوه عقاب سفید) شروع میشد و میرفت تا مرز عراق و باز میگشت به نزدیکیهای قصر شیرین وکنگاور و مرز جنوبی کردستان بسمت عراق... همه ناشناس برای ما و بگفته ی برخی روشنفکران، خطرناک

بر وزنِ بیان و محتوایِ بیان شعرو سپس انطباقِ همه ی اندوخته ی آهنگساز از یک بیت شعر بر آهنگی که در ذهن و قلب آهنگساز آفریده میشود و ایجاد توان موسیقایی در بیان شعر (آهنگی که خواننده موظف به اجرای آنست)... اگر موسیقی را از شعر جدا کنیم ارزش این توان را درک خواهیم کرد... و اینجاست که رمز سازی که خواننده مینوازد گشوده میشود، سازی که خواننده مینوازد تنها صدانیست بلکه جمع صدا و واژه است که در آن ذهن هنرمند نیز سهم اساسی دارد.... بسیاری از آوازخوانان ما و تقریباً همه درک درستی از خواندن شعر ندارند... مقصر البته تاریخ کم توان موسیقی ماست و بسنده کردن هنرمندان آوازخوان به تنها تربیت صدای خویش... تنها صدا... پاسخ گو نیست!...



پس از اولین لفظ که او به شوخی ادا کرده بود موضوع برایم روشن شد... اینکه!... او خواسته بود سرور همسر مرا باصطلاح سرکار بگذارد که چون بدون او بنزد ایران خانم همشیره ی لطفی میرویم...

که اوهم باورکرد و ازمن بدل گرفت و مرا در آن سفر بسیار سنگین و پر مسئولیت گذاشت برای آقارضا در واقع... لطفی درواقع راهی روشنفکرانه یافته بود که در هیاهوی مدرنیته شدن ایران شریک باشد و این و آنهم بدان میبالیدند و لطفی و عزیزاده و هر شخصیت موسیقی دیگری را به آنسو میکشیدند...

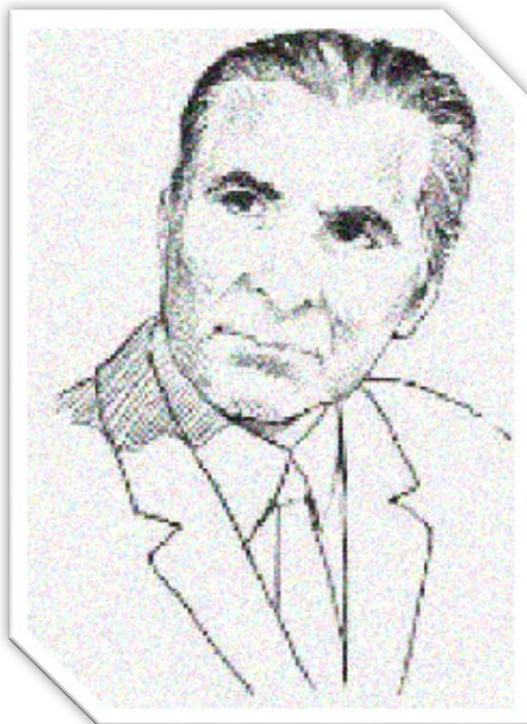
اما لطفی از چنان جاذبه ای پروا نداشت... لطفی تمایلی به شهرت داشت که اورا بکار تقریباً شبانه روزه و امیدداشت و البته اشتیاق آفرینش که در او چون خونِ جانبخش عمل میکرد نه از او بدور بود... در همه ی لحظه هائیکه ما در کنارهم بودیم دیدم که او با وزن ها و بالاپائین نواها کلنجار میرود... دیدم که اودرپی ریزه کاریهایی بود که کشف نشده مانده بود و در آوای ساز و ترکیب افسونگریهای گوشه های دستگاه ها یک رابطه ای پنهانست که نه تنها به فن ارتباط داشت بلکه در ریزکاریهای نواها نهفته و در لابلای نتهای سیاه مرکبی بر سپیده ی کاغذ پنهان بود آن ریزه کاریهایی که هیچ راهی و نشانی برای بیان نداشت و ندارد جز عشق و توان آهنگساز... عشق و توان نوازنده... عشق و توان خواننده که دستگاه آفرینش صدایش به همراه درک ذهنیش از هنر و آواز و واژه و شعر، واحد یک سازاست (موضوع البته بسیار پیچیده تر از توان علمی منست در توضیح این پدیده).....

ما بویژه بحث بسیار شورانگیزی داشتیم در ارتباط با موضوع تلفظ درست شعر که ظریفترین تکانهای واژه را هم در بر میگردد... در ارتباط با کشف و انطباق آن تکانها

بازگشت به فهرست

برگ‌های بهار آفتابی - خاطره‌ها - ۵

نویسنده علی توده / بهروز مطلب زاده



«اعتبار هنرمند»

شده فعالیت می کردند. افزوده شدن سنتور به ارکستر، تحول جدیدی در هنرموسیقی بود. بیوک عبادی، هنرمند جوان، سنتور را با مهارت می نواخت.

همزمان با اجرای آهنگ‌های مغان، ترانه‌های مردمی، موزیک‌ها رقص و غیره، در عین حال آثار دشوار و پیچیده ای همچون «لیلی و مجنون»، «آرشین مال آلان»، «کوراوغلو»، «شاه اسماعیل»، از طرف هنرمندان آذربایجانی به روی صحنه می رفت و با موفقیت اجرا می شد.

یکی از دسته‌هایی که در میان گروه‌های موسیقی فیلارمونی به موفقیت‌های شایانی دست یافت، گروه موسیقی خلقی عاشیق‌ها بود. در این میان اعضاء این

«برخی هنرمندان، با تواضع

در حاشیه پیر می شوند

برخی هنرمندان، با غرور

بر قلّه‌ها صعود می کنند!»

گروه ارکستر نوازندگان آلات موسیقی خلقی، بزرگ‌ترین گروه فیلارمونی دولتی تبریز بود. این گروه، چهل تن نوازنده‌های موجود در شهر بود که فیلارمونی آن‌ها را یک جا گرد آورده بود. این‌ها کسانی بودند که می توانستند تار، (هم تار آذربایجانی و هم تار ایرانی) کمانچه، کلارنت، قره‌نی، دف، نی، نی لبک، داریه گارمون بنوازند. در میان جمع این گروه کسانی چون غلامحسین خان، محمود آقا، یعقوب، آساطور، اسماعیل، رضا، بهلول، یدالله، صیفی، علی اکبر، آراکل و دیگر هنرمندان شناخته

رقص، نه فقط دخترها، بلکه پسرها هم می رقصیدند. در این گروه که رهبری آن را بهمن حیدر زاده به عهده داشت، افرادی مانند حُضی اعشاری، نوروز فیض الله زاده، محمد علی زاده و صابر محمد زاده، با رقص های زیبا پرمضمون خود، احساسی سرشار از عشق و تلاش و پیروزی را در دل تماشاگران به غلیان می آوردند.

دختران و پسران، هم بطور جداگانه و هم در گروه های مختلط، رقص های مختلفی مانند «قزاقی»، «مولیلی»، «جیران بالا»، «قایتاقی»، «لزگینکا»، «دسمالی» و غیره را با استادی تمام اجرا می کردند.

در فیلامونی، دسته بزرگی از خوانندگان با تجربه و هنرمندان با استعداد، و پرنفوذ وجود داشت. در میان سولیست ها، علی اصغر رضوان، صاحب روحی، صمد دباغ، سعید زمان، هدایت محمد زاده، فاطمه زرگری، پوران خانم و دیگران با ترنم آلات الوان موسیقی، دل های تماشاگران را گرم می کردند و به رویا های شان بال پرواز می بخشیدند...

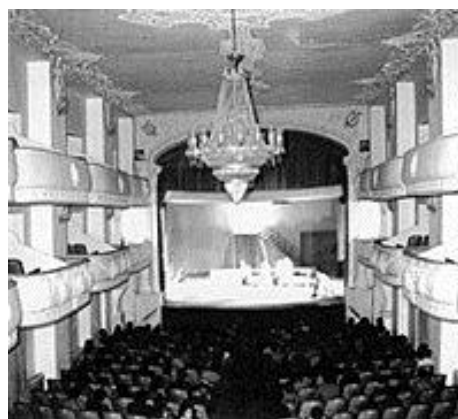
چه کسی می تواند انکار کند که سنگ های رنگین بهادر در میان خاک به عمل می آیند، مروارید های درخشان و پرفروغ در میان آب های نیلگون و گل های خوش عطر و بو در چنارهای سرسبز. چگونگی پرورش گل های پر عطر و بو از راز های نهفته در نهاد طبیعت است، و همین طبیعت رازناک استعداد های شگفت خود را در اختیار فرزندان هنرمند خود قرار داده است. و عجیب این است که این استعداد ها همانقدر که عظم اند همانقدر نیز کمیاب و نادرند.

شاعران با قریحه، و آهنگسازان اندیشه ورز، همان هنرمندان اعجاز گری هستند که می توانند با نواها و نغمه های شور انگیز خود دل مردمان خویش را به چنگ آورند.

گروه که به رهبری هنرمند بزرگ خلق، عاشیق حسین جوان تشکیل شده بود، کسانی همچون عاشیق علی اصغر، عاشیق قلی، عاشیق حسین، عاشیق علاء الدین، عاشیق غلامرضا و دیگر صاحبان سخن حضور داشتند.

اعضاء این گروه بسیار جالب، با سازهای صدفی خود گروه گر را همراهی می کردند. آنها با خواندن «تجنیس»، «قیفیل بتد»، «گرایلی»، «دیل ترپنمز» و «دوداق دیمز» علاقه و مهر شنوندگان را به سوی خود جلب می نمودند. طنین شور و شوق ای مهر و محبت، در فضای سالن به پرواز درمی آمد و در هلهله کف زدن های تشویق آمیز شنوندگان منعکس می شد...

یکی از خدمات ارزشمند فیلامونی آذربایجان، ایجاد یک گروه از دختران نوازنده بود. پرواضح است که پیش از این، زنان تبریز نمی توانستند در چنین صحنه هایی حضور داشته باشند. ما مافوق شدیم از زنان و دختران، نوازنده و خواننده، گروه برازنده ای تشکیل بدهیم که می توانست در برابر صدها تماشاگر، با مهارت تمام به هنرنمایی بپردازد. پس از تشکیل این گروه بود که دسته رقص دختران می توانست با موفقیت به روی صحنه برود.



در این گروه جالب توجه، خانم پوران، خانم آرشالوس، خانم رفیقه، نایده خانم (نینا)، حبیبه خانم، خانم حکیمه، مریم خانم و دیگران شرکت داشتند و با اجرای برنامه های باشکوه رقص به معروفیت هرچه بیشتر کانون هنری ما می افزودند. در این گروه تازه تاسیس

سرانجام یک روز فرا رسید، روزی چون پرنده ای با دوبال، بریک بال سعادت و خوشبختی و بر بال دیگر بدبختی و فلاکت.

روزهای پرتناقضی که بسیاری خوانندگان نتوانستند آن را ببینند، اما مال و منالی را که در تمام عمر خویش تصورش را هم نمی کردند نصیبشان شد و مال و منال برسرشان بارید. حرس و آزی به مال که توانست حرمت و احترام چراغ معجزه گرهنرا خاموش سازد. اماغافل از آنکه طوفان های بی امان روزگار، بسیاری از ثروت ها را به تاراج برده است تا جائی حتی پشیزی برای کسی نگذاشته است. هم پول ثروت محسوب می شود و هم هنر آما هنری ارزان فروخته نشود مانگار ترو پر ارزش تر است.



این کانون هنری تازه پا، مصمم بود تا باتامین زندگی هنرمندانی در آن فعالیت می کردند، آنان را از اندیشیدن به مشکلات خود بی نیاز سازد، برای همین هم مشکل تامین نیازهای معیشتی هنرمندان را با اداره درمیان گذاشت. دولت ملی، رفع نیازمندی های هنرمندان حقوق مناسبی تعیین کرد.

استعدادها، هرچه بیشترشکوفاترو پربارترشد!

[بازگشت به فهرست](#)

اما ازچيست، که همين طبيعت سخاوتمند، از توان بکارگيري استعدادی که برای حفظ و پاسداری از طبيعت به ديگران ارزانی داشته عاجز است.

آری، اين طبيعت پربرکت که به هرکاری تواناست، فقط دراین مسئله ناتوان است. والبته اگرچنين نبود، آنگاه ثروت های بی کران طبيعت اینگونه حيف و ميل نمی شد.

فرزندان هنرمند طبيعت، می بایستی قدراستعدادهای فطری خود را به نیکی بشناسند و آن را گرمی بدارند،

برفرازقله های پرشکوه اين استعداد ها، هيچ چیزی جزدانه های بلورين باران های بهاری و نرمه های مخملين برف زمستانی نمی توانست بنشيد.

هنرمند اصیل، حتی دراوج قله شکوفائی، حق ندارد دربرابرنیازمندی، سرپرغورخود را خم کند!

او باید بداند که سرفرود آوردن در قبال نیاز، همان تسليم شدن ولگدمال شدن است. وافتادن به زیرپا یعنی فريب، تسليم و سرکوب شرف و وجدان هنراصیل. یعنی فروکاستن اقبالی سربلند به فاجعه ای

دهشتبار.

دorzندگی، خوانندگان بسیاری وجود داشته اند، ک با حضوردرمجالس بزرگ، با صدای خود، به شهرت رسیده اند، حرمت و احترام شنوندگان را به سوی خود جلب کرده، پاداش شایسته ای گرفته و چه بسا بارها مورد ستایش نیز قرار گرفته اند.

البته در این میان بسیاری ازآنانی که ازهمین راه به ثروت و مال و منال رسیده اند، قدرهنرخود را ندانسته وخیلی زود خود را باخته و هنرشان را ازیاد برده اند. کس چه می داند شاید هم دانسته و آگاهانه، همه هنر خود را قربانی پول و ثروت کرده اند.

ارنست بوش

کنستانتین سیمونف - برگردان پارسی: هاشم حسینی

این نوشتار برگرفته از کتابی با نام «همیشه روزنامه نگار» است. کتابی حاوی مجموعه مقالات و یادمان‌های کنستانتین سیمونف؛ نویسنده، شاعر و روزنامه نگار معروف اتحاد جماهیر شوروی است که «لازار لازارف» آن را گردآوری کرده است.

او را دیدم ایستاده، با قیافه عبوس که با یک دست پشت یک صندلی را گرفته و با دست دیگر چانه ی زخمی از شکل برگشته اش را. کوتاه قد بود و چاق و داشت آواز می خواند. صدایش با خراش هایی تلخ، آرام و توانا اوج می گرفتند و ترانه های انقلابی اش به زبان آلمانی و اسپانیایی، در باره ی سربازان و کارگران هامبورگ بودند، رزمنده در بریگاد های انترناسیونال. در این ترانه ها کلماتی مانند مادرید، رودخانه ی جاراما^۳، تلمان^۴ و جبهه ی روت^۵ می درخشیدند.

این تصنیف ها را ارنست بوش می خواند، خواننده ای آلمانی، یک کمونیست، ضدفاشیست، سرباز بریگادهای انترناسیونال، زندانی اردوگاه ها و زندان های نازی ها. او یک آلمانی بود که ما همراه او در برابر نازیسم مبارزه کردیم.

از جوانی که با ترانه هایش آشنا بودم، لازم نمی دیدم آن ها را جایی ثبت و ضبط کنم. اما آن شب اجرای نخستش در مسکو، آن چه را در باره ی خودش بیان کرد، به خانه که برگشتم، ضبط کردم. دوست دارم دست کم بخشی از ماجرای را که این آلمانی اعجاب برانگیز بیان کرده، به نوشته پیوند بزنم.



ارنست بوش^۲

برآرم آشنایی ام با یک آلمانی را شرح دهم که در تمام طول جنگ در باره ی او می اندیشیدم و نمی دانستم که هنوز باید زنده باشد. پس از جنگ او را در مسکو- اتحادیه ی نویسندگان، در یکی از خانه های قدیمی مسکو و در میان دوستان قدیمی یافتیم.

^۲ Ernst Busch

این مقاله نخستین بار در کتاب سیمونوف با عنوان "گفتگو با رفقا" / انتشارات سویتسکی پیساتل، مسکو، ۱۹۷۰ به چاپ

رسید.

^۳ Jarrama

^۴ Thalmann

^۵ Rot

زندان فرو ریخته اند. او با علایم مرس رایج بین هم بندان، به دیوار کوفت و به زندانی دیوار به دیوارش اطلاع داد که از تخت خوابش بیرون بیاید و بغل دیوار داخلی دراز بکشد. او پس از این هشدار به هم زندانی اش، خود بغل دیوار دراز کشید. در آن حالت، فقط به یاد می آورد که چانه اش چسبیده به دیوار بود. ده روز بعد او را به بیمارستان آوردند. در آن جا به عنوان مرده، به سردخانه انتقال داده شد. نیمی از صورتش - و از جمله، نصف دهانش فلج گردیده بود پس از آن، آواز خواندنش توانایی زیادی را می طلبید. اما با این حال او هم چنان زیبا می خواند و حتی بهتر. یعنی بهتر از دهه ی سی که او را در مسکو دیدم که می خواند.

او را آن چنان درمان کرده بودند تا بتواند در محاکمه حضور پیدا کند. سه حکم مجازات برای او صادر شد: پانزده سال، ابد و اعدام.

با تأیید حکم، اواخر سال ۱۹۴۴ بود که او را به زندان دیگری در براندن بورگ انتقال دادند. چند روز در یک سلول عادی با خلبانی آلمانی هم بند گردید که هیتلری ها اتهامش را بزدلی اعلام کرده بودند. از زبان او شنید که هواپیماهای آلمانی دیگر نمی توانند بر مسکو بمب بریزند، زیرا دفاع ضد هوایی روس ها بسیار قوی است.

خلبان به بوش گفت: "من دشمن خودم نیستم. نمی خواستم هستی ام را درون آتش مرگی حتمی بیندازم. البته من هم مانند بسیاری دیگر برگشت به آلمان را به خودکشی بر فراز آسمان مسکو ترجیح دادم."

این گونه بود که بوش فهمید مسکو دست نخورده باقی مانده است. او پیشتر فکر می کرد که این شهر با خاک یک سان شده است. می افزاید:

پس از شکست انقلاب اسپانیا بود که بوش و اعضای دیگر بریگاد انترناسیونال از مرز فرانسه گذشتند و در اردوگاه متمرکز آلمان ها گرفتار آمدند. او حدود سه سال در آن اردوگاه که بعدها خود نازی ها آن را اداره می کردند، زندانی ماند. محل آن مجاور شنزارهای مدیترانه بود. دور تا دور آن را آب فراگرفته بود. پادگان ها را روی بلندای جزیره های کوچکی ساخته بودند. بسیاری از زندانی ها مردند. برای دفن مردگان، هر پادگان فقط یک صندوق تابوت مانند داشت. این تابوت صندوقچه در لغزنده ای زیر بدن جسد داشت که هرگاه بر بالای گودال حفر شده قرار می گرفت، باز می شد و آن را به پایین پرت می کرد. پس از انجام این کار، صندوقچه را برای مرده ی بعدی آماده می کردند.

پس از شکست انقلاب اسپانیا بود که بوش و اعضای دیگر بریگاد انترناسیونال از مرز فرانسه گذشتند و در اردوگاه متمرکز آلمان ها گرفتار آمدند.

پس از آن که نازی ها کنترل این محل را از ژنرال پتن^۶ و نماینده هایش به دست گرفتند، ارنست

بوش را شناختند و او را نخست نزد گشتاپو در پاریس و سپس در آلمان بردند. او را از زندانی به زندان دیگر انتقال دادند تا آخر سر در زندان مخوف موابیت^۷ در بند ماند. او هم چنان چندین ماه در زندان، انتظار محاکمه را می کشید. بازجویی های متعددی را از سر گذراند. و نیمه شبی که داشت از یک بازجویی به سلولش بر می گشت، تهاجم هوایی همراه با بمباران شروع شد. احساس کرد که بمب ها را در آن نزدیکی

^۶ Petain

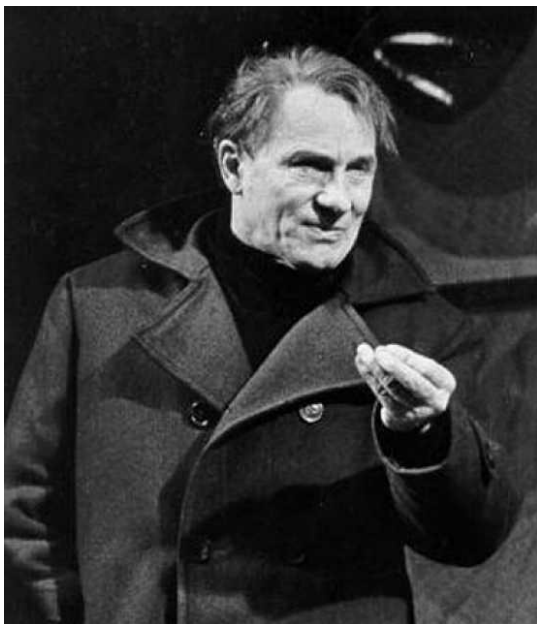
^۷ Moabit

این بازداشتگاه در برلین بود و در آن جا نازی ها زندانی های سیاسی را نگاه داری می کردند که از آن ها می ترسیدند.

"دو ویتامین داشتم که در زندان مرا زنده نگه می داشتند: نفرت و انتقام."

سرباز شوروی آمد ایستاد بغل آن ها و وضعیت را واری کرد. مدتی کوتاه به فکر فرو رفت، بعد گفت: "برپا! می توانید بروید..."

در روز سوم، یک گروهیان ارتش شوروی را دیدند که کمی آلمانی می دانست. او اهل مسکو بود و بوش تا آمد خودش را معرفی کند، او گفت بوش را می شناسد:



"مسکو که بودم تعریف شما را زیاد می شنیدم..."
و شروع به خواندن یکی از آهنگ های او کرد: "پیوند می دهد طبل: دو، سه..."
بوش با شنیدن آواز این گروهیان شوروی اندیشید:
"آره... او از خود ماست..."
شب بعد دوباره جلوی آن ها را گرفتند. از حاشیه ی شهر برلین صدای تیراندازی می آمد. آن ها را به ستاد ارتش بردند. یک سرگرد ارتش شوروی که پشت میز نیمه بیدار نشسته بود، سرش را بلند کرد. چشمان خسته اش را مالشی داد و پرسید:
"شما کی هستید؟"

سرانجام آن روز فرا رسید. زندانی ها صدای حمله ی تفنگداران و حرکت شنی های تانک ها را می شنیدند که لحظه به لحظه به سوی آن ها نزدیک تر می شنیدند. ناگهان سربازان شوروی به درون راهروای زندان هجوم آوردند. یکی از آن تفنگداران در سلول را باز کرد و فریاد کشید: "بیایید بیرون ببینم..."

آن ها رفتند داخل حیاط. نگهبان های آلمانی فرار کرده بودند. روس ها از آن هراس داشتند که نازی ها هنگام عقب نشینی، زندان را زیر آتش توپ های خود قرار دهند. از این رو، از زندانیان می خواستند که تا حد ممکن هر چه سریع تر آن جا را ترک کنند.

بوش که آزاد شده بود، یک همراه را جهت سفر به سوی برلین پیدا کرد. آن دو دو روز و دو شب پیاده در پشت سر ارتش در حال پیشروی اتحاد شوروی حرکت کردند. شب دوم، یک سرباز مسلسل چی ارتش شوروی، در یک چهار راه جلوی آن ها را گرفت:

"ایست! کی هستید؟"

آن ها کارت های زندان شان را نشان دادند و گفتند: "زندانی..."

سرباز شوروی یا متوجه ی آن ها نشده و یا به آن ها شک کرده باشد، فریاد زد:

"دراز بکشید روی زمین..."

آن دو دراز کشیدند.

او دوباره پرسید:

"کی هستید؟"

سرگرد دوباره چشم ها را مالش داد. نگاهی به بوش اندخت و گفت:

"می توانید بروید.."

بوش و همراهش بیرون آمدند و به راه خود ادامه دادند.

با یک قایق از کانالی گذشتند و سرانجام به برلین رسیدند، شهری سوخته و با خاک یکسان شده... جایی که زمانی بوش در آن زندگی می کرد.

بوش رفت و رفت تا به خیابان محل سکونتش رسید. نیرویی قدرتمند او را به سوی خانه ای می کشاند که دوازده سال پیش، پس از به قدرت رسیدن هیتلر آن جا را ترک کرده بود.

او می دانست که همسرش نیز در یکی از اردوگاه های نازی ها زندانی بوده... و مطمئن بود دیگر کسی، چیزی باقی نمانده که چشم انتظارش باشد. نزدیک تر که شد، در میان آن همه خرابه ای به جا مانده، ناگهان چشمش به خانه ی خودش افتاد. باورکردنی نبود: سالم و دست نخورده... درگاه خانه هم نیمه باز.

با پا به در زد و وارد شد.

درون خانه، همه چیز دست نخورده و حتی تر و تمیز بود. اشیاء مانند همان دوازده سال پیش سر جای

او همان کسی است که من در شعر **آلمانی ها** در باره اش چنین نوشته ام:

مردی آلمانی که با تمام دهان،

جان،

می خواند

برای جمعیتی در برلین.

رزمیده در اسپانیا،

خون ریخته در راه جمهوری،

خود قرار داشت. آن چنان شگفت زده شده بود که نتوانست داخل خانه بماند. آمد بیرون.

در آن جا، آن طرف خیابان، دو زن را دید که به او خیره شده بودند. سپس یکی از آن ها فریاد کشید:

"وای خدای من اون که بوش!"

آن زن، همسرش بود که دو روز پیش از اردوگاه نازی ها آزاد شده و به خانه باز گشته بود.

این گونه بود که آن دو، دوازده سال بعد از جدایی ناگزیر جنگ، هم دیگر را در خانه ی خودشان یافتند. اکنون هیتلر که زمانی او از دستش فرار کرده و به سرزمین اتحاد شوروی پناه جسته بود، مرده و ارتش

در روز سوم، یک گروهبان ارتش شوروی را دیدند که کمی آلمانی می دانست. او اهل مسکو بود و بوش تا آمد خودش را معرفی کند، او گفت بوش را می شناسد

شوروی برلین را فتح کرده بود.

این ها که نوشتم، ضبط برداشت هایم از یادداشت های روزانه ام در باره ی نخستین ملاقاتم با بوش بوده است: یک ضد فاشیست، خواننده ای معروف و بازیگری مشهور.

و آن گاه او را به اتهام این خیانت

به بند کشیدند،

محکوم به مرگ!

اما مرد

معجزه وار

از چنگ گشتاپو گریخت،

پنج بار به خاک سپرده شد

و دوستانش به سوک نشستند

از بسیاری شکنجه های زندان ها جان به در برد

برای من به عنوان یک شاعر، ارنست بوش که از

جوانی نماد یک آلمانی ضد نازی بوده، تا کهن

سالگی هم چنان ضد فاشیست باقی خواهد ماند.

مرعوب؟ از پا در آمده؟

نه به هیچ وجه.

هنوز می خواند از آزادی در این تالار سرد

رنگ پریده، فلج

شبحی را می ماند

اما هنوز سرافراز

زنده ترین سند مقاومت انسان...

۱۹۶۵



کنستانتین سیمونف

[بازگشت به فهرست](#)

دیدار با چارلی چاپلین^۸

گرد آورنده: لازار لازارف^۹ - پارسی برگردان: هاشم حسینی

نوشتار زیر برگرفته از کتابی با نام «همیشه روزنامه نگار» است. کتابی حاوی مجموعه مقالات و یادمان‌های کنستانتین سیمونف نویسنده، شاعر و روزنامه نگار معروف اتحاد جماهیر شوروی است که «لازار لازارف» آن را گردآوری کرده است.



تابستان ۱۹۴۶ بود که در سفر به ایالات متحده ی آمریکا به هالیوود رفتم. در همان روز نخست از کنسول کشورمان خواستم که اگر برایش مقدور است، ترتیب ملاقاتم با چارلی چاپلین را بدهد.

او گفت: بسیار خوب. ترتیبش را می دهم. چارلی چاپلین با اهالی شوروی رفتاری محبت آمیز دارد. به خاطر شما با او تماس می گیرم.

صبح روز بعد که دوباره کنسول را دیدم، فهمیدم که او با چاپلین تماس تلفنی گرفته است.

"آقای چاپلین از شما خواسته که همین امروز ساعت دوی بعد از ظهر خود را به حضور او برسانید. او در استودیو منتظر شما خواهد بود و از این که نمی تواند خدمت برسد عذرخواهی کرده است... او هم چنین خاطرنشان ساخته که امروز در حال تمرین برای فیلمبرداری یک فیلم جدید است و آن چنان در گیر مقدمات کار شده که دیگر فرصت سر خاراندن ندارد. از این رو چاره ای نمی ماند مگر شما بروید آن جا."

آن روز ساعت یک و نیم پسینگاه همراه با مترجم به دیدن چاپلین رفتم. شهر لوس آنجلس بسیار وسیع است. از این رو، حدود نیم ساعت طول کشید تا خود را به خیابان پهنی در برابر دروازه سبز رنگ کوچکی برسانیم. از پشت حصار و این دروازه چند درخت کوچک و شماری ساختمان های یک طبقه دیده می شد. نخست سر در گم بودیم که آیا نشانی را درست آمده ایم، زیرا مکان مورد نظر معمولی و نمایی پیش پا افتاده داشت. بنابراین

^۸ نخست در شماره ی سوم سال ۱۹۶۹ ماهنامه ی یو نوست در آمد.

^۹ Lazar Lazarev

"همین جا منتظر می مانیم. اگر کسی بیرون بیاد، یادداشتی دستش میدیم تا به آقای چاپلین برساند. یا شاید خود چاپلین قرار دیدار را به یاد بیاورد و با ما تماس بگیرد."

پس هر دو روی نیمکت نشستیم و منتظر ماندیم. آقای برنارد کوتن^{۱۰} که بیش از دو ماه بود همراه او ایالات متحده ی آمریکا را در می نوردیدم، از موضع یک آمریکایی آزادمنش، هیچ فرصتی را برای شکایت از آن چه در این کشور خوشایندش نبود، از دست نمی داد. اما البته با همان شور و اشتیاق به ستایش از زندگی آمریکایی هم می پرداخت که از نظر او الگوهای خوبی برای پیروی هستند. او بویژه با علاقه تأکید می کرد که آمریکایی ها در هر شرایطی بسیار منظم و وقت شناس هستند و این امر برای خود او که در هر موقعیتی مصداق بارز این وقت شناسی بود، به صورت یک بت ذهنی در آمده بود. او پس از چند لحظه، برگشت و کنار من روی نیمکت نشست. و ما هم چنان به در بسته خیره ماندیم و نمی دانستیم تا چه مدت باید منتظر بمانیم. پس از گذشت نیم ساعت، کوتن که آهسته داشت غرولند می کرد، برخاست و دوباره به سوی اتاقک خیز برداشت و از آن زن خواست که با آقای چارلی چاپلین تماس بگیرد. اما پاسخ همان بود: آقای چارلی چاپلین در حال تمرین است و در این هنگام نمی شود با او تماس گرفت.

کوتن برگشت. آمد نشست کنار من روی نیمکت، اما کم کم خشمش فوران زد:

"آمان از دست این آمریکایی ها و قحطی وقت شناسی در میان آن ها! باز هم بی خیالی همیشگی اشان! همیشه هر گاه و هر جا که به سراغ هنرپیشه ها و مانند آن ها می روی این سر در گمی دایمی آن ها را می بینی!"

هنگامی که مترجم گفت این جا همان استودیوی آقای چارلی چاپلین است، شگفت زده شدم. باور نمی کردم که این نرده های ساده و ساختمان های کوچک یک طبقه ی چوبی همان کارگاه هنری چارلی چاپلین باشد. قدم زنان از مسیر بین دو محوطه ی چمن جلویی گذشتیم و از دروازه ی کوچکی که پشت آن یک اتاقک شبیه کیوسک تلفن قرار داشت، رد شدیم. در سمت راست یک پنجره ی کوچک دیده می شد و دروازه رو به حیاط باز می شد و در سمت راست چند نیمکت وجود داشت که سه یا چهار نفر، شاید هنرپیشه روی آن ها نشسته بودند. من هم کنار آن ها روی یکی از آن ها نشستم. مترجم همراهم آقای کوتن کنار پنجره ایستاد. سر را رو به آن خم کرد. صدایش به گوشم می رسید:

"آقای چاپلین، آقای چاپلین... ساعت دو... ساعت دو..."
او حرف های دیگری هم زد که من با انگلیسی دست و پا شکسته ام متوجه ی معنی آن ها نشدم.

زن درون اتاقک پاسخ تندی داد که به نظر من لحنی خشمگینانه داشت. اما کوتن هم چنان پافشاری می کرد:

"آقای سیمونف... آقای چاپلین ... ساعت دو..."
این وضعیت چند دقیقه به درازا کشید. پس از آن کوتن سرش را به سوی من چرخاند و با ناراحتی گفت:

"عجیبه، انگار این خانم از هیچی خبر نداره!"
من گفتم: "از او بخواهید به آقای چاپلین زنگ بزنه و موضوع را یادآوری کنه، شاید قرار ملاقاتمان را فراموش کرده اند..."

"این خانم از تماس تلفنی با چاپلین خود داری می کنه... میگه چاپلین در حال حاضر داره تمرین می کنه."

"خب پس چکار باید بکنیم؟"

^{۱۰} Bernard Kutin

گردد است. در درازنای سال هیچ گاه افزایش گرما، باران یا برف پدید نمی آید. به همین دلیل وقتی دیدیم که با گذشت سال های زیاد، بسیاری از صحنه های فیلمبرداری هنوز در شرایط نسبتاً مطلوبی باقی مانده اند، تعجب کردیم. به درون آن ها می رفتیم و تماشایشان می کردیم. انگار وارد شهری آشنا شده بودیم. همان دنیای بازآفرینی شده ی سینمای چارلی چاپلین: دیوار آرایشگاه **دیکتاتور بزرگ** و بخشی از دیوار خانه ی **عصر جدید** و سر در ساختمان **روشنایی های شهر**.

چندی بعد باخبر شدیم که پس از پایان فیلمبرداری در یکی از این شهرک های سینمایی چاپلین، بعضی از صحنه ها تا شروع فیلمبرداری دیگری، دست نخورده باقی می مانند. در فیلم جدید است که در آن ها باز بینی ها و تغییراتی پدید می آید. چاپلین آگاهانه، چند صحنه را هم چون بخش هایی موزه ای از یک مجموعه به حال خود رها کرده بود. با کوتن شروع کردم به پرسه زدن در میان این صحنه ها. هم زمان شاهد فعالیت تقریباً بی سر و صدای حدود چهل طراح صحنه بودیم که با فراغبال داشتند محله ی جدیدی را می ساختند. گوشه و کنار آن عبارت بودند از اندرونی های کوچک نوعی خانه ی متفاوت، ورودی یک بانک، بخشی از یک نوع باغ و قسمتی از یک راهرو که بعدها متوجه شدیم در فیلم **موسیو ورد^{۱۱}** (یک کمدی جنایی) به عنوان تالار دادرسی دادگاه مورد استفاده قرار گرفته بود. آخرین بخش این مجموعه، بزرگتر از همه را محوطه ی هواخوری یک زندان تشکیل می داد.

حدود سی یا چهل دقیقه بود داشتیم به سیاحت خود ادامه می دادیم که ناگهان متوجه حضور چاپلین واقعی و زنده شدیم که از یک گوشه سر بر آورد. واژه ی "زنده" را بکار می برم چون با آن که قرار بود او را از نزدیک ببینم، اما حضور ملموسش برایم تازگی داشت.

غرولند او به درازا کشید. باز هم نگاهی به ساعت دیواری انداختم. ۳ بعدازظهر. دوساعت بود که انتظار می کشیدیم. ناراحت بودم اما کوتن حال و روز بدتری داشت. برای آرام کردنش پیشنهاد رفتن دادم. چاپلین مرد بزرگی بود. اما شایسته نیست برای مردان بزرگ بیش از یک ساعت چشم به راه ماند. بهتر است به هتل برگردیم و شب به او تلفن بزنم. شاید در این میان پیام ما را بد فهمیده و قرار ما برای فردا بوده نه امروز.



اما درست در همین لحظه، مردی قد بلند و مو خاکستری در چارچوب در استودیو پیدا شد. کوتن به سوییچ هجوم برد. چند کلمه بین آن ها رد و بدل شد. مرد او را ترک کرد، اما به زودی بازگشت و از جانب چاپلین پوزش خواهی کرد که به علت تمرین طولانی صبح و بدون وقت تنفس نتوانسته ما را ببیند. آنگاه ما را به درون استودیو فراخواند و خواست که آزادانه به هر کجا که دوست داریم سرک بکشیم و هر کاری می خواهیم انجام دهیم. مرد مو خاکستری با همان شتابی که آمده بود، ناپدید شد ما هم وارد حیاط استودیو شدیم.

این فضا، جمع و جورتر از حیاط استودیوهای اتحاد شوروی بود. دور تا دور ساختمان های یک طبقه، صحنه های نمایشی بسیار: قدیمی و جدید و تازه و یا کثیف و شلوغ.

آب و هوای هالیوود برای صنعت فیلمسازی بی نظیر است. میانگین سالانه ی دما حدود ۱۰ درجه ی سانتی

^{۱۱} Monsieur Verdou

ادامه داد: " ما در آخرین روزهای تمرین هستیم. همیشه ترجیح می دهیم تا آخرین دقیقه را تمرین کنیم. با این حال باید بگویم که هنوز همه ی بازیگران را انتخاب نکرده ام. دارم چند نفر را برای نقش های متفاوتی تست می کنم. البته هنوز نتوانسته ام برای ایفای نقش کاراگاه، بازیگر مورد نظرم را پیدا کنم."

ناگهان رشته ی کلام را برید: " اما شما که نمی دانید من کدام فیلم را دارم می سازم! فکر نکنم چیزی به ذهنتان بیاید!"

پاسخ دادم که در باره ی این فیلم چیزهایی خوانده ام و آن طور که روزنامه ها نوشته اند، اثری خواهد بود همانند "ریش آبی".

او گفت: "درسته، اما این فیلم بسیار خنده دار خواهد بود. حتی نمی توانید تصور کنید که تا حد کمديه!"

چند ثانیه ای خاموش ماند. نمای چهره اش بیانگر حالات درونی اش در یادآوری بعضی از صحنه های بسیار خنده دار فیلم آینده اش و خوشی بر آمده از یادآوری آن ها بود:

"بیایید نخست نگاهی به صحنه پردازی های فیلم بیندازیم....نگاه کنید: این خانه ای است که او همسر چهارمش را وسوسه خواهد کرد. چه صحنه ی مضحکی می شه! او ذاتاً آدم بچه صفتی است. فردی خجالتی که اصلاً نمی خواهد زن ها را بفریبد، اما مجبور است این کار را بکند. دست خودش نیست. و باید بگویم که او موجودی است بسیار بسیار مؤدب..."

چاپلین با گرفتن ژستی ماهرانه و نشان دادن اخمی مختصر، وقار قهرمان فیلمش را نشان داد

"یارو خیلی مؤدبه و خانومه با هیکل گنده اش، یک بلندگوی پر سرو صداست! زنی گنده و البته نه جوان. پس آقا چاره ای ندارد، باید زنیکه را که بدگل و غیر قابل تحمله، فریب بدهد و بعد بکشد. متوجه ی

چاپلین لبخند زنان به سوی ما آمد. مردی ریزه با سر و روی خاکستری و بسیار جذاب. او شخصیتی فرهیخته و دوست داشتنی داشت. لبخندش شرمگینانه و مؤدبانه بود. این لبخند را در فیلم هایش هم دیده بودیم. لبخندی که در گریم هایش هم به چشم می خورد و در عین حال لبخندی انسانی و خاص خودش بود. راستش را بخواهید متمایز ساختن لبخند واقعی اش از دیگر لبخندها غیر ممکن بود: لبخند سینمای اش و این لبخند شرمگینانه ی تردید آمیز، لبخند شرمگینانه می گویم، زیرا بدون چهره پردازی به حالتی طبیعی می درخشید و گویای حالتی دقیق و تأیید آمیز نبود.

پیراهنی کهنه به تن داشت: راه راه و چهارخانه (درست به خاطر نمی آورم)، با یقه ای نخ نما. روی آن یک گرمکن پوشیده بود با دکمه های بسته از یقه تا پایین، همراه با تنبانی ابریشم وصله دار، هر دو مندرس. این ها پوشاک معمولی او برای اجرای تمرین ها بودند. بنظرم آمد که با چنین ظاهر در یک یا دو فیلم هم بازی کرده است.

اکنون او در کنار ما حضور داشت و توضیح می داد: "من هیچ گاه وقت شناس نبوده ام. نمی شود کاری را مبتنی بر حضور من پیش برد. آدم ها نباید هوس ملاقات با مرا داشته باشند. من یک سر دارم و هزار سودا. احساسی دارم که کمتر کسی دچار آن می شود. به دیگران حق می دهم."

او این حرف ها را با چاشنی لبخند به زبان می آورد.

"خب، بگویند ببینم چه مدت در هالبوود می مانید؟" جواب دادم احتمالاً حدود دو هفته.

گفته هایش شتاب آلود بودند و آن ها را در حالت هروله بیان می کرد. انگار بی هدف این سو و آن حرکت می کرد. شاید هم ما ناتوان از همراهی با گام های سریع او بودیم.

"فرزندم به من بگو برایت چکار کنم؟"

حرف هایی از این دست. در صحنه ی مورد نظر ما، همین که کشیش وارد سلول می شود، موسیو وردُ به او می گوید: "فرزندم به من بگو برایت چکار کنم؟"

به خاطر همین جمله بوده که کار ما دو ماه متوقف شد، زیرا سانسورچی های اخلاقگرا که بیشترشان کاتولیک هستند، با سماجت خواستار حذف آن شدند. اما من اعتراض کردم و گفتم که فیلم را بدون این جمله به پایان نمی برم و این سکانس باید در فیلم باشد.

حالا بیایید برویم و آن صحنه ها را ببینم. هواخوری زندان را هم به شما نشان خواهم داد.."

به سر صحنه ی حیاط زندان رفتیم و چاپلین توضیح داد:

"وای! این چهارمین روزیه که تأخیر دارم!"

ابتدا متوجه منظور او نشدم که چرا دیر کرده، اما او هم چنان که نگاهی به ساعتش می انداخت، ادامه داد:

"فهمیدید که چرا نمی توانم کارها را درست راست و ریست کنم. این موضوع در آخرین صحنه ی منحصر به فرد فیلم اتفاق می افتد موسیو وردو حل را ترک می کند. با بیرون رفتنش، درست نیمی از فضای حیاط زندان در تاریکی فرو خواهد رفت اما او از جایی بیرون می رود که خورشید می درخشد. سپس هنگامی که در آن میانه دارد به سمت راست بر می گردد، به درونه ی تاریکی پا می گذارد. از دروازه می گذرد. در این لحظات است که فیلم پایان می یابد. با توجه به اهمیت این سکانس هاست که باید محدوده ی تاریکی صحنه را واریسی کنم، ببینم آیا مجموعه ی عوامل صحنه با این تاریکی منطبق هستند. چهار روز است که به این محل نیامده ام تا ببینم آیا تاریکی مورد نظر مناسب کار

منظورم شدید؟ راستش، این مرد از ارتکاب این اعمال نفرت دارد. او بهترین بابای دنیاست و درعین حال آدمی خجالتی. فریفتن زن ها برای او اقدامی غیر عادی است. او دست به هر کاری می زند، نتیجه نمی دهد... فیلم خیلی خنده داری خواهد شد..."

ناگهان با دیدن یکی از کارگران صحنه که داشت به سوی او می آمد، از سخن باز ایستاد. مرد در حال حمل اشیای عجیب غریب بود که آن ها را فقط می شد در استودیوی فیلمبرداری دید. در یک دست بطری داشت با برچسبی همراه با میخ و سر آستین ها.

چاپلین صدا زد: "وایسا ببینم!"

به سویش رفت: "خیلی خوبه. بطری، میخ و سر آستین ها."



سر آستین ها را گرفت و امتحان کرد.

"آره خوبند. به درد می خورند."

به سوی ما چرخید و توضیح داد:

"این ها را برای زندان نیاز داریم. قهرمان ما آخرسر به زندان می افتد. بزرگترین مشکلی که تا کنون با آن دست به گریبان بوده ام، مربوط به صحنه ی زندانه. هنگامی که در زندان است، یک کشیش به سراغش می آید و همان موعظه های همیشگی را در گوشش می خواند و می پرسد:

می زد زیر خنده. گاهی هم از شدت خنده سرش خم می شد پایین. مشکل من آن بود که از زبان انگلیسی متن چیزی نمی فهمیدم. اما با این حال دو بار به خنده افتادم: یک بار از حالت خندیدن چاپلین و بار دیگر هنگامی که آقای کوتن متن را به روسی بر می گرداند. کم کم بر مبنای توصیف های چاپلین، برداشت حسی من از قهرمان فیلم بیشتر و بیشتر شد.

چاپلین هم چنان که بخش هایی از فیلمنامه را می خواند، دقیق و روشن، قهرمان فیلم را آدمی معرفی کرد: غمگین و درعین حال جالب. او موسیو ورد را آن چنان باز می آفرید که ما به خوبی می توانستیم شخصیتش را مجسم کنیم و دریابیم که تا چه حد خجالتی است و چگونه رفتار می کند.

چاپلین توضیح داد: "او مثل خود من است: مو خاکستری و پیر. با همین سبیل. مردی آراسته و نقره گون. این مرد اصلاً در پی فریفتن زن ها نیست، اما ناچار است پی در پی دست به این کار بزند. در حضور زن ها دچار حس ناشناخته ای می گردد. با آن که آن ها را یکی یکی می کشد، اما در درون هیچ گرایشی به انجام این کارهای شرارت آمیز ندارد."

برداشت من آن بود که چاپلین شیفته ی شخصیت قهرمان خود ساخته اش شده است. شدت علاقه ام به این فیلم آن چنان افزایش یافت که از او پرسیدم:

"آیا اجازه می فرمایید متن فیلم نامه را بخوانم؟ آقای کوتن می تواند آن را یک یا دو شب ترجمه کند." یک دم خاموش ماند. انگار مردد بود. اما سپس قاطعانه پاسخ داد:

"باشد. یک نسخه از آن را به شما می دهم. بفرمایید! این نسخه پیش شما بماند. آن را بخوانید. اما از شما درخواست دارم مواظب باشید این متن در دسترس غیر قرار نگیرد و یا کسی آن را ندزدد"

فیلمبرداری است یا نه. این فراموشکاری دست از سرم بر نمی دارد. امروز هم به دامش افتادم!"

چاپلین از جلوی همه ی صحنه ها می گذشت و ما را با خود پیش می برد. گاهی می ایستاد تا با طراحان صحنه صحبت کند. بعد از آن ما در کنارش روی چند تخته چوب نشستیم و او سرخوشانه روایت فیلم آینده اش را از سر گرفت. می گفت که چگونه قهرمان فیلمش در شهر ماریسی با زنی آشنا می شود، بیش از حد ابله و فوق العاده پر سر و صدا؛ با او ازدواج می کند، اما نمی تواند از ثروت بیکرانیش بهره ای ببرد. زن که زمانی آه در بساط نداشته بود، در یک بخت آزمایی (لاتاری) برنده و پول هنگفتی نصیبش شد: یک صد هزار فرانک پول نقد. موسیو ورد با بدجنسی دست به هر کاری می زند که به این سرمایه ی باد آورده دست یابد، اما نقشه هایش هر بار با شکست روبرو می گردد. خب چکار باید بکند؟ خانم هم که چپ و راست به هر کسی می رسد، پول می بخشد، موسیو ورد را ناکام در پی خود می کشاند. او با آن که موسیو ورد را زیاد دوست دارد، اما او را لایق بهره مندی از ثروت خود نمی داند. موسیو ورد که در این تگنا دست و پا می زند، راه به جایی نمی برد.

چاپلین تکرار کرد: "در این حال و هواست که فیلم خیلی خنده دار می شود."

و هم چنان که می خندید، به توصیف بخش های دیگری از فیلم پرداخت و در پایان هر نتیجه گیری می افزود که این فیلم تماشاچی را از خنده روده بر می کند!

آنگاه به درون یک ساختمان کوچک رفت و چند لحظه بعد با یک جعبه آبی رنگ زیر بغل بیرون آمد.

دوباره روی چند تخته آجر نشستیم و او خواندن بخش هایی از فیلم نامه را شروع کرد. هم چنان که یک صفحه از این جا و یک صفحه از آن جا را می خواند،

روز بعد که در محل تمرین حاضر شدم، فقط دستیار چاپلین، یعنی همان مرد نقره مو را دیدم. همان کسی که در روز نخست دیده بودیمش. پس از آن بازیگران دیگر فیلم را دیدیم که یکی یکی فرا خوانده می شدند تا نقش های خود را در صحنه های مختلف اجرا کنند. چاپلین عادت نداشت که کسی ناظر ایفای نقشش باشد. برداشت من آن بوده که موافقت او با حضور من در سر صحنه نه فقط برآمده از محبتی ناگهانی به من، بلکه افزون بر آن برگرفته از شیفتگی اش به کشوری بود که من شهروندش هستم.

در پایان آن روز او به من گفت که فردا در ساعت ۱۰ صبح سر صحنه ی تمرین حاضر باشم.

"این روزها به داریم به تمرین های پایانی می رسمیم. همین که تمرین ها تمام شد، فیلمبرداری را شروع می کنیم. این کار ده روز طول می کشد. پس از آن موسیقی متن را خواهم نوشت و صدا گذاری می کنم. در واقع مدت فیلمبرداری نباید از ۱۰ هفته بیشتر شود. دیگر هیچ تأخیری جایز نیست. مدت سه سال است که استودیو کارایی نداشته است. با این همه هزینه برای بکارگیری نیروی انسانی در ساخت صحنه ها و عملیات دیگر، باید حداکثر تا ده هفته ی دیگر فیلمبرداری تمام شود. اگر به موقع نجنبیم، دار و ندارم را می برند، حتی این پیراهنی که به تن دارم! دیر کنیم ورشکسته می شوم. این فیلم نامه ای است که نخستین بار به عنوان یک کار ادبی دارد آماده می شود. تا پیش از این، هر چه را که می خواستم فیلمبرداری کنم در دفتری می نوشتم و بعد بر مبنای یادداشت ها، فیلمبرداری صورت می گرفت. خودم از همه چیز خبر داشتم و همه ی کار ها را شخصاً انجام می دادم. اما اکنون نخستین فیلم نامه ام دارد اجرا می شود. فردا ساعت ۱۰ صبح سر صحنه ی تمرین می بینمتان. پایان هفته هم یک شب در خانه شام را با هم می خوریم. منتظر تان هستم."

به او اطمینان خاطر دادم که جایش محفوظ می ماند و البته همین که به روسیه برسم، برگردان روسی آن را در یک مجله چاپ خواهم کرد.

"از نظر من کار خوبی است. خوشحال می شوم این کار را بکنید. اما به یک شرط! آن را تا پیش از نمایش فیلم منتشر نسازید، زیرا امکان داد در کمین نشستگان دست به کار بشوند و برگردان روسی را بقاپند و آن را به انگلیسی برگردانده و بلایی سرش دریاورند. خواهش می کنم تا مدتی هم که این جا اقامت دارید، مواظب باشید آن را از شما ندزدند!"

من که از این مسئولیت سنگین احساس نگرانی می کردم، گفتم:

"اصلاً شاید بهتر است آن را با خود نبرم."

"نه... نه.. من از ته دل دوست دارم ان را به شما بدهم... آن را امضاء می کنم و به شما می دهم."

پس از آن وارد دفتر کارش شدیم که اتاق کوچکی بود. رفت پشت میز تحریرش نشست تا فیلمنامه را امضاء کند..

بعد، دوباره که به فضای باز صحنه ها برگشتیم، گفتم:

"تمام متن فیلمنامه را به کمک آقای کوتن امروز و یا حداکثر فردا می خوانم... و یک خواهش دیگر: آیا اجازه دارم سر صحنه ی یک یا دو تا از تمرین ها حاضر باشم به تماشا؟"

در یک لحظه خاموش ماند چه بگوید. قول دادم که تماشاگر بی دردسری باشم و هیچ مزاحمتی به وجود نیاورم:

"مرا مانند یک چارپایه در محل تمرین به حساب بیاورید، خاموش. فقط یک گوشه می نشینم به تماشا. این فرصت گیرایی زیادی برایم دارد."

چاپلین پس از مکث دیگری گفت: "باشد خوب است."

در این حال و هوا بود که دریافتم او لطف زیادی به من دارد.

در فیلم، صحنه ای هست که یک کارآگاه به سراغ موسیو ورد می رود. او خوب می داند که موسیو ورد قاتل زنان است گفت و گویشان که ادامه می یابد، موسیو ورد به عنوان پذیرایی شراب می ریزد و لیوان سمی را جلوی او می گذارد. جریان پیش می رود. کارآگاه سمج دست بردار نیست و می کوشد او را دستگیر کرده و با خود ببرد. اما پس از آن که آن دو صحنه را ترک می کنند، ما تازه متوجه می شویم که کارآگاه زهر را نوش جان کرده است.

برای انتخاب بازیگر مناسب نقش کارآگاه، شاهد آزمون بازیگری از سه شرکت کننده بودم. آن ها سه نفر بودند با ظاهری متفاوت. یکی چاق و گنده بک: از دشمنان قسم خورده ی آقای ولگرد چارلی که در فیلم های صامت دهه ی ۲۰ میلادی حضور داشت. او در مقایسه با سوژه ی تحت تعقیبش، چارلی ریز نقش، فربه بود و خنده دار. نفر دوم تنومند بود و به سان گانگستر ها. پیکری انگشت نما داشت اما نه به بزرگی نفر اول. سومی مردی بود لندوک و مردنی که رفتارش با آن چه از یک کارآگاه انتظار داریم، فرق داشت. هر سه ی آن ها با دیالوگ های نقش خود آشنایی داشتند. پیش از آن که چاپلین آن ها را ببیند، دستیارش با آن ها تمرین کرده بود. اما حالا برای بار اول بود که چارلی آن ها را می دید.

تصور من آن بود که چاپلین پیش از فیلمبرداری می خواست با گرفتن بازی از این افراد، در صورت توانایی بازیگری، آن ها را جانشین بازیگرانی کند که پیشتر بنا به دلایلی مردود اعلام شده بودند. او بعداً تصور مرا تأیید کرد.

او خود، دیالوگ های نقشش را از بر بود. اما هرگاه تیق می زد و یا کلمه ای را فراموش می کرد، دستیارش متن فیلمنامه را به او می رساند.

از او تشکر کردم و روز بعد در ساعت ۱۰ صبح، آقای کوتن و من وارد استودیو شدیم. البته باید بگویم که شب قبل آقای کوتن کمک کرده بود با بخش هایی از فیلمنامه آشنا شوم.

روز بعد که سر ساعت ۱۰ در محل تمرین حاضر شدیم، دیدیم که او تمرین را پیشتر شروع کرده است. تالار تمرین ساختمانی داشت چوبی و سبک. روی هم رفته با فضایی به مساحت ۵۰ تا ۶۰ متر مربع، با چند صندلی و یک کمد کوچک در گوشه ای. همین. به جز چاپلین و بازیگر همراهش، یک نفر دیگر هم دیده می شد: همان مرد مو نقره ای قد بلند. او بسیار مؤدب به نظر می آمد و لبخند شرم آگین چاپلین را به لب داشت. اگر بخواهم نمایی واقعی از او نشان دهم باید بگویم او همان چارلی چاپلین بود، اما یک سر و گردن بلندتر.



این مرد در طول روز هر کاری را که لازم بود انجام می داد. صندلی ها را به سرعت اما بی سر و صدا جا به جا می کرد. در فرایند تمرین، اشیاء مورد نیاز چاپلین را به دستش می رساند. به هنگام روی چراغ الکلی قهوه آماده می کرد. در زمان های تعیین شده با یکی از بازیگران صحنه را ترک می کرد و چند لحظه بعد با یکی دیگر باز می گشت. افزون بر این، فیلمنامه را زیر بغل داشت و بنا به نیاز، آن را در دسترس قرار می داد.

آن روز چاپلین برای انتخاب بازیگر نقش کارآگاه داشت از شرکت کنندگان آزمون بازیگری می گرفت.

تمرین، بدون هیچ اخم و تخمی، هم چنان که لبخندی بر لب داشت، آرام می گفت:

"بیا دوباره اجراش کنیم!"

آخر سر، پس از پایان تمرین نهایی، چاپلین او را کنار گذاشت. تمرین ها که تمام شد، نظر مرا پرسید. من هم گفتم که خانم هنرپیشه خوب بازی کرده است. اما او گفت:

"آه نه! این خانم اصلاً به درد این نقش نمی خورد. در این مدت هفت ماه انگار سرم را زده ام به دیوار. هیچ نتیجه ای خوبی به دست نیاورده ایم."

آنگاه برای نخستین بار متوجه شدم با لحنی خسته هم چنان که آه می کشید، پرسید:

"دوست دارید حالا چه فیلمی را با هم ببینیم؟"

"یکی از فیلم های خودتان را..."

"کدام؟ دیکتاتور بزرگ؟ مطمئن هستم که شما آن را ندیده اید؟"

"نه آن را دیده ام."

"کجا؟"

"در دوران جنگ. سال ۱۹۴۴، جنوب ایتالیا، هنگامی که موسولینی سرنگون شده بود. نیروهای متفقین شهری را که در آن حضور داشتم، آزاد کرده بودند. برای نخستین بار بود که ایتالیایی ها می توانستند از تماشای فیلمی سراپا طنز در باره ی دیکتاتور پیشین خود بهره مند شوند."

برای او از صحنه های وصف ناپذیری گفتم که در آن سینما شاهدش بودم. ایتالیایی ها هنگام تماشای این فیلم قهقهه می زدند. پا بر زمین می کوبیدند. سوت می زدند و فریاد می کشیدند.

چاپلین هم چنان که به من گوش می کرد، لبخند شیرینی زد و پرسید:

"خب، چه فیلمی دوست دارید تماشا کنید؟"

بازی های متفاوت چاپلین در نقش موسیو ورد، منطبق با نقش هرکدام از بازیگران جالب بود. او در صحنه، نقش خود را باز می آفرید و با هر بازیگر همراه می شد. او در واقع، نقش خود را بر اساس احساس های بر آمده از رفتار هنر پیشه ی رو در رو جان تازه ای می بخشید. او با هر کدام از این کارآگاه ها: لندوک دست پا چلفتی، خُپل پر سر و صدا و آن اجل معلق عبوس، نقش متفاوتی ایفاء می کرد. حرکاتش یک سان نبود. دور هر کدام یک سان نمی چرخید. دور اولی می چرخید و او را با خود به این سو و آن سو می برد. از دست دیگری می گریخت و پیرامون سومی می دوید. حالت چهره اش هنگام گفتگو با هر کدام از آن ها تغییر می کرد، زیرا او به عنوان موسیو ورد؛ با هر کدامشان ارتباط متفاوتی به وجود می آورد.

چاپلین که تمرین را از ساعت ۰۹:۳۰ صبح شروع کرده بود، ساعت ۰۵ پسین خاتمه ی آن را اعلام کرد. از هم که جدا می شدیم، قرار گذاشت که فردا همدیگر را ببینیم.

روز بعد، چاپلین با زنی - رنه^{۱۲} که قرار بود موسیو ورد او را به خانه برای تست سم ببرد، بازی داشت. اما پس از تمرین او را رد کرد برود. آن ها تمام نصف روز را صرف تمرین دیالوگ های مقدماتی کردند.

در تمرین دوم بود که متوجه شدم چاپلین تا چه حد دقیق و در اجرای نقش چه توانایی جامعی دارد. این دیگر یک آزمون بازیگری نبود. روز پیش چاپلین داشت بازیگر مورد نظر خود را بر می گزید. زنی که در برابر او نقش رنه را بازی می کرد، پیشتر هم با او تمرین داشت. آن ها، نقش مختصر را فقط هفده یا نوزده بار تکرار کردند. به نظر من این زن جوان از آغاز خوب بازی کرد، اما چاپلین از حاصل کار راضی نمی شد. او پس از هر

^{۱۲} Renee

"اگر زحمتی نیست دوست دارم فیلمی را که خودت بیشتر از همه دوست داری ببینم.

"بهترین فیلمی که تا کتون ساخته ام، *زایر*^{۱۳} نام دارد."

دمی در اندیشه فرو رفت، آنگاه افزود:

"پس از آن فیلم *دوش فنگ*^{۱۴} را نشانتان خواهم داد: یک فیلم ضد جنگ. یکی دیگر از فیلم های مورد علاقه ام، *شبی در باشگاه*^{۱۵} است. فردا برای تماشای این فیلم ها به کارگاه تشریف بیاورید.

روز بعد در یک اتاق کوچک که برای نمایش فیلم ساخته شده بود، به دیدارش رفتیم.

"خوبه. بیا شروع کنیم."

به آپاراتچی اشاره کرد که فیلم را پخش نماید.

چند دقیقه ای کنار من نشست. بعد به سراغ کارش، ادامه ی تمرین رفت.

آن روز چند ساعت را به تماشای فیلم هایی گذراندم که چاپلین برایم در نظر گرفته بود. در میان آن ها دو فیلم *دوش فنگ* و *زایر* فرار داشتند. در پایان متوجه شدم که چاپلین پیشتر کارش را به پایان رسانده و از کارگاه بیرون زده است. آن روز هم دیگر را ندیدیم.

فردا برای صرف شام به خانه اش رفتیم.

فاصله ی خانه تا هتل محل سکونت من حدود ۱۰ کیلومتر بود. با توجه به مساحت هالیوود، این مسافت به نظر کوتاه می آید.

ساختمان در ناحیه ی تا حدی مرتفع قرار داشت. دور تا دور آن یک پارک قرار داشت. خودروی ما پس از بالا رفتن، رو به پایین سرازیر شد و بعد در برابر یک دروازه ایستاد.

از آن چشم انداز چیزی به یاد ندارم. انگار تصاویر از ذهنم پریده اند. و در باره ی شخصیت چارلی باید بگویم که او از دلباختگان بازی تنیس و شناگری بود. و می توانم تجسم کنم که نزدیک به خانه اش یک استخر شنا و زمین بازی قرار داشت. شنیده بودم که او در تنیس، بازی زیبایی دارد و حتی از زبان خودش شنیدم که یک بار هم با ویلیام تیلدن^{۱۶}، قهرمان پیشین دنیا بازی کرده است. او گفت با آن که ویلیام تیلدن برای مدتی طولانی در رقابت ها شرکت نداشته، اما بدنش یک گرم هم چاق نشده است. به خاطر می آورم که او هنگام نقل این موضوع، لحنی احترام آمیز داشت. چنین به نظر می آمد که او فقط در باره ی تیلدن حرف نمی زند، بلکه خودش را هم در نظر دارد. هیکل لاغر و جذاب او همراه با حرکات دقیق و جذابش به دل می نشست.

دم در که رسیدیم، چاپلین در را باز کرد، به ما خوش آمد گفت و به درون بردمان. سپس ما را به همسرش که بانویی جوان و جذاب بود و به نظر حدود بیست سال داشت، معرفی کرد. آن ها دوسال پیش با هم ازدواج کرده بودند. به نظرم دو فرزند هم داشتند. تا آن جا که به خاطر دارم، هم چنان که ما را به سالن پذیرایی هدایت می کرد، اظهار داشت همسرش می رود نوزادش را بخواباند و به زودی به ما می پیوندد.

او یک شخصیت معروف تئاتری آمریکا را هم دعوت کرده بود، هانس آیسلر^{۱۷}، موسیقیدانی آلمانی، اما ضد فاشیست که مهاجری معروف بود. او را با ترانه های ارنست بوش^{۱۸} می شناختیم.

پیش و پس از شام، با هم گفتگوهایمان به درازا کشید. در این هنگام بود که دریافتیم چاپلین حاضر در استودیو، سرزنده تر و شاداب تر از چاپلین رو به رویم

^{۱۶} William Tilden

^{۱۷} Hans Eisler

^{۱۸} Ernst Busch

^{۱۳} Pilgrim

^{۱۴} Shoulder Arms

^{۱۵} Night at the Club

که انتظار نداشت، اما سخت در پی آن بود که بداند آیا همین فضای تیره و تار هم در کشور ما دیده می شود.

هانس آیسلر هم در گفت و گو شرکت داشت. برداشت های او بیانگر آن بود که ما با اندیشه ورزی شخصیتی بی نهایت با هوش و ژرف نگر روبرو هستیم. او هم مانند چاپلین - با پرسش هایی که پیش می کشید، می خواست یقین پیدا کند که بدبینی و درماندگی آمریکایی ها که پیرامون او و چاپلین جریان داشت، پدیده ای جهانی نیست.

البته این ها تنها موضوعاتی نبودند که ما در باره ی آن ها صحبت کردیم. پیش از شام، هنگامی که چاپلین با خبر شد که من به تازگی در ژاپن بوده ام، از سفر خود به آن جا یاد کرد و به یاد تماشاخانه های ژاپن افتاد. او از من پرسید آیا خبر دارم که چند تا از آن ها در دوره ی بمباران های هوایی و آتش سوزی ها سوخته و از بین رفته اند و چند تا سالم باقی مانده اند. او از تئاترهای ن^{۱۹} و کابوکی^{۲۰} یاد کرد، اما بیشتر از همه در باره ی تئاترهای عروسکی اوزاکا^{۲۱} سخن گفت. او از من پرسید که آیا از نمایش خوشم می آید. پس از آن که از علاقه ام با خبر شد، شروع کرد به بازنمایی حرکات بازیگران ژاپنی عروسک گردان و تقلید حرکات آن ها: بازتابی از اندوه، عشق، رنج، حسادت و مالیخولیا. پس از نمایش نقش هایی از این عروسک گردانان، توضیح در باره ی تئاترهای ن^{۱۹} و کابوکی را از سرگرفت. او به نحوی شگفت آور به ما نشان داد که چگونه بازیگران تئاتر ن^{۱۹} ایفای نقش می کنند. او نقش ها را تقلید نمی کرد، بلکه با نمایش هایی کوتاه حالات و رفتار را باز می آفرید و نشان می داد که چگونه آن ها رنج می کشند، رنج می برند و با هم گفتگو دارند. او تا آن جا که می شد تصور کرد، فراز و فرود صدایشان را اجراء می کرد و با اجرای نقش هایی کوتاه، آن چنان

بود. البته آن شخصیت شاد و سرزنده را هم می شد در خانه دید، اما او همانند چاپلین فعال در استودیو، روحیه ای راحت و طبیعی نداشت. انگار با عوض کردن آن کت کهنه ی خاکستری وصله دار با کت و شلوار سیاه شب، بخشی نامحسوس از وجودش را از دست داده بود.



هنگام خوردن شام و پس از آن، چاپلین از افسردگی مردم آمریکا گفت که پس از جنگ جهانی دوم شدت یافته است. روان پریشی و بدبینی برآمده از بدبختی های جنگ، هم با بهت ناشی از غفلتی طولانی، به نحو فزاینده ای در هنرها بازتاب داشت. او هم چنان که رشته ی سخن را در دست داشت، دوباره به همان موضوع، یعنی وضعیت ناامیدی همگانی، احساس سردرگمی و درماندگی مشترک پرداخت که به ویژه در هنرها بازتاب و جریان داشت. اکنون برایم دشوار است که توالی دقیق موضوعات آن گفت و گوی طولانی را به یاد بیاورم. البته می توانم به روشنی احساسی را که در آن هنگام داشتم، بیان کنم: وضعیت سردرگمی همگانی محصول زمان جنگ که بر هنرهای آمریکایی چیره شده بود، روحیه ی چاپلین را می آزد. او با آن

^{۱۹} No

^{۲۰} kabuki

^{۲۱} Osaka

گنجشک اشرافی کم سن و سال بار سفر می بندد و رو به سوی یکی از اشرافی ترین بام های نیویورک پرواز می کند. مدتی که می گذرد، یک روز در حاشیه ی شهر با یک گنجشک ماده ی تازه سال آشنا می شود که بسیار خوشگل و تودل برو، اما تا حدی عامی و امل است. با این حال او که عنان اختیار را از دست داده، از گنجشک خانم برای آمدن به خانه اش در آن بام اشرافی دعوت به عمل آورد.

فردا شامگاه هنگامی که دو گنجشک اشرافی کنار هم روی بام نشسته اند، ناگهان گنجشک حاشیه نشین از راه می رسد و در نزدیکی آن ها فرود می آید.

چاپلین هم چنان که با حرکت انگشتانش مسیر پرواز پر شتاب این گنجشک را نشان می داد، داستان را با طنز خاصی روایت می کرد.

همین که چشم آقا گنجشک اشرافی به این خانوم پایین شهر نشین افتاد، دور و برش را کاوید.

در برابر نگاه های پرسشگر دوستان اشرافی اش، سرش را پایین انداخت و چنان وانمود کرد که او را

نمی شناسد. گنجشک خانوم مدتی منتظر ماند. این پا و آن پا کرد و

آخر سر، با دلی شکسته آن جا را ترک کرد و رو به سکونتگاه خود

در حاشیه ی شهر به پرواز در آمد....

بن مایه ی داستان گنجشکان نکته ی خاصی نداشت، این نحوه ی بیان جذاب چاپلین و شیوه ی انگشتی تقلید حرکات آن ها بود که جالب می نمود. او نمایش می داد که چگونه گنجشک ماده با شادی و شتاب تمام از بامی به بام دیگر پریده بود تا گنجشک اشرافی نر را ببیند. اما پس از واکنش سرد او، آهسته و غمگین راه خانه اش را پیش گرفت و بام به بام واپس

صحنه ای زنده ای را می آفرید که برای من - تازه برگشته از دیدار ژاپن، نه او که ده سال پیش آن جا بود، دوباره تمام فضا و روح تئاتر ن را می شد احساس کرد.

پس از آن به ما نشان داد که چگونه بازیگران تئاتر کابوکی، روی سکوی نمایش (سن) همراه با هم و متفاوت با بازیگران ن حرکت می کنند. این کار را مانند لغزیدن قلم، به کشیدن نقش هایی بر روی صفحه کاغذ، عرضه می کرد. آری همین چند نقش مختصر، تأثیر تام و تمامی از فضای تئاتر مورد نظر را به ذهن ما انتقال می داد.

پس از صرف بویون^{۲۲} یا سوپ گوشت، چاپلین پرسید: "به نظر شما غذای اصلی امشب ما چیه؟"

و من با توجه به این که در این مدت دوماه دیدارهایم از گوشه و کنار آیالات متحده ی آمریکا، می دیدم که در هر میهمانی بیشتر پذیرایی ها با خوراک مرغ انجام می شود، یعنی در بیشتر موارد هر روزه چه در میهمانی های رسمی و نیمه رسمی، ناهار یا شام مرغ سرخ شده خورده بودم؛ بدون آن که به تأثیر پاسخم بیندیشم، به او گفتم: بنا به سنت آمریکایی ها که با مرغ از میهمانان پذیرایی می کنند، من ترجیح می دهم که غذای اصلی هر چیزی باشد، مگر مرغ.

و چاپلی پس از مکثی مختصر، بدون آن که لبخندی بزند، با صدایی گرفته گفت:

"متأسفانه من از اصل خویش دور افتاده ام و با پوزش باید بگویم که شام ما امشب مرغ است." همه زدیم زیر خنده و اندکی بعد دست به کار خوردن شدیم.

پس از صرف شام، چاپلین حکایت دو پرنده ی کوچک را برای ما روایت کرد. او گفت که چگونه یک

چاره اندیشی می کردم که چگونه بتوانم میزبان همه ی آن ها باشم. یادم افتاد که چند کیلومتر دور از هالیوود، کشتی نفت کشی از ولادی وستوک آمده و در یک بندر لنگر انداخته است. یکی از اعضای هیئت تجاری اتحاد شوروی پیشنهاد کرده که من از میهمانان آمریکایی ام در این کشتی شورویایی پذیرایی کنم. ما این کشتی را پاره ای از وجود نازنین کشور خود به حساب می آوردیم که در بندرگاه های مختلف دنیا حضور می یابد.

موضوع را که با کنسول در میان گذاشتم، او پیشنهاد کرد در این مورد با ناخدای کشتی صحبت کنم.

پس از تماس با ناخدا، با او قرار صحبت و صرف صبحانه ی مشترک را گذاشتیم.

فردای آن روز با دیدن این مرد چهل و پنج ساله ی شرمو و ترشو، دریافتم که انگلیسی را روان صحبت می کند. پس درخواستم را کوتاه و گویا با او در میان گذشتم.

از همان ابتدا متوجه شدم که او همدلی و همراهی نشان نمی دهد و با شنیدن پیشنهاد برگزاری جشن بر عرشه ی کشتش اش نگران هم شده است. یکی از دلایل ناراحتی اش آن بود که در دوره ی جنگ جهانی دوم، این کشتی پیوسته بین ایالات متحده ی آمریکا و اتحاد شوروی رفت و آمد داشت و از آن زمان تا کنون هیچ گاه تعمیر نشده بود. مدت ها می گذشت و هنوز نیامده بودند بخش از موتورخانه اش را که نیاز به تعمیر داشت رو به راه کنند. او از ظاهر کشتی هم راضی نبود. می گفت نرده های محافظ را باید روکش مسی کنیم.

به او گفتم: مگر چاپلین نازنین ما دریا سالار کورنف^{۲۶} است که با دستکش های حریر و سپید، در واریسی ایمنی و استحکام نرده های محافظ موتورخانه، رفتاری

پرید... چاپلین نشان داد که چگونه هنگامی که آقا گنجشک اشرافی سرش را از او بر می گرداند، چه حالت تحقیر آمیزی در او به جا گذاشت. این داستان آن چنان غم انگیز و در عین حال خنده دار بود که آدمی گنجشکان را از یاد می برد و خیال می کرد موضوعی انسانی است.

دیدار بعدی من با چاپلین و خانواده اش در ضیافتی صورت گرفت که کنسول اتحاد شوروی آن را بر پا کرد. گفته می شد که چاپلین به ندرت در ضیافت ها شرکت می کند. اما این بار او می خواست با قبول این دعوت، نگرش سرشار از همبستگی اش به اتحاد شوروی را به نمایش بگذارد.

آن شب افراد زیادی به ضیافت آمدند و رفتند، اما چاپلین با نشست ویژه ی خود تا پایان میهمانی لطف و گفتی به حاضران بخشید.

این هم شرح چگونگی ترتیب دادن این میهمانی و آن چه آن شب گذشت :

از آن جا که مدت اقامتم در ایالات متحده داشت به پایان می رسید و به زودی لس آنجلس را ترک می کردم، می خواستم در واکنش به محبت های شهروندان آمریکایی و میهمان نوازی افراد مختلف در هالیوود، ادای دین کنم، در پی فرصت و پیدا کردن مکان مناسبی برای انجام این فریضه می گشتم.

من از میمان نوازی کسانی مانند کارگردان سرشناس هالیوود لوئیس میلستون^{۲۳}، هنرپیشه ی محبوب، گارفیلد^{۲۴} و مهروفتترین آکتریس آمریکایی بیت دیویس^{۲۵} و چارلی چاپلین بهره مند شده بودم.

کارگردان آمریکایی روسی تبار با Lews (Lev) Milestone
آثاری چون: موش ها و آدم ها، دو عیار عرب و یازده نفر اوشین

^{۲۴} John Garfield

^{۲۵} Bette Davis

^{۲۶} Admiral Kornev

وسواسی هم چنان که در داستان **دریاسالار خستگی** **ناپذیر**^{۲۷} اثر کنستانتین استانیوکویچ^{۲۸} توصیف شده، داشته باشد.

سرانجام توانستم ناخدا را متقاعد کنم. پس به او مقداری پول برای صرف هزینه ی جشن دادم. بعد از رفتنش، با دوستان نشستم و تعداد میهمانان را با توجه به ظرفیت مناسب محل پذیرایی کشتی محاسبه کردم. سرانجام تصمیم گرفته شد هشت نفر را به این جشن دعوت کنیم:



بیت دیویس و شوهرش؛ چاپلین و همسرش؛ میلستون و گارفیلد، همراه با همسرانشان.

هنگامی که با آن ها جهت دعوت به میهمانی تماس گرفتم، متوجه شدم که بیت دیویس بیمار است و نمی تواند بیاید. بقیه ی مدعوین با شادمانی دعوت را پذیرفتند. همگی از طرح دیدن یک کشتی شورویایی استقبال کردند.

چاپلین بی درنگ موافقت خود برای حضور حتمی در جشن را اعلام کرد، اما خواستار تعیین زمان آن شد. به او گفتم که ساعت ۷ شب پس فردا چشم انتظارش خواهیم بود و پسین روز آن شام، ایالات متحده ی آمریکا را ترک خواهیم کرد.

چاپلین گفت: "ساعت هفت کمی دیر است. اگر ممکن است، زمان شام را ساعت چهار در نظر بگیرید. چون باید ساعت ۱۰ شب در هالیوود باشم تا فردای آن روز کار فیلمبرداری را شروع کنم. راستش من برای خودم قانون و قاعده ای دارم: نخست آن که باید هر شب خوب بخوابم و دوم: مشروب ننوشم. امیدوارم در این مورد مرا اغوا نکنید!"

بعد زد زیر خنده.

در روزی که قرار بود شبش جشن را بر پا کنیم، قرار دیداری با فیلم نامه نویسان هالیوودی داشتم و می بایست به پرسش هایی بیشتر در باره ی وضعیت نمایشنامه نویسان، فیلم نامه نویسان، کارگردانان و هنرپیشگان صنعت سینما و تئاتر اتحاد شوروی پاسخ دهم.

پیشتر با چاپلین برنامه ریزی کرده بودم که پس از این نشست او را همراه خودمان ببریم. اما شگفت آن که او از آغاز این نشست مطبوعاتی به ما پیوست. پس از پایان پرسش و پاسخ ها با ما همراه گردید. بیرون که می رفتیم، یادآور شد:

"بزن بریم! اما درخواست اینجانب آن است که مرا به مشروب خوردن نکشاید، باشد؟"

از آن جا که او پیشتر جایی دیگر در معرض میهمان نوازی روسی قرار گرفته بود، تکرار این پرسش او مرا واداشت که به او قول بدهم، هیچ گاه در میهمانی به او مشروب تعارف و بر آن پافشاری نکنم.

سپس رفتیم تا سر راه همسرش را سوار کنیم. او در آن جا، پشت فرمان فورد مدل قدیمی اش نشست و از مترجم و من خواست در خودروی او هم سفرشان باشیم.

^{۲۷} The Restless Admiral

^{۲۸} نویسنده ی روس (۱۹۰۳-۱۸۴۳) Konstantin Sanyukovich

شد و گفت: "من که بیف میشل استروگانف را بر هر غذای دیگر در دنیا ترجیح می دهم."

او گفت: "پیشنهاد می کنم که بیف استروگانف آماده کنید. خوشمزه ترین غذایی که تا کنون در اتحاد شوروی خورده ام همین بوده!"
این سخن تکلیف شام را حل کرد.

با ورود به کشتی، همه ی ملوان ها روی پله و عرشه ایستاده بودند. آن ها با تحسین و علاقه ای آشکار چاپلین را تماشا کرده و حضورش را صمیمانه خوشامد می گفتند.

پا به درون سالن که گذاشتیم و پشت میز نشستیم، کوشیدم بر سر پیمانی که با چاپلین بسته بودم بمانم و او را به نوشیدن مشروب وسوسه نکنم. اما او همین که روی صندلی نشست، درخواست خود را فراموش کرد و بدون هرگونه تعارف و تشویق از سوی من، بی درنگ به نوشیدن ودکا روی آورد و منجنیق های این آب آتشنا را به درون شلیک کرد، یکی پس از دیگری.

یکی از کارکنان نوشگاه کشتی که بانویی سالمند و زاده ی ولادی وستوک بود، "خاله ماشا" نام داشت. او تا پیش از جنگ جه انی دوم، زنی خانه دار بود. در سال ۱۹۴۳، پسرش که ملوان بود، کشتی اش در مسیر ولادی وستوک به آمریکا مورد هدف اژدرافکن های احتمالاً ژاپنی قرار گرفت و کشته شد. این مادر تنها و بی کس، به این کشتی پناه آورد و از سه سال پیش شروع به کار کرد. "خاله ماشا" زنی بلند بالا و توپر بود با ته رنگ هایی از زیبایی چهره ی آرام و مهربانش. او رفتاری بیش از حد دلسوزانه و خوشایند داشت. در وجودش حس عمیقی از حفظ حرمت به چشم می خورد. برخوردش با چاپلین آن چنان بود که انگار دارد از میهمان عزیزی در خانه خودش پذیرایی می کند.

او از چاپلین خواست کشتی را خانه ی خودش بداند:

با سرعت حدود ۸۰ کیلومتر بود که پس از یک ساعت به لنگرگاه نفتکش امان رسیدیم. خودرو را در همان نزدیکی پارک کرد.

در پای پلکان کشتی، ناخدای ما همراه ناخدای کشتی دیگر لنگر انداخته در آن نزدیکی ایستاده بودند. خانواده های میلستون و گارفیلد هم زمان وارد شدند.

افرادی که سر میز شام حضور می یافتند عبارت بودند از: شش میهمان آمریکایی، مترجم و من، کنسول اتحاد شوروی، یکی از اعضای هیئت تجاری شوروی (که خود را "آهنگر سرخ" می نامید)، ناخدای نفت کش، دستیار سوم او (زنی جوان)، ناخدای کشتی دیگر و ملوانی کهنه کار که حدود شصت سال سن داشت و انگلیسی را به خوبی صحبت می کرد.

دو روز پیشتر، ناخدا از من پرسیده بود آشپز ها برای پیش خوراک چه تهیه کنند و من به او گفته بودم: شام روسی آبرومندانه و البته سوپ "بورش" فراموش نشود.

"مشروب چی؟ راستش ذخیره ی ودکای ما ته کشیده..."

یادم آمد که در اتاق خودم هم فقط چهار پنج بطری خالی به جا مانده است. تصمیم گرفتم کلک روسی بزنم. پس از ناخدا خواستم تا بطری ها را به لس آنجلس ببرد و آن ها را در باری که "ودکای روسی" ساخت آمریکا را می فروشنند، پر کند. شرکت تولید کننده را وابستگان به تزار اداره می کردند. فکری به سرم زد. اگر پیش از شروع پذیرایی، چند قاچ لیمو و مقداری فلفل در این آب آتشنا بیندازیم، حتی باده گساران کار کشته ی روسی هم نمی توانستند تشخیص دهند که ودکای ما روسی است یا آمریکایی.

ناخدا پرسید: "خوراک اصلی شام چی باشد؟"

و آقای کوتن که در دهه ی سی میلادی، چند سالی را در اتحاد شوروی گذرانده بود، ناگهان وارد صحبت ما

ما هم به خواست دلمان، برای دست به هیچ اقدام "نخبه گرایانه" نزدیم. اما پس از خوردن شام و هنگام نوشیدن قهوه بود که خاله ماشا آمد کنار چاپلین روی سوفا نشست و دسته گلی را به او اهداء کرد.

"به او بگویند این دسته گل تقدیم او می شود به خاطر هنرنمایی هایش..."

برای من دیدن واکنش چاپلین که داشت دست گل را دریافت می کرد و چشمانش لبالب از اشک شده بود، و تماشای چشمان خیس خاله ماشا غیر منتظره بود.

گمان دارم یکی از دلایل متأثر شدن چاپلین آن بود که پیش از آن هنگام صرف شام، هنگامی که خاله ماشا ما را ترک می کرد، ناخدا گوشه هایی از داستان زندگی او و چگونگی پیوستنش به این نفتکش را برای چاپلین شرح داد.

ساعت ها پشت میز ماندیم و گپ زدیم. نشستن ما بیشتر از حد معمول به درازا کشید و باده گساری ها ادامه یافت. در ساعت یازده شب که شام را خورده و قهوه را نوشیده بودیم، ناخدا از نوازنده ی آکاردئون نشسته در کنار مان خواست دستی به ساز ببرد و بنوازد. ما هم قرار شد او را با خواندن تصنیف های کهن روسی و ترانه های ملی شورویایی همراهی کنیم. در میان ما صداها ی خوش اندک بود اما شور نغمه ها فضا را معطر می ساخت. اما ناگهان در یکی از وقفه ها که از خواندن باز ماندیم، چاپلین ترانه ی **بران تروئیکا**^{۲۹}، **مخمل نرم برف** را به زبان روسی پی گرفت. او با آن که همه ی ابیات را به یاد نمی آورد، اما آواز دلنشینش را با نواخت ملایم آکاردئون پیش برد.

آخر سر شامپاین را بر سر شام آوردند. داشتیم برنامه ریزی می کردیم که شام طولانی پایان خوشی داشته باشد که ناگهان در گشوده شد و دو مرد بارانی پوش

"خواهش می کنم امشب این افتخار را بدهید که من میزبانان باشم. میهمان عزیز من! راحت باشید. هر چه را می خواهید سفارش بدهید. گمانم یک کاسه ی دیگر بورش می خواهید..."

چاپلین هم پاسخ داد: "بورش خیلی خوبیه..."

"اگر میل دارید، بگذارید یک کاسه ی دیگر بیاورم نوش جان کنید"

چاپلین که گفت "نه"، او آزرده شد و از آقای کوتن خواست درخواستش را برای او ترجمه کند:

"خواهش می کنم برایش توضیح دهید که به این زودی ها فرصت خوردن بورش نصیبش نمی شود." چاپلین هم که این را شنید، کاسه دیگر بورش را برداشت و شروع کرد به خوردن.

اشتیاق "خاله ماشا" برای پذیرایی صمیمانه از چاپلین نه فقط به خاطر شهرت و اهمیت میهمانش بلکه از آن جا ناشی می شد که پیشتر دو فیلم او، **عصر جدید** و **روشنایی های شهر** را دیده و بازی های او در آن ها را بسیار دوست دارد. او از کوتن خواهش کرد:

به او بگویند که بازیگر درخشانی است. هر فیلم او را چند بار تماشا کرده ام. از آن ها خیلی خوشم میاد. او این حرف ها را با اشتیاق بیان می کرد و انتظار داشت خوشایند چاپلین قرار گیرد.

چاپلین هم لبخند رضایت آمیزی زد. او اکنون حاضر در این نوشگاه کشتی، به خوبی تفاوت تعریف های "خاله ماشا" را که از ته دل گفته می شد با تمجیدهای آبکی در می یافت.

هم چنان که آماده ی صرف شام می شدیم، چاپلین از من خواست که در پذیرایی امشب "جلوه های ویژه" ای بکار ببریم، زیرا این کارها حال خوش او را به هم می زنند.

^{۲۹} Troika درشکه ی سه اسبه

ضد جنگ شرکت کرد، تا اکنون که در معرض این حمله ها قرار داشت.

از آن جا که روزنامه های جنجالی (زرد) و در خط آن ها، مطبوعات آقای هیرست نمی توانند با یک موضوع تکراری برای جلب خواننده متوسل شوند، معرکه گیرهای ضد چاپلین محتاج آن بودند که موج جدیدی راه بیندازند.

چاپلین پس از سرزنش آن ها، هم چنان که سر جایش می نشست، نگاهی به من انداخت تا ببیند، اقدام من چه خواهد بود.



من برخاستم و به گزارشگران گفتم:

"اینجانب به عنوان میزبان، به آقایان پیشنهاد می کنم چون نامشان در لیست دعوت شدگان نیامده، بهتر است هرچه زودتر از کشتی بیرون بروند."
آن ها سر افکنده بیرون رفتند.

در خلال سفرم در گوشه و کنار خاک ایالات متحده ی آمریکا، با گروه های مختلف به گفتگو نشستم. آن ها روراست بودند و رفتاری سیاستمدارانه داشتند. شماری از آن ها نه فقط تابع عواطف خود عمل می کردند، اما وابسته به شرایط هم بودند. در مواردی، مترجم

قوی هیکل هم چنان که یک دست را در جیب فرو برده و در دست دیگر دوربین های عکاسی فلاش دار را گرفته بودند، به درون سالن هجوم آوردند. برآمدگی جیب هاشیان نشان می داد که آن ها پر از لامپ های فلاش عکاسی است.

مطمئن بودم که آن ها به عنوان خبرنگار به این جا راه باز کرده بودند. رفتار آن ها چنان بود که خود را مالک محل می دانستند. با دیدنشان یکه خوردم. نمی دانستم چکار کنم. اما چاپلین از پشت میز، فنروار به پا خواست و از آن ها پرسید:

"کی هستین شماها؟ قلم فروش های یکی از این رنگین نامه های آقای هیرست؟"
آن ها هم گفتند که وابسته به روزنامه ی آقای هیرست هستند.

چاپلین این را که شنید، فریاد کشید: "پس گورتان را از این جا گم کنید. بزنید به چاک!"
و دو باره سر جایش نشست.

در آن زمان گروه زنجیره ای روزنامه های متعلق به آقای هیرست که بر کل ساحل غربی آمریکا سلطه می راندند، شایعه پراکنی دیگری را علیه چاپلین راه انداخته و او را به اتهام داشتن رابطه ی عاشقانه با زن جوان موهومی مورد تعقیب قرار داده بودند. آن ها در باره ی فرزند زنا زاده ای هم جار و جنجال راه انداخته بودند که البته چاپلین از آن بی خبر بود.

شایعه پراکنی آن ها چهار سال بود که ادامه داشت. یعنی درست از سال ۱۹۴۲، زمانی که چاپلین در یک گردهمایی گسترده در حمایت از گشودن جبهه ی دوم

ویلیام (۱۸۶۱-۱۹۵۱) William Randolph Hearst
راندولف هیرست، میلیونر معروف آمریکایی. او مالک روزنامه ها و مجلات مختلف، رادیو و کمپانی فیلمسازی بود. بعدها اورسن ولز فیلم "همشهری کین" را بر اساس زندگی او ساخت.

عرشه. شب سردی بود. با آسمانی پر ستاره. آکاردئون نواز هم همراه ما بود. او به نرده ها تکیه داد و شروع کرد به نواختن آهنگ *راسکایا*، نغمه ای برای رقص محلی روسی.

ناگهان در برابر چشمان شگفت زده ی ما، چاپلین با چابکی و شور حال تمام این رقص را به حالت نیم خیز دوان اجراء کرد.

پس از آن دوباره به سالن برگشتیم. و به تماشای فیلم ها، *اول خرس* و *بعد جهت ویبورگ* نشستیم.

چاپلین از *خرس* خوشش نیامد اما *جهت ویبورگ* را پسندید آن را از ابتدا تا انتها با علاقه تماشا کرد.

او در پایان، فنجانی قهوه نوشید و خود را آماده ی رفتن به خانه کرد. به عرشه رفتیم. همگی حالی خوش داشتیم. میهمانان عازم لس آنجلس بودند.

اما آن چه پس از آن پدیدآمد، دستکم آن جا که من متوجه شدم، غیر منتظره می نمود:

در آن شب تاریک، نردبانی باریک و طولانی از بالای دکل نفت کش رو به عرشه آویزان بود. چراغ ها در دوردست سو سو می زدند و آن جا در پایین روی اسکله: دوازده تا پانزده نفر دیده می شدند که بارانی به تن داشتند و لبه ی کلاه ها را رو به پیشانی خوابانده، زیر کت ها چیزی را پنهان کرده بودند.

آن موقع زود متوجه نشدم که دار و دسته مزبور زیر پالتوهایشان دوربین های عکاسی را پنهان کرده اند.

ما داشتیم با احتیاط پایین می آمدیم که آن ها دست به کار شدند. جنب و جوشی در آن ها افتاد و شروع کردند به گرفتن عکس، یکی پس از دیگری. برق فلاش ها: یک، دو، سه... ده.

نور فلاش ها نردبان زیر پای ما را روشن می کرد.

نواندیش و مترقی من، آقای کوتن مرا مورد انتقاد قرار می داد که چرا با این یا آن آقای آمریکایی، بنا به انتظارش، رو راست و بدون تعارف عمل نکرده ام.

و این بار در شام، او هنگامی که گفته های مرا ترجمه می کرد، از رک و راست بودنم خوشحال شده بود. آثار این شادکامی را می شد هنگام ترجمه دریافت و لحن حتی گزنده تر او را خطاب به دا رو دسته ی هیرست احساس کرد.

روزنامه نگاران پس از شنیدن جملات کوبنده ی او بود که سالن را ترک کرده بودند.

ناخدا معاونش را بابت این غفلت به عمل آمده مورد سرزنش قرار داد و از او خواست که مراقب باشد پای افراد غیر مجاز به عرشه ی کشتی نرسد.

با رفتن مهاجمان، سالن در سکوت فرو رفت.

از چارلی پرسیدم "حالا چکار باید بکنیم؟"

احساس می کردم که او دوست ندارد میهمانی را ترک کند.

"چطوره یک فیلم از سینمای شوروی را تماشا کنیم؟" و او هم با پیشنهادم را با خوشحالی پذیرفت.

ناخدا فهرست نام فیلم های موجود در کشتی را بیرون آورد و نشان داد. من دو فیلم *خرس* و *جهت ویبورگ* را انتخاب کردم.

چاپلین هم جواب داد: "بله، برویم این دو فیلم را تماشا کنیم."

و افزود: "پیشنهاد خوبی است. مدت درازی است که من فیلمی از سینمای شوروی ندیده ام."

هنگامی که ملوان ها داشتند پروژکتورها و دیگر وسایل نمایش فیلم را آماده می کردند، رفتیم بالا، روی

حتی در شرح زیر عکس ها هم نامی از من نبود. آن ها در گزارش هایشان آورده بودند که شب پیش در یک کشتی متعلق به اتحاد شوروی، بساط مشروب خوری برپا بوده... کنسول شوروی و هواداران دست چپی هم در این مجلس حاضر بودند. چاپلین، میلستون و همسرانشان کنار کنسول شوروی و پشت سرشان کشتی کمونیستی...

خبرها حاکی از آن بود که باده گساری تا ساعت چهار صبح به درازا کشید.

در این نوشته های جنجالی، با لحن و بیانی متفاوت ادعا می شد که باده گساری مزبور بی سابقه بوده و این ستاره های سینما چندین بطری شامپاین پذیرایی شده توسط ملوانان روسی در این ضیافت را نوشیدند و در همان حال به تماشای فیلم سینمای شوروی **خرس** روی آوردند که موضوعش انقلاب است.

آری چیزی از این دست بود گزارش روزنامه های آقای "هیرست از ضیافت معمولی آن شب بورش و بیف استروگانف ما.

ابتدا نمی فهمیدم که چرا در هیچ کدام از آن همه عکس، نمایی از من دیده نمی شود. و هیچ کدام از این روزنامه ها نامی از من نبرده اند. حتی فکر کردم که این رفتار آن ها حاکی از رعایت ادب آن ها باشد. اما این سردرگمی زیاد به درازا نکشید. پیدا کردن دلیل این سکوت و غفلت هدفمند کار زیاد سختی نبود.

اگر آن ها عکس مشترکی از چاپلین و مرا به چاپ می رساندند، خبر سفر من به ایالات متحده ی آمریکا به نحو گسترده ای در میان مردم می پیچید و اگر گزارش می دادند که یک نویسنده ی اتحاد شوروی به افتخار دوستان آمریکایی اش بر روی یک عرشه ی کشتی ضیافت راه انداخته و در میان دعوت شدگانش چارلی چاپلین هم حضور داشته، دو سوم آب و تاب خبر و کلاف در هم هیجان ساختگی آن ها باد هوا می

چاپلین ایستاد و به این جماعت نگاهی انداخت. آن ها بین ما که از کشتی بیرون زده بودیم و خودروی فورد او ایستاده بودند.

ناگهان چاپلین با دو دست، سریع لبه های کتش را کنار زد و فریاد کشید:

"آهای گشتاپوهای آمریکایی! بیایید شلیک کنید... معطل چی هستین؟ می خواهید عکس بگیرید؟ معطل چی هستین"

و حمله کنندگان "آتش" گشودند. عکس پشت عکس، پی در پی. فلاش دوربین ها خاموش نمی ماند. درخشش های بیشتر و بیشتر فلاش ها تا دم خود رو و پس از آن که چاپلین و همسرش سوار می شدند، برق می زد.

من هم همراه با مترجم سوار شدیم و در پی خودروی چاپلین حرکت کردیم.

فردا صبح، با صدای تقه ای به در اتاق هتل، از خواب بیدار شدم. آقای کوتن با بغلی از روزنامه وارد شد.

همه ی آن ها روزنامه های زنجیره ای آقای میلیونر، هیرست بودند. در آن روزها به جز این روزنامه چیز دیگری در لوس آنجلس دیده نمی شد.. همه ی آن ها در صفحه ی اول و روی نیم تای بالا، عکس هایی از چاپلین، همسرش و آدم های پایین پای پای پله های کشتی را چاپ کرده بودند. یکی از درشت ترین تیتراها بالای عکس ها این بود:

ستاره های سینما در یک کشتی کمونیستی

هم چنان که آقای کوتن خبرها را ترجمه می کرد، من به عکس ها نگاه می کردم. از این که حتی یک عکس از من چاپ نکرده بودند، دچار تعجب شدم. با آن که من هنگام پایین آمدن از نردبان کشتی پشت سر چاپلین ایستاده بودم، اما آن ها وجودم را نادیده گرفته بودند. چرا؟

مهمان نوازی های مخلصانه ی ملوان ها و بویژه خاله ماشا و نوشگاه کشتی قرار گرفته بود، به من گفت: اگر سفری دست دهد، سوار بر یک کشتی همانند آن می شوم تا از لس آنجلس به ولادی وستوک بروم و بعد در قطاری که از خاک سیبری می گذرد، خود را به مسکو می رسانم.

بیان موضوعی دیگر گفتگوی آن شب ما را ناتمام گذاشت. و او هم چنان که داشت به بدرود جدا می شد، رو به من کرد و گفت:

"اگر رویدادها، آن چنان که روزنامه های امروز نشان داده اند، اتفاق بیفتند..."
لحن اندوهگینی داشت:

"امکان دارد شما را زودتر از آن چه فکرش را بکنم، ببینم. بعضی از این افراد لحظه شماری می کنند که مرا از این کشور بیرون بیدانند."

دستم را فشرد، سوار خودرویش شد و آن را رو به دور دست به تاخت در آورد.

۱۹۶۸

شد و از بین می رفت. اما گفتن این که چاپلین در کشتی کمونیست ها حضور داشته و کنسول شوروی از او پذیرایی کرده و گرفتن عکسش در کنار کنسول چه هیجان هایی که نمی آفرید! این ترفندها، توطئه ها به همراه می داشت. این خوراک های تبلیغاتی، نیازهای دار و دسته های دیگری را تأمین می نمود که علیه چارلی چاپلین صف آرای کرده بودند.

آن شب می بایست به نیویورک پرواز کنم. اما سر شب بود که میلستون مرا به صرف شام در خانه اش دعوت کرد. چنان برنامه ریزی کرده بودم که از همان جا مستقیم بروم فرودگاه.

چاپلین و همسرش هم آن جا حضور داشتند. آن شب، او با آن کت و شلوار سیاه رنگش ظاهری بسیار آراسته داشت، اما پیرتر و خسته تر از معمول می نمود.

پس از آن که چاپلین و من با میلستون بدرود گفتیم و با هم بیرون آمدیم، او رو به من کرد و پرسید:

"خب بگو ببینم روزنامه های امروز را خواندید؟"
"آره..."

به یاد شب گذشته افتادم. با هم در باره ی سفرش به اتحاد شوروی صحبت کردیم. او که احتمالاً تحت تأثیر



[بازگشت به فهرست](#)



ادبیات

سازِ بینوا

نسرین میر



خسته از پله های جلوی در اصلی بیمارستان با عجله پایین می آیم .

او را می بینم ساز به دست و با شتاب به سویم می آید. روی آخرین پله به من می رسد، ساز را به طرف من می گیرد و با نگاهی مضطرب، چشم بر چشمم دوخته به زبان آلمانی و لهجه ای روسی می پرسد:

- این ساز را از من می خرید؟

- چند می فروشی اش؟

- هر چه شما می خواهید!

- راستش پول همراهم نیست. باید از بانک بردارم.

- باشد من هم همراهتان تا بانک می آیم.

تا نزدیک ترین بانک بیست دقیقه پیاده راه است.

تمام مسیر را یک بند حرف می زند ... از زندگی که پشت سر گذاشته، دوری از زادگاهش، مادر و خواهرش، از «داچا»، خانه چوبی کنار جنگل های کاج و هوای

کنار خیابان جوانکی تکیه زده به درختِ «آرگان» دارد سازش را کوک می کند. از پنجره نیم باز اتاق پرستارها، به ملودی زیبایی که از دل ساز بیرون می آید گوش می سپارم. نوا، آشناست. گوش را می نوازد، دل را جلا می دهد و سختی کارِ شبانه را برایم سهل تر می کند. نمی دانم آیا شنونده ای جز من دارد یا نه...؟

هر روز صبح، بعد از اتمام کار می بینمش که کنار درخت، سازش را چون کودکی در آغوش گرفته و بخواب رفته است. کنارش کلاهی وارونه قرار گرفته، چند پول سیاه در آن دیده می شود. من هم سکه ای داخل کلاه می اندازم. او در خواب و بیداری، زیر لبی از من تشکر می کند. با نگاهی خریدارانه ساز را ورنداز می کنم. شباهت عجیبی به ماندولین، سازی که در کودکی می نواختم دارد.

شیفت شب در بیمارستان تمام شده... دو روز آخر هفته را تعطیلم.

پاک و تمیز ... از زندگی آرامشان...از خاطرات خوش
کودکی اش ...

در آخر دستی به موهایش، که ماه ها شانه به خود ندیده
و بصورت کلافی در آمده، می کشد و مرتبش می کند.
به بانک می رسیم. با کارت از دستگاه خودپرداز پول
برمی دارم. و به او می دهم. تشکر کرده پول را از من
می گیرد؛ اما ساز را محکم در بغل گرفته و از آن دل
نمی کند .

می پرسم:

- مثل اینکه خیلی دوستش داری!؟.

- آره، از بچگی دارمش. همراه همیشگی ام بوده. سخت
است دل کندن، او به دست هایم و من به تن اش عادت
کرده ام.

اما به تو با اطمینان می دهمش. شاید یک روز دوباره
آدم و به خانه بردمش ."

هر دو یک دل سیرگریستیم. من برای او. او برای ساز.

-لباس غربت همیشه یک شکل است. مثل لباس های
دوخته شده در سری دوزی ها. تفاوت فقط در اندازه
آنهاست -.

هوا کاملاً روشن شده. ساعت بین المللی شهر برلین
دورانی از اعداد متفاوت را نشان می دهد .
ساعت برلین شش صبح را نشانه گرفته.

چراغ های خیابانها در انتظار خاموشی نور بی ثمرشان
در روشنایی روز هستند.

شهر بیدار می شود... اتوبوس ها مملو از مسافران در
تردد اند ... رهگذران در دو سوی پیاده روها با عجله از
کنار هم در گذرند ...

من و ساز به خانه می رسیم. در را پشت سرم می بندم.
ساز را روی میز رهامی کنم .

زنگ خانه قطع... تلفن خاموش... و کرکره اتاق خواب
پایین کشیده. روز، شب من می شود ...بخواب می روم.

فصل ها به تکرار می آیند و می روند. حالاسال هاست
این نابکار گوشه گنجه جا خوش کرده. البته خودم
گذاشته امش توی گنجه تا گرد و خاک رویش ننشیند.
هر روز از گنجه بیرون می آورم دستی به سر و رویش
می کشم. اما... دستم نمی رود تارهای دلش را دست
بزنم. چشمان گریان جوانک ازدل ساز نگاهم می کند.

سازی در انتظاری خاموش ... روبروی من هر صبح روی
میز. یک ساز بی نوا.



از آن روزها!

بهر روز مطلب زاده



عکس تزئینی است

حالت صورت ولحن کلامش کمی تغییر کرد. صدایش منشوری از تحکم و خواهش و آرزو بود، با ملاتی ازالتماس. گفت:

- «آخه چرا؟»

گفتم:

- «برای اینکه شما حرف گوش نمیدید، با مسافرا شروع می کنید به بحث کردن، اگه بشناسنتون چی؟»

گفت :

- «باشه رئیس، قول میدم»

نگاهش کردم. خندیدم. اوهم خندید و راه افتادیم. هنوز چندصد متری نرفته بودیم که یک زن تپل چادری در

تاکسی را برداشتم و بعد از یکی دوساعت مسافرکشی، رفتم سرقرار. سرپیچ خیابان منتظرم بود. مثل مسافری که منتظر تاکسی است دست بلند کرد. نگه داشتم. سوارماشین که شد، خودش را در صندلی جابجا کرد. نفس عمیقی کشید و از پشت عینک دودی بزرگی که برچشم داشت نگاهم کرد و مانند بچه هائی که بعد از عمری پا برهنه دویدن، تازه صاحب یک جفت کفش نونوار قرمز وقشنگی شده باشد با ذوق زدگی پرسید:

«-جان بابا امروز میریم ددر؟»

شیطنتم گل کرده بود. خواستم کمی سربسرش بگذارم. گفتم:

- «نه رفیق. امروز ددر بی ددر!»

حالی که دست پسرک ریغوثی را گرفته بود دست بلند کرد. جلو پایش ترمز کردم و تا شیشه را کمی پائین کشیدم فریاد زد :

- «راهن جوادیه میخوره؟»

با اشاره گفتم:

- «بیا بالا»

درصندلی عقب نشستند. شروع کردم به صحبت کردن با مادری و سربسر گذاشتن با بچه ها. «پدر» که در صندلی کنار دست من نشسته بود، مثل سیر و سیر که داشت می جوشید. قول داده بود که حرف نزنند. معلوم بود که خیلی به خودش فشار می آورد تا به عهدش وفا کند. درحالی که از آینه داخل ماشین مادر بچه را نگاه می کردم خطاب به او گفتم :

- «مادر جان ایشون پدرمه، دارم می برمش برای زیارت شاه عبدالعظیم».

زنک لندید

- «خدا خیرتون بده. آقا تورو خدا ما رو هم دعا کنید»
گفتم :

- «چشم مادر جان»

مثل اینکه از مادر جان گفتن من خوشش نیامد. پشت چشمی نازک کرد و چیزی نگفت. بین میدان راه آهن و سرپل جوادیه، زن اشاره کرد که «نگه دار!» نکه داشت. زن پرسید :

- «برادر چقدر بدم؟»

گفتم :

- «بده مادر جان، هرچی میخوای بده ...»

چند اسکناس ناقابل به طرفم گرفت و با عشوهِ گفت :
- «دستتون درد نکنه، خدا خیرت بده برادر، خیربینی ایشالا!»

پسرک و مادرش که پیاده شدند ماشین را راندم به طرف سکوی نظامی و پادگان قلعه مرغی. بعد بلورسازی و چند جای دیگر جوادیه را هم نشان دادم و دست آخر رفتیم بیست متری جوادیه. سر کوچه نیکی درست جلو بانک ماشین را پارک کردم و پیاده شدم. در طرف شاگرد را باز کردم و گفتم : - «پیاده نمی شید؟»

با تعجب پرسید :

- «کجا میخوایم بریم؟»

گفتم :

- «با من بیائید، جای بدی نمیرویم، میریم ددر!»

به درخانه مادرم که رسیدیم زنگ در خانه را زدم. خود مادرم در را باز کرد. داخل خانه شدیم. هنوز درخانه را کامل پشت سرمان نبسته بودم که مادرم با ایما و اشاره پرسید که : - «او کیست؟»
گفتم :

- «مادر جان ایشان مهندس نواب است. رئیس مان در کارخانه بوتان، یادت هست؟»

یک ساعتی در خانه مادرم بودیم، «پدر» کلی با مادرم گپ زد. صحبتشان حسابی گل انداخته بود. باید می رفتیم . من میخواستم امروز او را واقعاً به شاه عبدالعظیم ببرم. وقتی از درخانه بیرون می آمدم، چشمان مادرم می خندید. وقتی میخواست در خانه را پشت سرمان ببندد، یواشکی، طوری که پدرنشود در گوشم گفت :

- « برو. برو، حواست رو جمع کن. مواظب خودتون

باش!» و لبخند زد

چرخ چاه

علی یزدانی



محبوبه مواجه شد، بعد از سی سال زندگی مشترک هنوز از علت چال افتادن گوشه‌ی چشمش به مسعود چیزی نگفته بود. این موضوع را همیشه مثل یک راز برای خودش نگه داشته بود. خودش هم نمی‌دانست دقیقا برای چه پنهان می‌کند.

رنج سال‌های عمرش مثل غم‌باد روی دلش سنگینی می‌کرد مخصوصا رنجی که از کودکی با خود حمل کرده بود و روز به روز چیزی به آن اضافه شده بود و حالا سنگینی این رنج داشت سرو قامتش را می‌شکست. نوجوان که بود فکر می‌کرد ازدواج می‌کند و پرونده غم و درد دوران کودکی‌اش را برای همیشه می‌بندد و... اما گویا این پرونده، خیال بسته شدن نداشت. انگار کودکی و جوانی و میان‌سالی‌اش را با همه دردها و رنج‌ها آمیخته باشند و...

پشت چرخ خیاطی که نشست، در آینه روبرو چهره خسته‌ی خود و چال گوشه‌ی چشمش را که عمیق‌تر به نظر می‌رسید، دید. چقدر موهای سفیدش زیاد شده بود!

پس انگار این دفعه مسعود طعنه زده بود که موهات رنگ کن. واقعا خواسته که رنگ کنم

واقعا ... چقدر موی سفید .

تا حالا این قدر دقیق خودش رو ندیده بود. چقدر تکیده، چقدر چین ریز روی پوست صورتش بود .

دیشب بعد از یک هفته قهر، وقتی مسعود چال گوشه‌ی چشم محبوبه را بوسید و برای چندمین بار دلیل ایجاد این چال را پرسید، باز هم با سکوت

پیشنهاد مسعود را به دل گرفت که: کمی به خودت برس موهات رو رنگ کن، رنگ روشن به صورتت میاد

....

خورده که ذره ذره زهر رنج و فقر را در وجود حساسش تزریق کرده بود .

آیا باید از پدر و مادرش دلگیر باشد که بی‌جهت به دنیا آورده بودندش. آیا باید از حضور و دخالت عمه‌اش

ما که بیست و دو پله بالاتر قرار داشت، گاه و بی‌گاه بعد از نماز همراه آقام از مسجد به خانه می‌آمد. از همان در حیاط که صدای یالله حاجی شنیده می‌شد هر کس که در حیاط بود، باید می‌رفت بالا و تو دوتا اتاق ما خودش یک جوری سرگرم می‌کرد.



دو تا اتاق بالا بود که من با چهار برادر و پدر و مادرم در آن زندگی می‌کردیم. دو اتاق هم در انتهای حیاط بود که عمه با بچه‌ها و عروس سیزده ساله‌اش زندگی می‌کردند. حاجی، گاهی هم با یک کیلو میوه یا چند نان لواش قزوینی به «عمه خانم» سر می‌زد و تقریباً هیچ کدام از اهالی خانه هیچ وقت رفتن حاجی را نمی‌دیدند .

امسال هم بعد از اولین روز عید، حاج غلامرضا تنگ ماهی خادم مسجد را برداشته بود و با صدایی که آقام هم بشنود گفته بود: مش‌کریم خدا رُ خوش نماید، این ماهی‌ها تو این جای کوچیک زندونی بشن اینا رو می‌برم می‌اندازم تو حوض خونه کبلایی. مش‌کریم هم با خنده گفته بود: خوش به حال ماهیا که حاجی اینقدر به فکرشونه. آقام هم اشکش سرازیر شده بود. آخه وقتی آقام رو کبلایی صداس می‌کردند چنان زار

تو چه می‌دونی زندگی یعنی چه! اصلاً تو از زندگی چی می‌فهمی؟

به مسعود البته فقط نگاه کرده بود .

دوباره فکرش رفت به دوره کودکی و محله‌ی سرنوشت نه چندان دل‌نشینش و آن خانه کوچک و تو سری «بی‌بی» در زندگی‌شان ناراضی باشد، آیا از محله و اهالی محل زندگی که همه‌شان وضعی بدتر از او اگر نداشتند، بهتر هم نبود، باید شاکی باشد؟ چه کسی مقصر بود، نمی‌دانست. حتی هنوز نمی‌توانست نسبت به شخصیت عمه‌اش آن‌چنان داوری کند که خودش را هم راضی کند، شخصیت بی‌بی سرشار بود از تناقض، گاهی دوست داشتنی و اسوه بود و گاهی شیطانی، جالب این که این ویژگی را در همه‌ی آدم‌ها از جمله در خودش هم می‌دید. در آن روزها رازهایی بود که از دل هر کدام کلی درد تراوش می‌کرد. یکی‌ش زندگی همین عمه بود.

برای بی‌بی، نظر حاج غلامرضا خیلی مهم بود. اگر حاجی آقا راجع به موضوعی نظر می‌داد حرف‌های متفاوت بقیه، برای بی‌بی رنگ می‌باخت. آب حوض هم یکی از مواردی بود که حاج غلامرضا خیلی با اشتیاق از آن صحبت می‌کرد.

زالال بودنش، گر بودنش و زیبایی و شادابی که آب حوض و اصلاً وجود خود حوض به خانه می‌داد از صحبت‌هایی بود که حاجی با آب و تاب بیان می‌کرد و همین تعریف و تمجیدها، آن چنان عمه را به حوض حساس کرده بود که جزیی از دغدغه‌های همیشگی‌اش شده بود.

حالا این که حوض کوچک حیات بیست متری، اصلاً مزاحم رفت آمد جمعیت دوازده نفره ساکن آن بود اصلاً برای حاجی و البته عمه هیچ اهمیت نداشت.

از وقتی که عمه بیوه شده بود حاج غلامرضا که پیش‌نماز مسجد محل بود بیش‌از پیش به خانه ما سر می‌زد و البته حالا بیشتر به خانه عمه سر می‌زد تا خانه

بی بی را نشنیده بود. بی بی پله ها را بالا آمد تا دوباره صدایش را به گوش مادر برساند اما وقتی وضع مادر را دید از فریاد کردن منصرف شد. مادر در تب شدید می سوخت و در همان حال کار تعمیر شلوارهایی که آقام به او سپرده بود را انجام می داد. شلوارهایی که بعد از تعمیر باید اتو می شد و فردا آقام می توانست آنها را در بازار سیداسمال یا سیدعزیزاله بفروشد. بی بی خوب می دانست که زندگی هر دو خانواده به همین کار مشترک آقام و مادر بسته است. برای همین هم رو به محبوه کرد و گفت: پاشو عزیزم می بینی که مادرت حال نداره پاشو...

با این که روی حرف بی بی نمی شد حرفی زد اما مادر با همان حال نزارش گفت: آبجی این دختر برای این کار خیلی کوچیکه. کار اون نیست. بذار خودم حوض تمیز می کنم.

-نگران نباش من خودم مواظبش هستم.

دست محبوه را گرفت و با خودش پایین برد. طفلک محبوه اصلا نمی دانست چه کار باید بکند. بی بی اول سطل را به دست محبوه داد و گفت: این آب یواش یواش از حوض باید خالی کنی.

چند سطل اولش خیلی هم سخت نبود اما هر چه سطح آب پایین تر می رفت کار سخت تر می شد. وقتی که محبوه تعادلش را از دست داد و جیغ کشید مادر، با همان حال نزار خود را به حیاط رساند و دست دختر یازده ساله اش را گرفت و با خود بالا برد.

بعد از این که محبوه لباس های خیسش را عوض کرد دوباره بی بی صداش کرد. خود بی بی بقیه ی آب حوض را خالی کرده بود برای همین هم محبوه مقاومتی نشان نداد و منتظر دستور شد.

-پاچه شلوارت بکش بالا یه دستی به دیوار حوض بکش دردت به جونم. بیا اینم بُرس، هاماشالا ببینم چی کار می کنی.

میزد که ... هر کسی هم می خواست دعایش کند می گفت: ایشاله که دستت به قبر شش گوشه ... و آقام تو های و های گریه اش می گفت: خدا از دهنش بشنوه.

دیواره ی داخلی حوض کوچک وسط حیاط داشت خزه می بست. کم کم رنگ آب داشت عوض می شد و اگر همین طور پیش می رفت طولی نمی کشید که بوی گند مانده گی از یک طرف و زیاد شدن پشه ها از طرف دیگر زندگی سخت مان را سخت تر می کرد.



حالا همان ماهی قرمزها توی حوض سرشان را بالا آورده بودند و انگار خواهش می کردند که آب حوض عوض بشود. وقتی که سر ظهر بی بی دومین ماهی مرده را از حوض برداشت و انداخت جلوی گربه ای که حسرت خوردنش را داشت و گربه حتی نگاهش هم نکرد، عمه خانم رو به ایوان کرد و گفت: حوض خزه بسته. اگه دستام سالم بود خودم آبش عوض می کردم، واله اگه این جور به پیسی نخورده بودم، به آب حوضی می گفتم بیاد و ... حالا همه اینا به کنار تو روی حاج غلامرضا چه طور نگاه کنیم.

باید حرف بی بی شنیده می شد و گرنه شب که آقام می آمد، الم شنگه ای راه می افتاد که تا چند روز تلخی اش کام همه را آزار می داد. اما انگار کسی حرف

فیلمی در ذهنش مرور می‌شود و هر چه جلوتر می‌آید آرزوها دست نیافتنی‌تر می‌شود. اشکی گرم گونه‌هایش را نوازش می‌کند. چه خوب است که لااقل می‌شود گریست. با خود می‌گوید: نه چیزی نباید فراموش بشه موهام هم رنگ نمی‌کنم دونه‌دونه‌اش با جون کردن سفید کردم. پشت هر موی سفید دنیایی از تجربه و روزگار سیاهه، نه نباید چیزی فراموش بشه .



بازگشت به فهرست

باز صدای مادر باعث شد بی‌بی خودش دست به کار شود.

-آبجی بذارید خودم تمیز می‌کنم.

-نمی‌خواد خودت بیایی، اما آخه این دختر هم باید کار یاد بگیره. فردا میره خونه شوهر و...

-این بچه برای این حرفا هنوز خیلی کوچیکه

-واله ما کوچیک‌تر از این بودیم که تو صحرا کنار گله، گرگ می‌تاروندیم... باشه خودم می‌کنم، ایشالا اجازه می‌دی که آب از چاه بکشه...

و در سکوت مادر، محبوبه به چرخ چاه نزدیک شده بود. عمه خانم چند بار به او کار با چرخ چاه را یاد داد و حتی گفت که لازم نیست حتما صبر کند که دلو پر شود و اشکالی ندارد اگر نصفه نیمه هم آب داشته باشد.

محبوبه دلو را بالای چاه نگه داشته و خیلی با احتیاط دسته‌ی چرخ را چرخانده بود. صدای برخورد دلو به آب چاه را که شنیده بود احساس کرده بود بزرگ شده‌است. خیلی وقت بود که دلش می‌خواست آب کشیدن از چاه را یاد بگیرد اما هیچ وقت مادر اجازه نداده بود. مادر می‌گفت: آب از فشاری سر کوچه بیار اما چاه خطرناکه نزدیکش هم نرو!

همان بالا کشیدن اولین دلو پر آب که سنگینی‌اش جانش را به لب رساند بیشتر احساس خوشایند بزرگ شدن را برایش ایجاد کرد. برای همین بلافاصله بعد از خالی کردنش در حوض، دلو را به چاه نزدیک کرده بود، بی‌آنکه دسته‌ی چرخ چاه را گرفته باشد. دلو که سر خورد و به چاه افتاد دسته‌ی چرخ چاه هم با سرعت به حرکت افتاد و تا محبوبه به خودش بیاید چند جای صورتش را زخمی کرد خون همه صورت محبوبه را گرفته بود و ...

محبوبه نگاهی دوباره به جای چاله کنار چشم می‌کند. ضربان قلبش تند شده و همه زندگی به سرعت و مثل

پاپلی

امیر دهقان / داستان کوتاه



غریبه گی نمی کرد، با اینکه با هیچکدام از روستایی ها و حتی با مردم روستا های اطراف آشنانبود. اما نمی گفت از کدام روستاست.

شوهر گم کرده بود و بعد از چند سال انتظار، نا امید از پیدا شدن شوهر، روستا و همولایتی های خود را جا گذاشته بود، و بدون مهر و جهیزیه، به عقد رمضان درآمده بود.

رمضان دوزن مرده ، قدرش را می دانست. به بچه های رمضان، مثل بچه های خودش، ملیحه و محمد ، یادگار های سهراب ، شوهر گم شده اش می رسید.

علیرغم ظاهر نچسب و رخسار نا زنانه، باب میل رمضان بود.

اندامی کشیده، شونه های راست و پهن داشت، از پشت که نگاه می کردی قیافه اش مردانه می نمود. سینه هاش شل بود، افتاده روی شکم. موقع راه رفتن ، تلو تلو می خورند. توزیرپیراهن گشاد و بلند سنتی، هیکلش گم بود، که انگار سینه وباسن ندارد. صورتی دراز با گونه های فرورفته ، ابروها ی چین خورده ، چهره ظریف زنانه را از او می گرفت.

قیافه اش جدی بود، انگار که در فکر گم شده ای باشد. به ندرت می خندید.

روزی که به محل آمد و زن رمضان شد، ملیحه ومحمد را در کول و دربغل داشت.

نمی دانم عاشق چی ام شد! چرا با من ازدواج کرد؟
مجبور بود یا!.."

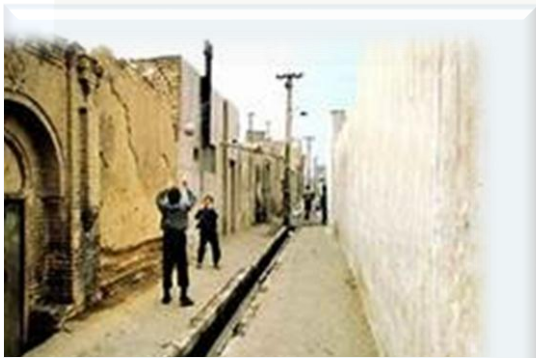
دلش می خواست از سهراب بگوید، وسط صحبت ها
متوجه می شد که زن رمضان است، حرف عوض می
کرد،

رمضان هم دست کمی از سهراب ندارد! آدم تودار و
ساکتی است، مثل سهراب، اما پر شور و پر شهوت.

شش بچه دیگر به بچه هاشان اضافه شدند، جمعا شدن
ده تا. عاشقانه بچه هاش را دوست می داشت.

دردفاع از بچه هاش ماده شیر می شد.

آهل کار بود، جلوتر از دیگر زن های روستایی، دوش به



دوش رمضان در کار کشاورزی همراه می شد.

رمضان، کشاورز بی بضاعت و کم زمین بود، در محله
های دیگر، فرسنگ ها دورتر از محل زندگی، زمین
اجاره و یا نصفه کاری می گرفتند، گاهی وقت ها مجبور
بودند تا یک هفته در کنار شالیزار، چادر برپا کنند، شب
مانی داشته باشند تا کارها را راست و ریست کنند.

خوب به زمین می رسیدند، به قول محلی ها " کاسبی
می کردند "، محصول اضافی می گرفتند، صاحبان
زمین راضی بودند، هر سال اجاره هارا تمدید می
کردند.

وضع شان نسبتا خوب شد، به بچه هاشان می رسیدند.

خاله زنک های نا میزان، آنهایی که رمضان را می
شناختند، با پیچ ناچور، گوش این و آن را از حرف
های نامربوط، پر می کردند.

"پاپلی، شام نخورده، رختخواب اش پهن است"

پیچ پیچ ها بی اساس نبود. پاپلی، جفتش را دو باره پیدا
کرده بود. باز هم عاشق شد. با رمضان خوش بود، اما نه
به قدر سهراب. و این را در خلوت با دوست در میان می
گذاشت، با اینکه لق زبان نبود.

از گذشته خوش و ناخوش خودش کمتر می گفت، اما،
دل وا می داد، به حرف می آمد، ورد زبان ش سهراب
بود.

سهراب چیز دیگری بود. سفید رو، با ابروها و سبیل
های مشکی پر پشت. قیافه کاملا مردانه و جذابی
داشت. با لهجه شرین گیلانی، دهان که باز می کرد،
نقل می پاشید، کام شیرین می کرد.

اذیت کردن هاش هم به دل می نشست. گاه و بی گاه
شوخی می کرد، برخلاف من، خنده رو بود.

هر شب، به محض اینکه در بستر دراز می کشیدیم،
شروع می کرد، یک ساعتی حرف می زد. نمی فهمیدم
چی می گوید، اما اینقدر حالیم بود، که خلاف کار نیست،
ترسش از چیز دیگری بود.

بعدا فهمیدم که سروگوشش می جنبید، مثل آملی،
بچه محل شما. در اون موقع ها، سال های ۳۲ و یا مثل
حامد و شایان و سیامک و محمد جواد الان محله ما.

تحصیل کرده بود، کار اداری نداشت، شاید بازی اش
نمی دادند. از ارباب و کدخدا خوشش نمی آمد. حرف از
شاه نمی زد، اما ازش خوشش نمی آمد. شیخ و جن را
یکی می دانست، همراه با اسم آنها بسم الله می گفت.

ترس از دستگیر شدن. فراری بود. دیار عوض کرد. با
شرکت پیمان کاری ساختمان به ساری آمد. برقکار بود.
ساختمان مخابرات محل را سیم کشی می کرد که مرا
دید. روزها براش غذا می بردم.

راضی بود، بمن می گفت "پاپلی عشق." چی شد؟ یک دفعه غیبش زد، نمی دانم. حتما بلایی سرش آوردند.

این حرف های پاپلی برای زن های روستایی قابل فهم نبود. "مول کته" مول کته می گفتند. که تیری بود به سینه خشکیده پاپلی.

چطوری دهن این زن های بیکاره و بی مغز را ببندد؟ در عذاب بود.

بخاطر ملیح و محمد. خودش با آنها کنار می آمد. با ملایمت یا با تو دهنی.

ملیحه، با ابروهای نازک و کمائی، صورتی گرد، بینی کوچک و سر بالا، با قدی بیشتر از یک و شصت، بلند بالا، خوش اندام و خوشگل بود. سینه های درشت و برجسته، با شکم فرورفته، نرسیده به سن قانونی، خواستگارها با هشت چشم دنبال او بودند.

"پاپلی کجا ودختره این قشنگی کجا! به پدرش رفته، کپی سهراب، سیب نصف شده هستند."! ورد زبان پاپلی بود. می گفت و آه سردی از ته دل بیرون می داد!

چهارده سالش تمام نشده بود، با اولین خواستگار، و برخلاف میل ملیحه، او را به صیغه "فلاح چاپ چی" در آوردند.

مخالفت ملیح بی فایده بود. چند بار فرار کرد. به شهر رفت. شایع شد، در شاهی و در خانه خلوت سعید خان مباشر، قایم شده است.

پاپلی خون سرد بود. فرصت و حوصله پیگیری نداشت. جزو مسئولیت خود نمی دید.

فلاح، شوهرملیحه، وانمود می کرد، ناراحت است و در به در به دنبال زنش.

همه می دانستند که جدی نیست. فلاح را می شناختند. دور و بر سعید خان می پلکید. تعصبی نداشت، حتی اگر با چشمش معاشقه او را با زنش می دید!

از مرگ نابهنگام ناهید و سینا، دختر و پسر جوان شان، پاپلی ضربه روحی دید، سخت تر از ضربه گم شدن سهرابش. بچه های دیگر، اما سروسامان گرفتند، زندگی خوبی داشته و دارند. بخصوص محمد، جزو پنج بزرگ مایه دار محل شده است. چند هکتار زمین، کمباین، تراکتور و بیل مکانیکی دارد.

چیزی کم ندارند، جز پدر گم گشته!

حرف این و آن آزارشان می داد. روستاییان بی دغدغه و بیکار پس از خلاصی از کار سخت درو، مخصوصا زن ها، کوچه نشینی می کردند. از وراجی و خاله زنی لذت می بردند. آن روی ساده دلی را نمایان می کردند. طعنه های زیرگوشی شان دیوار کاه گلی خانه را می لرزاند.

روزهای شاد عروسی پاییزی و نیز زمستان بیحوصله گی را، دم دروازه ها و سرکوچه ها، دورهم می نشستند. غیبت پشت این و آن گرمای محفل شان بود. جرات نمی کردید از کنارشان رد شوید. هرکی هستی باش، ازشان که رد می شدید، پشت ات که به آنها می شد. گلوله غیبت گیجگاهت را نشانه می گرفت.

پاپلی را باور نمی کردند.

"کی دیده که اینها، ملیحه و محمد، بچه های سهراب، شوهر قبلی اش هستند؟ اصلا سهرابی در کار بود؟"!

پاپلی را که می دیدند، صحبت را عوض می کردند. پاپلی متوجه بود، عصبانی می شد. با تیغ کلمات صورت و سیرت شان را خونین و مالین می کرد. با کبر و غرور می گفت: "سهراب آدم فهمیده، مثل عمو فکور، سیاست مدار بود. حرف های بو دارمی زد. مثل شوهرهای شما" به بو" نبود. از سیاست سردر نمی اورم، اما این چیزها را می فهمم. خیلی ها گفتند که تو کجا و سهراب کجا؟! راست می گفتند، بعدها متوجه شدم، که سهراب سیاسی و فراری بود، شاید الان هم فراری یا تو هلفدونی باشد. تا موقعی که با من بود، از زندگی

سمج و ول کن نبود. نه اینکه با مواضع سیاسی شورا مشکلی داشته باشد، که نداشت، ویژگی های شخصی اش، او را به تقابل با شورا می کشاند.

دلیل مقابله ویژه گی های فردی - شخصیتی او بود نه ایدئولوژیک. کاری کرد که شورا او را تنبیه و در توالی حبس کند.

با این کار شورا، عقد ه ی کینه متورم و چرکین شد و قلب ش را پرکرد. دلش شد، فاضلاب کینه. پاسدار - افسرشد، رگ های گردنش، از دل عفونت زای او، گند اب بیرون می داد.

جماعت پاسدار، در اوایل انقلاب کم سواد بودند. عین الله دیپلمه بود، ارج و مقامی داشت. فرمانده ارشد بود.

گروه ضربت جورکرد. قبل از هرجا، در محل گرد و خاک راه انداخت. در اولین اقدام کتابخانه آزاد را، که به همت دانشجویان محل، که در تهران درس می خواندند راه اندازی شده بود، تعطیل کرد. بعد از آن در پی حامد دراز روانه شد. بی اینکه برنامه ای از قبل داشته باشد، اتفاقی با حامد روبرو شد.

در شهر و در محله فقیرنشین، با حامد همسایه بودند. عین الله از ده فراری بود، مجبور شد در شهر خانه بخرد، و حامد دو کوچه جلوتر مستاجر یکی از اقوام اش بود.

بعد از اینکه حامد از زندان آزاد شد، یک شب، فقط یک بار، در محل و در جلسه شورا شرکت کرد. دست برقضا آن شب، جلسه محاکمه عین الله بود. همان یک بار کافی بود، کینه حامد در دلش جای گرفت.

بهانه خوب تری هم داشت: "حامد نماز خوان نبود. حزب الله و... را قبول نداشت. مورد احترام مردم محل، بخصوص جوان ها بود".

قدم دوم عین الله، برای رفع تشنگی و انتقام، تعقیب حامد بود.

نیمه های شب، وقتی همه خواب بودند، و همین طور وسط های روز، وقتی کوچه ها شلوغ بود، گروه ضربت

دست به دامن سعید می شد که زنش را پیدا کند. رو سعید همه جوهر حساب می کرد. از پشتوانه سعید بر خوردار بود. می دانست که زن اش برمی گردد. سعید کسی نیست که ملیحه را ازش بگیرد و با ملیحه ازدواج کند. با شیطننت ملیحه خوش بود. و فلاح هم با این مسئله کنار آمد. جوک جوان ها در رابطه با فلاح عین واقعیت بود،

به فلاح می گفتند: "اینجور زن چه به درد تو می خورد؟ فلاح جواب می داد، "زنم خوب و خوشگل است که اینهمه طرفدار دارد! وقتی این همه خواستار او هستند، من او را نخوام؟!"

این اخلاق فلاح، ملیح را جری می کرد. کارهای غیرعرفی اش را تکرار و حتی علنی می نمود.

فلاح ذاتا بی رگ بود، عین خیالش نبود، تا زنه برمی گشت، دوش به دوش او وسط محل مانور می دادند. بگو و بخند و...

رفتار غیر معمول ملیحه و نیز دعوا های اتفاقی بچه های پاپلی با عین الله، تنها پاسدار محل، دو طرف را به جان هم انداخت.

عین الله، نه اینکه صرفا حزب الهی بوده باشد، آدم کینه ای بود. خوش داشت مردم محل را اذیت کند، قدرت نمایی و خودی نشان دهد. تشنه بود، با انتقام تشنگی اش برطرف می شد. به همه چی گیر می داد، بی بهانه هم میل مردم آزاری داشت. فرقی نمی کرد این آدم کی باشد، فقط اهل محل باشد، کافی بود!

با لباس پاسداری عقده های شخصی اش را باز می کرد چرایش این بود: اوایل انقلاب، روزهایی که کمیته ها و نیز شورا های محلی شکل گرفتند، ترکیب مردمی و انقلابی داشتند، به عین الله گیر می دادند. در واقع عین الله کنه شد. از دستورات شورا سر باز می زد. در نگهبانی و یا در حل اختلافات و یا توزیع زمین های مصادره ای و... بازی در می آورد... ساز ناکوک می زد. مقابل شورای محل قرار می گرفت. در این مخالفت

چرا که چپ ها از هرنوع، فدایی، مجاهد، توده ای ، طوفانی و... طرفدارانی درمحل داشتند، و این جو حاکم در محل، منحصر به سالهای قبل و بعد و در محدوده ۵۷ نبود. سال های قبل تر، حدود سالهای ۳۲، کانون مخالفین شاه وارباب و ...بود. در آن سالها ، بیشتر محلی ها یا مصدقی بودند یا توده ای.

و این آوازه، بد یمن شد. تر و خشک رامی سوزاند. باب دل عین الله بود!

گرچه عین الله دراین فازها سیرنمی کرد. مخالفین سیاسی هدف اصلی او نبودند. به قول یکی از جوان های بی کله مثل خودش، که همسایه روبروی او در روستا بود، "کرم کینه داشت. در سرش ول ول می خوردند. راه می رفت کله اسبی اش تگون تگون می خورد. دندون قروچه می کرد! دنبال بهانه بود تا به یکی گیر بدهد و گاز بگیرد یا با سرگنده و سربی اش ، به دماغ و دندون هاش بکوبد تا کرم ها به پيله بر گردند و ول ول نخورند." کلت کمری اش، آویزان از فانوسقه برزنتی و از روی اورکت آمریکایی، که زمستان و تابستان تنش بود، تهدید کننده بود. بلای جان حامد بود.

حامد عاصی شد، شبانه خانه عوض کرد، آدرس جدید را به کسی، حتی به اقوام درجه یک نداد. کمتر به ده می رفت.

عین الله ول کن نبود. تا یک ماه آدم های جوراجور و ناشناخته تعیین می کرد تا خانه حامد را بیابند. هم زمان با پیکان قراضه، بدون پلاک، وقت اذان، به بهانه نماز جلوی مسجد محل کشیک می دادند تا یکی را درمحل گیر بیارند و سرش خراب شوند.

در یکی از همین روزها، جرقه ای انگار کلاف ذهن اش را پیچاند. چشم اش به شعار های روی دیوارافتاد، آب دماغش وارد دهانش شد، به فکرش رسید که تابلویی بسازد، اسم محل را عوض کند. و آنرا درسه راه ورودی محل نصب کند.

عین الله، با فرماندهی خودش، از دیوارخانه حامد، بالامی رفتند، با تفنگ و نارنجک، و با تجهیزات کامل، آرایش جنگی می گرفتند و نعره می زدند که جلب توجه کنند!

زن و بچه مریض حامد، بی خبراز همه چیز، از ترس سخته می کردند. چند با رحامد را، با کلیه وسایل، به سپاه بردند. بعد ازهرعملیات، درمحل پخش می کردند، "که چند جای حیاط خانه حامد را کندیم، اسلحه پیدا نشد، ازش پرسیدیم کجا قایم کردی؟ با تمسخر گفت داخل چاه فاضلاب! پیدا می کنیم و با اسلحه حامد، جلوی تکیه اورا بدرک می فرستیم."

حامد، بچه محل عین الله ، زندانی سیاسی سابق، گرایش چپ داشت ، عین الله از چپ و راست سیاسی و... سر در نمی آورد. شنیده بود که اینجور آدم ها ، کافر و مفسد و... هستند. آن زمان، محاکمه رسم نبود. هر گروه خودش دستگیر و اجرای حکم می کرد.

نیازبه برگه از فلان ارگان و... نبود، با گزارش فضول محله، شاگرد ناوای شانزده ساله، که طلبه حوزه سعادتیه شهر بود و روبروی خانه حامد کار می کرد، وارد خانه حامد می شدند. بعد از ضرب و شتم حامد ، او را به سپاه میبردند، بعد از چندروز، حامد ازاد می شد.

بعضی ازسپاهی های شهرحامد را می شناختند، و از وضعیت فعلی اوخبرداشتند، مدارکی هم علیه حامد نبود.

اوایل انقلاب بود. حامد با روحیه پاک زندان وارد جامعه شد. در پیچیده گیهای اوضاع آنروز، گیج و گم بود. کاری نمی توانست بکند.

عین الله حالی اش نبود. مشکل شخصی داشت، انتقام . نه فقط از حامد، بلکه ازهمه اهالی محل. و حامد دم دستی و بهانه بود. با ضرب و شتم و... حامد، دیگران حساب می بردند.

از اینکه محل، اسم درکرده بودکه بر وفق مراد حاکمان نو رسیده نیست ، شکی وجود نداشت.

به هشارخالی، به بچه های پاپلی اکتفا کرد. ماجرا تمام شد. ولی درشب های چهارشنبه سوری، ورق برگشت.

درگیری عین الله با بچه های پاپلی شروع نشده اوج گرفت. چهارشنبه سوری آن سال محل، مثل جاهای دیگر، مانند کوی سنگ و میدان طبرستان در شهر، جنگ شادی در آسمان و زمین بود.

درآسمان ساده روستا، بالون های چراغ دار، به دنبال هم اوج می گرفتند. ماه درمحاق بود، اما فشفشه های نوری به نیابت ماه با تاریکی درگیر بودند.

تاریکی فراری، همه جا روشن بود. جنگ ترقه جوان ها با فشنگ مشقی سرنشین های ریو، پاسدار و بسیج، نقابها را برداشت، مشخص بود کی به کی است..

تیرهای مشقی لباس پلنگی ها، سوی خانه ها و تیرهای سربی آنها، دور، دورها، گاهی به سوی بالون ها، هدف گرفته می شد. ماشین دیگر، پر از لباس شخصی ها، که عین الله جلوش نشسته بود، ازجلوی دروازه خونه پاپلی پیچید، تلق، صدا کرد و هر چهارلاستیکش، با ترقه های میخ دارمهاجمان جوان، ترکید. کنترل ماشین از دست رفت، مستقیم به دروازه روبرویی برخورد کرد، وارد خانه شد.

خونه محمد، پسر بزرگ پاپلی. محمد و رحمت، پسران پاپلی را با دستبند سوارریوی سپاه کردند.

در کوچه با بلندگو اخطار دادند که اگرترقه بازی وسنگ پرانی را متوقف نکنید، این دونفر و ده جوان دیگر را تا دو هفته در بازداشت نگه می داریم، سپس تحویل زندان می دهیم.

کی گوش می داد!!

تهدید ها کارایی نداشت. ریو با سرنشین ها، محل درگیری را ترک کرد. سحرگاه، قبل از روشن شدن هوا، بچه های پاپلی و آن چند جوان، لت و پار شده، دست و پا بسته، در پیاده رو میدان اسب، از درد می نالیدند.

تابلو ساز، با سفارش عین الله تابلو را درست کرد! بد قواره و زمخت. روی تیرآهن زنگ دارجوش داد. زمیه تابلو سبز تیره، با خط درشتی از مرکب سیاه نوشت: "امام اباد" و این تابلو، بدجوری تو ذوق می زد.

برای آدم های عامی و عادی هم قابل تحمل نبود، انگار که نسب و تبارشان را چال کرده باشند نق می زدند.

در خانه ها، سرتکیه و در مسجد موقع نماز، عذاب می کشیدند. پدران درخواب می آمدند وگله می کردند " این چه وضعی است؟ اسم و رسمی داشت، محل!"

نوجوان های متعصب، بی خبر از همه چیز، بی خیال از تهدید آدم های عین الله، شیطنت ها کردند. گروه درست کردند و نوبتی کشیک می دادند، هرشب، نجسی گاو و ادم را روی تابلو می مالیدند.

چند بار تابلو را از پایه در آوردند و درچند ده متری، به رودخانه کم جون سپردند، رود راه خود را می رفت، مثل بقیه رود ها، زورش به تابلوی بدنما نمی رسید، در بستر و در کنارخود جا می گذاشت. تابلو استراحت گاه مار و خرچنگ ولاکپشت و قورباغه ها می شد.

عین الله عصبانی، شب تا صبح کشیک می گذاشت. دهها شب تا صبح بیدار باشی داشتند. فایده ای نداشت. تیم جوان ها با هوش تر، بیشتر و زرنگ تر بودند.

چند باردیگرهمین اتفاق افتاد. آدم های عین الله خسته شدند. تابلو را چال کردند. دروغ جور کردند، که یکیشان را شناختیم. پسر وسطی پاپلی بود. عین الله هم درمانده شد. با شناختی که ازبچه های پاپلی داشت، جدی نگرفت.

واهمه داشت. بچه های پاپلی را می شناخت. سخت کوش وکارکن بودند. درضمن نترس. بی جهت درگیر ماجراهای حاشیه ای نمی شدند.

دم شان را لگد می کردی، به غیرت شان بر می خورد. فکر هیچ چیز را نمی کردند. تا آخر خط می رفتند.

ترجیح داد آنها را تحریک نکند.

ناگهان، در ورودی به سالن باز شد. صدای تق تق سقف برزنتی سالن داخل باغ را سوراخ سوراخ کرد. عین الله همراه با شش نفر، با لباس پلنگی وارد سالن شدند. بلند گو دست گرفتند و تهدید کردند که همه بیرون و به خانه هایشان بروند.

کفش و کیف و روسروی زیردست و پا، باعث شد، عده ای کله پا شوند و زیردست و پا بمانند.

پدرعزیز، با برادرش سر رسیدند. درگیری و یقه گیری شد. عزیز، داماد، هم کتک خورد. عارف، پدر عزیز را با صورت خونی و با دستبند، سوارماشین کردند و به شهر بردند. دو روز بعد با تعهد و وثیقه آزاد شد.

یک ماه از این واقعه گذشت. درپی فرصتی بودند که عین اله را درخلوت گیر بیاورند. عین الله به محل نیامد. عجیب بود. پرس وجو کردند، شایع شد که عین الله رفته جبهه. دورغ بود. سه روز بعد از این شایعه، درتشیع پیکرسرباز ابراهیم، پیشاپیش تابوت می رفت و جمعیت را کنارمی زد و راه را برای شیخ علی باز می کرد.

پاپلی جلورفت که یقه گیری کند. جلوش را گرفتند. چند فحش... نثارکرد. به زور او را به خانه بردند و در را قفل کردند.

عارف هم دل خونی از عین الله داشت. عارف پسرعزیز خان، چند سال کدخدا و همه کاره محل بود. مقابل عین الله ذلیل باشد؟!

بهارکار بود و کایری نشاء عارف. پاپلی هم بود. در پایان کارنشاء و بعد از صرف غذا، نشاگران رفتند. پاپلی ماند و خود عارف. روبروی هم نشسته بودند.

پاپلی: چی شد؟ کتک نوش جان کردی، جا خوردی؟ ترسیدی؟

عارف: خودت چی؟ چه کار کردی؟

پاپلی: نا سلامتی مرد هستی، پسرعزیز خان. منه لچک به سر نمی توانم تحمل کنم. چه طوری سرت را

عماد مصلحی، پسر مباشر ارباب، این اسم "میدان اسب" را سرزبان ها انداخت. میدان شه ساخته بود، با ورود امام، مجسمه های کشاورز از روبروی اسب هایش برداشته شد، شد میدان اسب. این میدان بعدا، میدان امام نام گذاری شد.

پسرهای پاپلی، بیشتراز بقیه کتک خورده بودند. محمد، پسربرگ پاپلی، اولش دستهایش بازبود، مشت ولگدی به سروصورت و شکم عین الله زد، اما بعدش بد جوری کتک خورد، فقط نمرد!

پاپلی با نگاه به بچه ها، جیغ می کشید. مثل دیوانه ها همه را چنگ می گرفت. پیراهن چاک می داد، موهایش را می کند. نمی توانستند ساکتش کنند. پا برهنه، بی روسری، و با پیراهن چاک خورده تا زیر شکم، کوچه را با فحش اسفالت می کرد.

خدا و امام نمی گفت،...خر و سگ و تنه چنار روبروی جلوی تکیه را حواله خواهر و مادرعین الله می کرد. کسی حریفش نبود. بعد ازساعت ها دق دلی درکردن، بیهوش روی سکوی سنگی جلوی تکیه دراز کشید. مریض شد و تا یک هفته در رختخواب ماند.

محمد و رحمت پیشش درازمی کشیدند و دلداریش می دادند. قول می دادند که تلافی کنند. الان موقع اش نیست

دوهفته گذشت. ماجرا فراموش می شد، اتفاقی مشابه، درد پاپلی را تازه کرد.

عروسی عزیز بود، بعد از شام و شیرینی، جوان ها با ساز و سرنا، دم گرفته بودند. شورگرمای نوشیدنی ها، خجالت را پشت پرده فرستاده بود. کسی غریبه گی نمی کرد. همه بی تعارف به احترام عروس و داماد، خودشان را خودشان برای رقص و پایکوبی به وسط مجلس دعوت می کردند.

مثل دیگر عروسی ها، ساعات پایانی، زن ها و مردها قاطی هم، بارقص و آواز های گوشنواز، دور عروس و داماد جمع می شدند. روی سن جای ایستادن نبود.

رو بالش می گذاری؟ فکرش را نکردی؟! من که دارم می ترکم . مورد تمسخر خاص و عام شدیم . ممدقندعلی چپ چش برای ما چموش بازی درمی آره ، مارا که می بیند لوچه کج می کند! در محفل و مجلس سرمان راست نمیشه. بچه هامان پیش دوستا شون شرمنده و خجالت زده هستند ! هیچ وقت خانه بند نمی شدند، غروب ها روی سکو درازمی کشند و آسمون را نگاه می کنند!

عارف: حال و روز من هم بهتر نیست. دنبال فرصت هستم .تا کاری نکنم آرام نمی شوم. چی تو سرت است؟ نقشه داری؟

پاپلی : عین الله دوباره داماد شد، می دانستی؟

زنه همسایه دیوار به دیوار عین الله بوده است. بیست و یک سالش تمام نشده دوتا بچه قد و نیم قد دارد. شوهرش در جبهه قطع نخاع شد، شش ماه در بیمارستان بستری بود، خودش را کشت. می خواهم براش هدیه بخرم، شریکی بخریم؟

عارف با تعجب نگاهش کرد، کادو؟

پاپلی: با او قرار گذاشتم . روبروی مدرسه ابوریحان. بچه اش را خودش به مدرسه می برد. زن اولش او را به خانه راه نمی دهد، شب ها درسپاه می خوابد. او را خیابون دیدم ،جلوش را گرفتم ، گفتم کدورت را کنار بگذاریم ، زمانه عوض شده، ما خاک پای توهستیم ، مارا ببخش. برات کادو خریدم ، می خواستم بیارم خانه تان، شنیدم زن اولت راضی نیست . میارم دم در مدرسه . عین الله بزرگ مردشد، باید هوای ما محلی را داشته باشی ..

تسلیم طلبانه وآشتی جویانه با او روبرو شدم. راستی راستی گریه هم کردم، به نظرم باور کرد. مغرورانه سری تکان داد وگفت "حالا بیار، ببینم چی میشه."

کوچه ابوریحان، می دونی کجاست ؟ خلوت، تنگ و پیچ های تند دارد .کم رفت و آمد ست . مغازه ای نزدیکی نیست. جای مناسبی است. من او را می خوابانم و شما کار را تمام کنید.

عارف: می خوابانی؟ چطوری؟

پاپلی: فردا می بینی، عجله نکن. فقط بگو هستی یا نه؟

عارف: تو لچک به سر مرا تحریک می کنی؟ من شروع می کنم، بگو پسران هستند یا نه، تو بروخونه.

پاپلی پوزخندی زد، فردا می بینمت.

هرکه با ماشین خودش، روبروی کوچه ابوریحان پارک کردند . پاپلی پیاده شد. جعبه طلایی کادویی دست اش بود. دم در مدرسه ایستاد. عین الله وسط حیاط با مدیر صحبت می کرد.

پاپلی خودش را نشون داد. عین الله دنبالش راه افتاد. پیچ سوم را رد کردند، عارف و پسرهای پاپلی از دور دیده می شدند.

زنگ مدرسه به گوش می آمد، معلم ها و دانش آموزها سرکلاس بودند، کسی از کوچه رد نمی شد.

پاپلی : دست بوس آمدم سردار عین الله، درضمن مبارک باشد، ثواب کردی، زنه بیچاره خودش بچه است، دوتا بچه داره ، تنهایی و بدون شوهر چکار می تواند بکند؟!خدا به تو عوض می دهد پسر جان. شیر پاک خورده ای ، سایه تان کم نشه حاج عین الله. محمد و..سلام رسوندند و گفتند خدمت می رسیم.

دولا شد تا دست هاش را ببوسد. دست های عین الله پشت کونش قلاب بود.

پاپلی بغل ها و دورکمر عین الله را تپ تپ با دست زد، که دارد ناز می کند، وگفت دست ها تو جلو بیار.

در واقع می خواست مطمئن بشه که عین الله مسلح نیست. شوخی کرد وگفت، پس کلت ات کو؟ نمی ترسی؟

عین الله: کلت درکشوی ماشین است، ما بدون کلت جایی نمی رویم ، کارمان اینجوریه.

ببخشید گفت و دست هاش را جلو آورد، سیخ ایستاد، گذاشت تا پاپلی دست اش را ببوسد.

ناگهان مثل حیوان زخمی نعره زد و نشست. یک بر شد و دراز کشید، غلت می خورد و از درد نعره می کشید. پاپلی با او می غلتید، چسبیده به او، ولش نمی کرد. بیشتر فشار می داد. جفت بیضه های عین الله در مشت های پاپلی له و لورده می شدند.

بعد از چند دقیقه، صدای عین الله دیگه در نمی آمد، توان داد کشیدن نداشت، ناله اش از دو قدمی شنیده نمی شد. مثل مار به خود می پیچید.

عارف و محمد و... رسیدند. با دیلم، قفل فرمون و کپسول گاز ماشین به کمر، پاها و گردن عین الله



پاپلی در بازجویی گفت "دعوا شد، دو طرفه بود، او شروع کرد، به قصد کشت بچه هام را کتک زد. " بازجو ساکت بود. " زن جدید گرفت. براش کادو خریدم. دست بوسی کردم. قبول نکرد. چپ و راست، روی من دست درازی کرد. ناچارشدم این کار را بکنم.

کوبیدند.

مردم جمع شدند، کسی جلو نرفت. صدای ناله هم قطع شد. نفسش به زور بالا می آمد. رهایش کردند، فکر کردند تمام شد.

سوار ماشین شدند و به محل برگشتند. منتظر مامورین بودند. تا فردا خبری نشد.

طول کشید تا به هوش بیاید. نزدیکی صبح عین الله چشم باز کرد. گفت کی ها بودند و چه اتفاقی افتاد. دوازده نفر از دو خانواده را به اطلاعات سپاه و به آگاهی و سپس به زندان بردند.

تا سه ماه در بازداشت نگهداشتند. شلاق... زدند.

پاپلی در بازجویی گفت "دعوا شد، دو طرفه بود، او شروع کرد، به قصد کشت بچه هام را کتک زد. " بازجو ساکت بود. " زن جدید گرفت. براش کادو خریدم. دست بوسی کردم. قبول نکرد. چپ و راست، روی من دست درازی کرد. ناچارشدم این کار را بکنم.

همه می دانند که من و بچه هام اهل سیاست نیستیم. نماز خود را می خوانیم، این وصله ها به ما نمی چسبد.

در واقع هم همین بود. هیچ کدام از طرفین بویی از سیاست نبرده بودند. نه بچه های پاپلی و نه خود عین الله!

عین الله خواست موضوع را امنیتی و سیاسی کند. پیغام می داد که "تیر خلاص را خودم می زنم!"

اذیت کردن های این دو خانواده، در زندان تمام شد، بیرون آمدند کسی جرات نکرد به اینها چپ نگاه کند.

نمی توانستند تا ابد آنها را در زندان نگهدارند، کاره ای نبودند. آدم های عادی بودند.

بعد از این ماجرا، عین الله در محل دیده نشد. عده ای می گفتند، بد جوری ترسید، بی ابرو شد. عده ای دیگری گفتند باز خریدش کردند، بدرد سپاه نمی خورد.

پسرعمو و همکار سابق اش می گفت، با درجه سرهنگی، وبا لباس شخصی، کارهای اطلاعاتی می کند.

دایم در خیابان های شهر ولو است، عینک ته استکانی دارد، یک قدمی، آدم را تشخیص نمی دهد.

گردن گرازیش، تحمل کله گنده اش را ندارد. مدام لق لق می خورد.

چپ و راست نمی کند. جلوش را نگاه می کند. محلی ها را می بیند راه کج می کند. با هیچکس سلام و علیکی ندارد. درمرامش نیست. شماره عینکش به کوری نزدیک می شود. گله می کند پول ندارم. دکتر گفت بروانگلیس، و گرنه چشم هات کور می شود.

"باید به انگلیس بروی، و گرنه کور میشی."

عین الله: کو پول !!؟

یاد پاپلی می افتم.

حامد می گفت، با محمد در بازداشتگاه بودم، بعد از آزادی به من وابسته شد. هر هفته به خانه ام می آمد. قبل از فوت پاپلی مرا خبر کرد. کنار پاپلی بودیم. صدایش در نمی آمد. از عین الله گفت. "کاش زنده بودم و فلاکت این جور آدم ها را می دیدم."

به بو، در فارسی یعنی ساده و نفهم.

"پاپلی" در فارسی همان "پروانه" است.

مول کته، در فارسی یعنی بچه ای که نا مشروع متولد شد.

چاپ چی، در فارسی، بلوف زن و اغراق گو

امیر - دهقان ...آبان ۹۹

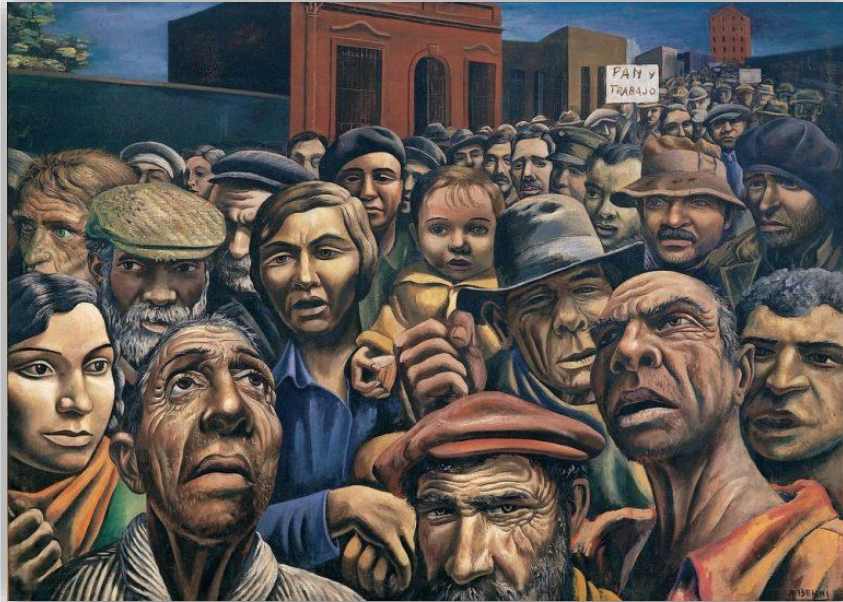
با تاسف باخبر شدیم که آقای امیر دهقان درسوگ پدر عزادارند. تحریریه ارژنگ خود را هم سوگ امیر گرامی می داند.



[بازگشت به فهرست](#)

سَرْدَرْد

ع. جعفری. ساوی / داستان کوتاه واقعی



ننتوانم حقش را کف دستش به گذارم. نه خیر. اما، سه باری که مرا پای میز محاکمه کشیده بود، دستم را بسته بود. در دادگاه ضمانت داده بودم که اگر نگاه چپ به او به کنم، سنگ قلابم کرده و اجازه نزدیک شدن تا پانصد متری او را نه داشته باشم. در همان دادگاه بود که با خواهش و التماس، با یکی دو قطره اشک در چشم و هزار چوچول بازی، دل قاضی را به رحم آوردم که اجازه دهد، در گاراژ خانه ام، برای نزدیکی به بیچه-هایم و برای فرار از دست غول تنهایی و غربت زندگی کنم. در پناه موقعیت خاص حقوقی و امنیتی که یافته بود، هر چه توانست سنبه را پر زورتر کرد:

"حالا دیگر دکتر مجانی و دوا و دارو به قیمت بسیار نازل در دسترس است. باید با جدیت و پشت کار خود

همه ی آتش ها از گور این کارت بیمه ی خدمات درمانی بلند شد. درست از لحظه ای که پستچی آن را چسبیده به نامه ای درون یک پاکت دولتی به دستم داد، همه چیز زیر رو شد.

اول، یعنی پیش از همه، زخم شروع کرد. غر زد و غر زد. نصیحت کرد و پند مادرانه داد. راهنمایی و دلالت خیر کرد. من دنده پهنی کردم و لام تا کام جوابی ندادم. آخر سر از کوره در رفت و مثل همه ی آکله های روزگار، چاک دهنش را کشید و آنچه از آب و آتش عمل آمده بود، بارم کرد. درست و حسابی تلافی آن سال هایی که به قول خودش تحت تسلط مرد سالارانه من سپری کرده بود، از سرم درآورد.

نه خیال کنید، آن قدر بی غیرت شده ام که نه خواسته باشم جوابش را به دهم؛ یا آن قدر متمدن شده ام که

را معالجه کرده و صحت و سلامت خود را به دست آوری."

آن قدر درباره‌ی بیماری من غلو و اغراق کرد که خودش هم باور کرد، من اساساً عقیم شده‌ام و دیگر آبی از من گرم نمی‌شود. اما من طبق دستور بزرگان که فرموده اند:

"با زنان مشورت نه کنید و اگر مجبور شدید به کنید ، صد در صد مخالف رای آنها عمل کنید."

همه‌ی گفته‌هایش را باد هوا فرض کردم؛ از این گوش گرفته و از آن گوش در کردم. او هم تا آن جا که توانست، پشت سر من با هر غریبه و آشنایی که به دست آورد و هر آن چه در چنته داشت، بدگویی کرد. نسبت‌هایی به من داد که از آن پس، هر کس و ناکس مرا به چشم علیل نگاه می‌کرد.

اوضاع آن قدر خراب و خراب تر شد، تا عاقبت مرا دستگیر و روانه بیمارستان کردند. مسئولین و مامورین با دستگیری و مقید کردن من، با تهدید و محدود کردن من، از هر چیز و هر گونه ارتباط با دنیای خارج و جهان درون ، کوشیدند از من چیزی به‌سازند، لایق ریش و سبیل خودشان. آن‌ها مرا حتی از داشتن قلم و کاغذ که برای من از نان شب هم واجب‌تر است محروم کردند. آن‌ها می‌خواستند، به خیال خودشان، مرا از گذشته‌ای که بیمار و رنجورم کرده است، جدا کرده، آینده‌ام را طرح ریزی کنند.

از آن جا که پناه بی‌پناه‌هان و امن بی‌امانان همیشه و همه وقت با چشم و گوش باز مراقب احوال درماندگان است، حلال مشکلات از غیب رسید. روز دوم یا سوم بود که در آن دیوانه خانه بودم. شیفت شب، زنی از اهالی جزایر اقیانوسیه بود. همان‌هایی که "ایلندر" نامیده می‌شوند. زنی دو برابر قد من ، حدود دومتر و چند سانت. با بازوانی که از ران‌های من بی‌مهابا

بزرگ‌تر است. ران‌هایی که به‌فهمی نه‌فهمی دو برابر کمر من است. شکمی که تا روی پیش‌خان زایمان، پایین افتاده است. با کپلی چند برابر شکم از در اتاق داخل شد. خود را معرفی کرد. نه‌این‌که اسمش را فراموش کرده باشم، یا اصلن به‌خاطر نسپرده‌باشم، نه خیر! اما اسمش یک جوری است که مرا مثل "پست مدرنیست‌ها" به‌یاد چیزهای بی ربط و نامربوط می‌اندازد. "فاطا آره د والپا" یک چنین اسمی برای من فاطمه اره‌ی دوالپا را تداعی می‌کند. حالا تصور کنید، فاطمه اره‌ی خودمان دوالپا هم بشود. همین عفیه‌ی لطیفه، وقتی دست مرا به تخت بسته دید؛ فوراً پرونده‌ام را برداشت و شرح احوال و روزگارم را در آن خواند. نمی‌دانم در پرونده چه بود که با خواندن آن، آن نره غول ماچه ، فکر کرد که من از نظر جنسی حشری و پرخاش‌گرم. برقی از شادمانی در چشمان درشتش پریدن گرفت. من آن وقت معنای آن آذرخش را نفهمیدم. نیمه‌های دل شب بود که متوجه شدم، دست بازم، بوسیله دستانی که بی شک و شبهه از کتف و شانه من بزرگ‌تر است، به طرف دیگر تخت بسته شد. با خود فکر کردم ، این هم لابد از قوانین تازه است؛ یا مرض من عود کرده است. اما بعد از بسته شدن دست، دیدم تنبانم را از تنم بیرون کشید. با بیرون آمدن تنبان از تن فهمیدم، قضیه بد جور کونه کرده است. پایین کشیده شدن تنبان همان و شروع عمل منافی عفت همان. اول از این‌که مورد تجاوز جنسی قرار گرفته‌بودم، به‌شدت خشمگین شدم. اما معلوم بود، زن بی‌چاره با آن هیئت و هیبتی که دارد، سال‌های سال عزوبت کشیده بود. حالا که وسیله‌ای مفت و مجانی در اختیار داشت، هر شب شب‌کاری ، استخوانی سبک می‌کرد.

بعد از یکی دوبار، قبح قضیه برای من هم ریخت. اما شب دیگری که مهمان شب‌کاری بود ، هر چه تلاش و تقلا کرد، چیزی به‌بار نی‌آمد. متوجه‌ش کردم که بی-

استدلال و طریقه‌ی بیان ، حتی طعنه‌ها و سرزنش‌ها، چنان طابق النعل بالنعل است که این شک و شبهه در دل من برخاست. یقین کردم شخص واحدی باید همه‌ی آن مطالب را دیکته کرده‌باشد. در آن میان - یعنی در بین دوستان و آشنایان و رفقا - رفقای هم- فکرم که پیش از این‌ها به‌جهت پریشانی و سرگشتگی از جریان فکری‌مان بریده بودند و من حسابی حساب- شان را کف دست‌شان گذاشته بودم ، فرصتی یافتند که حقم را نقدن پرداخت‌کنند. من هم چشم در چشم‌شان و رو در روی‌شان ایستاده و به‌قیمت قطع موقت یا دایم رابطه، حساب‌شان را تصفیه کردم.

بعد از برخورد اصولی بر اساس اصل انکار ناپذیر چشم در برابر چشم با رفقا ، نمی‌دانم چه‌طور و از چه- طریق موضوع به سر کارم - یعنی آشغال‌دانی غرب سیدنی - درزکرد. صد البته که بر همه واضح و مبرهن است که آدمی‌زاد، بیش‌ترین بخش روز و زندگی‌ش را در سر کار و با هم‌کارانش، جهت آماده سازی رزق مقسوم و روزی معلوم می‌گذراند؛ و مسلم است که هم‌کاران از اناث و ذکور بزرگ‌ترین تاثیر و تاثر را روی حیات و ممات آدم دارند.

قبل از همه "پامی جان" به‌عنوان سرکارگر قسمت بسته‌بندی آشغال که کاری جز نشستن بر صندلی سلطنتی‌ای که از میان آشغال‌ها پیدا کرده- است و آفتاب دادن بعضی از قسمت‌های تحتانی بدن خود ندارد، شروع کرد. او کارش نظارت بر محتوی بسته‌ها و کار کارگران این بخش است. تمام وقتش صرف پیچیدن سیگارهای دست‌پیچ و دودکردن آن می‌شود. در این کار به‌راستی خبری‌تی به‌هم‌زده‌است. جداکردن سیگار توتون از سیگار حشیش در قوطی سیگار او کار حضرت فیل است. " پامی جان " که طبق معمول روی صندلی سلطنتی‌ش نشسته‌بود، مرا پیش کشید و خیلی پدرا نه از سر خیرخواهی و زیر- دست نوازی، خواست هرچه زودتر خود را به‌دکتری

مایه فطیر است و این عمل خیر توانی دارد. از او کاغذ و قلم خواستم که با ترس و پریشانی بر و بساطش را جمع کرد که برود. حاضرش کردم به‌جای قلم و کاغذ که تا این حد برای من ممنوع و محدود شده است، خودش مطالبی را که می‌گویم در خانه بنویسد ، شب بعد، بی‌آورد تا حک و اصلاح کنم. به‌این طریق صلح کرد و همان شب فصلی اتفاق بیاض افتاد. از این طریق توی خواننده به وصال رویت این مرقومه‌ی مکتوبه رسیده‌ای. در این جا اشاره‌ای به‌صورت اعتراف لازم به‌نظر می‌رسد. می‌دانم توی خواننده زیرک و دانا، خوب متوجه شده‌ای که من این گزارش را به‌انگلیسی که زبان دوم من است؛ برای آن لطیفه‌ی غیر عقیفه تعریف کرده‌ام. او هم آن‌را با انگلیسی که زبان دست



دومش است، شنیده و به‌زبان اصلی خودش که یکی از زبان‌های اولیه است و از همه‌ی لطایف فکری و ظرایف هنری خالی است، برگردانده تا متوجه شود من چه گفته‌ام؛ تا دوباره آن‌را به‌انگلیسی شکسته بسته‌ای ترجمه کند. من هم با انگلیسی درب و داغونی که بلغور می‌کنم ، آن‌را اصلاح کرده‌ام. این است ، که حاصل این تقریرات و تحریرات، زبان آب نکشیده‌ای هم‌ردیف نثر آخوندی دوره‌ی قجر از آب درآمده است.

بعد از زخم ، نوبت به‌دوستان، آشنایان و رفقای هم فکرم رسید. یقین داشتم که زخم نمی‌تواند، با این همه آدم‌های جورواجور و ریز و درشت ارتباط داشته و سر و سری به‌هم زده باشد. اما حرف‌ها، گفته‌ها، نحوه‌ی

کالک او شی " راه رفتن در میان آشغال‌هایی است که کامیون‌های شهرداری به آشغال‌دانی آورده‌اند. او با عصایی که در سر آن میخی کوبیده‌است، ورقه‌های کاغذ و پلاستیکی را که مردم به‌جای ظرف "ری سای کل" در سطل آشغال انداخته‌اند، را جمع‌آوری کرده رو کاغذها و پلاستیک‌های جدا شده می‌اندازد؛ تا من با دستگاه "پرس" آن‌ها را بسته‌بندی کنم. او همیشه کارش را پیش از من شروع می‌کند. وقتی مرا دید که از پیش "پامی جان" می‌آیم با لب‌خندی دوستانه عصازنان به‌طرفم آمد. با من دست داد و کاملن غیر منتظرانه، دست مرا چندبار تکان داد و آن‌را میان دست‌های بزرگ و نیرومندش نگاه داشت. می‌خواست چیزی به‌گوید. یعنی چیزی روی ذهنش بازی می‌کرد که بگوید. اما از آن‌جا که اصولن آدم کم‌حرف و ساکت و آرامی است، مثل کسی که دندان روی حرفش بگذارد و آن‌را مزمه‌کند، با نک و نال و من من بسیار شروع کرد. هنوز چیز چشم‌گیری نگفته‌بود که از حرفش، یا دخالتی که در کار و زندگی من کرده‌بود، پشیمان شد و خواست حرفش را درز بگیرد. اما با سرعتی باورنکردنی دست در جیب بغل کرد و بطری بغلی، میراث ایام مبارزه برای آزادی را بیرون کشید. با همان سرعت جرعه‌ای نوشید. می‌خواست بطری را در جیب بغل بگذارد، اما مثل کسی که تا کنون مشروب نه‌نوشیده و تازه مزه و خواص آن‌را فهمیده-باشد، دوباره سر شیشه را باز کرد و این بار سه‌جرعه پشت سرهم بالا کشید. سر بطری را بست و به‌جیب بغل گذاشت و سیگارش را آتش زد. در میان دودی که از دو سه پک جانانه به‌هوا فرستاد بود، مانند پیامبرانی به‌نظر می‌رسید که در هاله‌ای از نور غرق شده باشند. کاری که پیش از شروع به‌سخن بی‌هیچ شک و شبهه، چند بار انجام داده بود، تا خود را برای سخن‌رانی آماده کند. کاری که در طول سخن‌رانی دو تا سه جمله‌ایش بارها تکرار شد. در حین حرف زدن عصای نوک میخ‌دارش را، در کاغذپاره‌ها و پلاستیک‌هایی که

نشان دهم. مرض در من کهنه و مزمن شده‌است و هیچ صلاح نیست یکی از شهروندان از بیماری ناشناسی رنج به‌برد. امکان سرایت آن هم به‌دیگران اصلن معلوم نیست. حالا که کارت بیمه‌ی خدمات درمانی برایم صادر شده‌است، می‌توانم از دکتر مجانی استفاده کرده و از دوا و داروهای ارزان سود ببرم. پس بهتر است که هرچه زودتر دست به‌کار شده، شر آن مزاحم را از سر خود کوتاه کنم.

صد البته "پامی جان" که یک انگلیسی تمام عیار است، رجحان و برتری خود را از طریق همان انگلیسی بودن به‌دست‌آورده‌است و حرفش ردخور ندارد. اما یک چیز دست و دل مرا، از اطاعت اوامر انگلیس مآبانه آن حضرت می‌لرزاند. او که به‌خاطر عشق یک دختر استرالیایی، از استادی زبان‌های عتیق دانشگاه "ادیمبورگ" دست کشیده و راهی دنیا جدید شده است، بعد از سه بار آستن کردن دختر، روزی او را با فاسقش در رخت‌خواب دیده و غم یار و دیار از دست‌رفته، چنان دل‌تنگش کرده که هر روز، چند نخ سیگار حشیشی که لای سیگارهای دست پیچش جاسازی می‌کند، دردش را سبک نکرده، در سر هر ساعت و نیم‌ساعت و ربع‌ساعتی، باید یک مشت قرص و کپسول و گرد و داروی اعصاب بالا بی‌ندازد، تا در مقام سرکارگری آشغال‌دانی غرب سیدنی، به‌وظیفه خطیر نظارت بر بسته‌بندی آشغال و کار کارگران آشغال‌بند، اهتمام ورزد. انگلیسی بودنش و مطابعت اوامرش سر جای خودش، اما قبول سخن چنان شخصی، با آن همه دوا و داروی اعصاب و حشیش، یک کمی بفهمی نه‌فهمی سخت است. چشمی گفتم و از او دور شدم.

"مک کالک او شی" ایرلندی خوش‌قد و قامتی است که سال‌ها عضو ارتش آزادی‌بخش ایرلند بوده است. بنا به‌ادعای خودش، دو قتل و چند فقره انفجار بر ذمه‌ی او سنگینی می‌کند. چند روزی را هم با "بابی ساند" در اعتصاب غذا شرکت داشته است. کار آقای "مک

عرق خوری و الکلی بودنش از قبول حرف‌هایش طرفه می‌روم. نه خیر، این چیزها به خودش مربوط است. می‌تواند هرطور دلش می‌خواهد، ریق رحمت را سربه‌کشد. یا چون سابقه مبارزات ملی داشته و حالا به درجه اشغال جمع کن در این شهر رسیده است. نه خیر، کار کار است. باز هم نه به خاطر آن که به همه چیز پشت پا زده و هر دمبیل زندگی می‌کند. نه خیر، هیچ کدام از این‌ها مرا از پذیرفتن گفته‌های او باز نمی‌دارد. اما هر چه نگاه می‌کنم، در من چیزی وجود دارد که به خاطرش، حتی با درد سری که می‌برم به هیچ چیز دیگر راضی نیستم.

همان‌طور که کار "او شی" وابسته به کار من است، کار من هم، وابسته به کار اوست. او باید کوهی از کاغذپاره و پلاستیک جمع کند، تا من آن‌ها را در ماشین پرس فشرده کنم. در اوقاتی که کاغذ و پلاستیک به اندازه‌ی گنجایش ماشین فراهم نشده است، من فرصتی پیدا می‌کنم، خستگی در کرده، یا نگاهی به کتابی که برای چنین مواقع با خود همراه دارم، بیندازم. یا چیزی روی روقه‌ای کاغذ به‌نویسم که مبنای شعری، قصه‌ای یا مقاله‌ای شود. او همیشه به این کارهای من، با تحقیر نگاه کرده است و بی‌آن که چیزی به‌گوید، همه‌ی آن‌را بیهوده می‌انگارد. او مرا که روی ماشین پرس کار می‌کنم "مرد فشار" نامیده است. اسمی که باعث شوخی و تمسخر دیگران شده است. او به‌من، مانند بچه‌ای که چیزی را گم کرده و یقین دارد، من آن‌را برداشته‌ام، نگاه می‌کند.

پامی جان، اما این قدر بد برخورد نبوده و کارهای مرا تحقیر نمی‌کند. برعکس با دقت و پشت کار، وقتی از دست دوا و داروهای اعصاب فرصتی بی‌آید، نوشته‌هایم را تصحیح کرده و با تسلطی که بر زبان‌های مرده‌ی عهد عتیق دارد، استعارات و کنایه‌هایی را که مستقیم از زبان من ترجمه تحت اللفظی شده است، حدث زده و مابه‌ازای انگلیسی آن‌را پیش‌نهاد می‌کند.

در دست باد این طرف و آن طرف سرگردان بودند، می‌کرد که بیکار نه‌ایستاده‌باشد. همه‌ی زورش را زد که به‌من به‌فهماند، اغلب مردم، مثل من دوچار ناراحتی-هایی بوده‌اند که با پیگیری اطباء حاذق و مراقبت پرستاران ماهر، خوب و سر راست شده‌اند.

اما این بهبود یافتگان، بعد از بهبودی، آهسته آهسته و قدم به قدم به جایی می‌رسند که چشم دیدن هیچ بیماری را در هیچ جای جهان ندارند. آنان بعد از سلامتی، دست در کار اصلاح جهان می‌شوند و می‌خواهند تخم و ترکه‌ی هر چه درد و ناراحتی است، ریشه کن کنند. از این جهت هر کسی که سیگار را ترک می‌کند، به‌خود اجازه می‌دهد، سیگار را از دهان طرف گرفته و پاره پاره کند. می‌رفت حرفش در من اثر کند، حتی قطره اشکی هم، به چشم من آورد که باز با همان سرعت پیشین، بطری بغلی را بیرون کشید و طبق همان برنامه‌ی از پیش تعیین شده، سر کشید و آن‌را با دود سیگار مزین کرد.

از روده درازی و پرچانگی دو سه جمله‌ایش خسته و آزرده به‌نظر می‌رسید و می‌ترسید "پامی جان" از روی صندلی سلطنتیش، صدایش را بلند کند که به-کارش به‌رسد و دست از پند و اندرز بردارد. عصا زنان هیکل درشت و نیرومندش را که کمی اضافه وزن آن‌را سنگین‌تر کرده‌است، در میان اشغال‌های تازه رسیده پیش‌برد.

نه، برای این که "مک کالک او شی" مسئول جمع آوری پلاستیک و کاغذپاره از میان زباله‌ها است و باید برگ برگ کاغذ و پلاستیک را با عصای سر میخ‌دارش جمع کرده کنار من برای فشرده شدن بی‌آورد. باز برای آن که من روی ماشین "پرس" که کارش فشردن کاغذها و پلاستک‌ها برای فرستادن به کارخانه‌های "ری سای کل" اند. او _ یعنی آقای او شی ایرلندی "کارگر زیر دست من به حساب می‌آید. و نه، به خاطر

نفسش به تنگی افتاد، دود را با دقت به بینش فوت کرد، تا ذره ای از آن دود بی رmq را هدر نه کرده باشد. تمام این کارها را، با سرعت ماشین و بی هیچ لذت و ظرافتی انجام داد. پس از پایان همه ی ریزه کاری ها، هنوز نمی خواست مثل همیشه ورقه ی مچاله شده را از دست من بگیرد. پس از پایان سیگار سر و ته بسته، همه ی جعبه ها و قوطی های دوا و دارویش را جمع کرد. با نگاهی که عدم رضایت از آن می بارید، حالی کرد، که این جا سر کار است و کار ما جمع و جور کردن آشغال است. در نگاهش ملایمت و مهربانی همیشگی نه بود. تحکم و صدور فرمان از تمام وجناش می بارید. نصف سیگار پیشین را از نهرک زیر سیگاری برداشت و آتش زد. نهیبی به من زد و مثل کسی که نخواهد با آدم نابابی دیده شود، خود را سرگرم کاری نشان داد که اصلن وجود خارجی نه داشت.

کاغذ را تا کرده و در جیب پیراهنم جا دادم، می رفتم از او دور شوم که طبق شخصیت و رفتار ملایم همیشگی ش متوقفم کرد. با زبانی روشن و واضح شرح داد که اداره آشغال دانی شهرداری مجاز نیست، اشخاص بیمار را در دست گاه خود نگاه دارد. این وظیفه ی بیمارستان و سازمان های دیگر است. طبق امریه ی، من باید گزارش مفصلی از وضعیت جسمانی و روانی خود، با نظر متخصصین و اطباء مورد قبول آن سازمان تهیه کرده و در اسرع وقت، تحویل مقامات مربوطه بدهم.

چند روزی پشت گوش انداختم و اصلن به روی خود نی آوردم. هر روز از نگاه های پرس و جوگرش به طریقی می گریختم. حتی وقتی به مناسبتی صدایم کرد، به بهانه ی کاری، از نزدیک شدن به او، خوداری کردم. روز جمعه بعد از پایان سرویس اداری، می خواستم هر چه زودتر جیم شده و خود را از تیررس نگاه های او در امان نگاه دارم. در پارکینک آشغال دانی غرب سیدنی، بسقو کرده بود و پشت یکی از ماشین ها انتظارم را

اما هر وقت، مطلبی برای تصحیح به دستش داده ام، از دردم پرسیده و خواسته بداند، چاره ای برای آن یافته ام یا هنوز از آن درد کهنه رنج می برم. من بی توجه به همه ی دل سوزی ها و مراقبت هایش، از او فقط می خواهم، نوشته هایم را به خواند و اصلاح کند. او هم، با همان توجه و دل سوزی که به جسمم دارد، نوشته هایم را می خواند و غس و ثمین آن را جدا کرده و توضیحات لازم را گوش زد می کند. در انتهای همه ی مهربانی ها، نگاهی به سراپای من می اندازد و برای لحظه ای مرا برانداز می کند. بی آن که در نگاهش تحقیر و توهینی باشد، مثل کسی که به حیوانی عجیب و غریب از دوران سوم زمین شناسی نگاه کند، نگاهم می کند. گاه می شود جمله ای را گرفته و با وسواس آدمی که یقین ندارد، طرف خودش این کار را کرده است، یا از روی عمد و قصد کرده است، یا چیزی از جایی به جانش رسیده است و نوشته است، بررسی می کند. جمله را چند بار می خواند و می پرسید: چه منظوری از آن داشته ام. چون جواب را از پیش حدس زده بوده است، با اطمینان کسی که دزد را به دستمال آورده باشد، نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرده و سری به علامت تایید نظر خود، تکان می دهد.

آن روز پس از دو مجلس روضه ای که این کفار حربی برایم خوانده بودند، فرصتی پیش آمد، شعر کوتاهی بنویسم. شعر را به دستش دادم. سیگار نصفه اش را خاموش کرد و کنار صندلیش، در نهرک جا سیگاری قرار داد. چند قوطی محتوی دوا و داروهای فراوانش را، از جیب بیرون آورد و از هر کدام قرص و کپسولی و حتی از یک جعبه، بسته ای گرد روی زبانش ریخت و لیوان آب را سرکشید. قوطی نقره ای سیگار ش را از جیب بغل در آورد و با دقت کسی که می خواهد موش را از دمش بگیرد، سیگار سر و ته بسته ای، از آن برداشت و آتش زد. چند پک محکم به آن زد و دود را برای مدتی در سینه حبس نگاه داشت. وقتی دیگر

زیاد معطل نکرد. یکی دو لیوان آبجو را روی الکلی که فرو داده بود، سرازیر کرد که درست و حسابی گرمش کند و بیرون آمد.

جلو در خانه‌اش که یک اتاق فکس‌نی در حیاط عقب یک خانه بدتر از آشغال‌دانی غرب سیدنی، خواستم از او خداحافظی کنم، ولی تعارف کرد که یک چای با هم بنوشیم. من هم برای ارضای کنج‌کاوی خودم، دلم



می‌خواست زندگی این قهرمان آزادی‌بخش را از نزدیک ببینم. اتاقش در نداشت، یک پتوی سربازی، به‌جای آن به‌درگاه آویخته‌بود. پرده را پس زده بوی شاش و الکل پیچیده در بوی سیگار، خفه کش از اتاق بیرون زد. کف اتاق فرش نبود و همان سیمان کف اتاق فرش به حساب می‌آمد. روی تخت، تشک پارهای که همه فنرهای آن بیرون زده بود، با پتویی که گله به‌گله‌ی آن با آتش سیگار سوخته بود. دو جای آن به اندازه کف دست سوراخ سیاه بد شکلی ایجاد کرده‌بود. در و دیوار با گرد و غبار چرب و سیاهی اندوده شده بود. نه‌میز و نه‌حتی یک صندلی. به‌ناچار روی چمدان لباس‌هایش که در گوشه‌ای افتاده بود، نشستم. بی‌آن که چیزی تعارف کند، روی تخت نشست و از بطری نیمه‌پرش طبق معمول، اول یک جرعه و بعد سه جرعه‌ی دیگر نوشید و سیگار پشت بندش را آتش زد.

چند عکس با بی‌حوصلگی تمام، با پونز به‌دیوار حلق-آویز شده‌بودند. از روی چمدان برخاسته به‌طرف

می‌کشید. ورقه‌ی پرسش‌نامه‌ای را که نیمی از آن می-بایست بوسیله‌ی من و نیمه‌ی دیگرش به‌وسیله دکتر که اسم و آدرسش روی ورقه بود، پر شود، به-طرف من دراز کرد. من به "مک کالک او شی" که ذخیره‌ی الکلیش تمام‌شده و از زور خماری گوزپیچ شده‌بود، قول داده بودم، او را تا اولین شعبه‌ی پخش مشروبات الکلی به‌رسانم. با او که دود سیگارش اصلن سر بازایستادن ندارد، پیش می‌رفتم که از پشت ماشین بیرون‌آمد و ورقه را به‌طرف من دراز کرد. ورقه به روشنی توضیح می‌داد که سنبه پر زوراست و نمی‌شود لایه درکرد و استخوان لای زخم گذاشت. من با پر رویی تمام سه چهار روزی را زیر سبیلی درکردم و به‌روی خود نی‌آوردم. او هم چیزی نگفت و تا پایان هفته صبر کرد. عصر جمعه، با همه‌ی زرنگی که به‌خرج داده‌بودم، وقت سوار شدن به‌ماشین، نمی‌دانم از کجا مثل جن بوداده سر

رسید. بی‌هیچ اخم و تخمی حالی کرد که هفته‌ی آینده بی‌ورقه سرکار نی‌آیم.

"مک کالک او شی" طبق معمول، مثل دست شکسته وبال گردنم بود و باز می‌بایست او را تا اولین شعبه پخش مشروبات الکلی به‌رسانم. در یک چشم به‌هم زدن تمام حقوق هفته‌اش را به‌پای بطری‌هایی داد که می‌بایست یک هفته او را در میان آشغال‌ها سرپانگه-دارد. با همه‌ی مشروب‌ی که خریده بود راضی نشد و می‌خواست اول در پاپ خوش را به‌سازد. فکر کردم با این همه بطری‌هایی که در دست دارد و آن مقدار که در پاپ خواهد نوشید، کدام راننده تاکسی او را سوار خواهد کرد. این بود که رضا دادم، اگر در پاپ زیاد معطل نکند، او را به‌در خانه‌اش برسانم. از خوش‌حالی پر درآورد و بطری‌هایش را در صندوق عقب جا داد، اما در پناه در صندوق عقب یکی از بطری‌ها را تا نیمه سرکشید و سیگارش را روشن کرد. الحق که در پاپ

مثل پرنده ای با بال شکسته است

که دیگر نمی تواند پرواز کند

رویاهات را از دست نده

چرا که اگر رویاها نابود شوند

زندگی، صحرایی یخ زده است.

شعر مثل صفحه سوزن خورده روی ذهنم تکرار و تکرار می شد. ذلهام کرده بود. من با این شعر مشکل بزرگی دارم. همیشه فکر کرده ام ، شعر به جای " دیریم " می بایست " دیزایر " باشد. چرا که رویا همه ی پایه و اساس خود را از خیال می گیرد و با واقعیت کمتر اخوتی دارد. ولی آرزو از برخورد انسان با واقعیت دست نیافتنی ایجاد می شود. اما شعر ، " لنگستون هیوز " و احمد شاملو با آن صدای زیبای پر درد و آرزو ، دست از سرم برنمی داشت.

بیمارستان جای بسیار بزرگ و درندشتی است. مثل دهکده ای با شصت هفتاد خانوار. مردم از پیر و جوان ، زن و مرد، از هر نژاد و ملیتی درهم می لولیدند و همه جا ولواند. خانه های چوبی بر سر چند پایه آجری بالاتر از زمین. هر خانه فقط یک در و دو پنجره. هر پنجره در محاصره ی حفاظی فولادی. بعضی از پنجره ها تخته کوب شده اند. چیزی از درون خانه ها دیده نمی شود. تنها یکی از پنجره ها پرده اش کمی کنار رفته است. سالن درازی است با دو ردیف تخت در دو طرف. مردانی ساکت و آرام روی تخت ها نشسته اند. در ساختمان دیگری فقط زنان بودند. در ساختمان دیگری، همه به تخت های با دست بند یا فقل و زنجیر بسته شده بودند. ساختمان اصلی بیمارستان، عمارتی سنگی است، با قدمتی صد و چند ساله. از در که وارد شدم " مک کالک او شی " با بسته های دارو که در کیسه ی پلاستیکی گذاشته و آن را پشتش پنهان کرده بود، بی سلام و علیکی ، حتی سر تکان دادنی از در بیرون زد.

عکس ها رفتم. یکی از عکس ها شاید به جهت سفیدی موهای مردی که در آن بود، بیش تر از همه چرب و غباراندود به نظر رسید. بطری به دست، خروپف با نفس های مقطعش هم نوا شد و قفسه ی سینه اش را چنان دردآور بالا و پایین می برد که ترسیدم هر آن منفجر شود. خواستم بی خداحافظی، از این نمایش گاه بو و کثافت و وحشت از حمله ی قلبی او بیرون به زنم. اشکش را پاک کرد و با سر به عکس اشاره کرد. پیش ترها، خیلی پیش ترها گفته بود که پدری به خود ندیده و رهبر عملیات زیر زمینی شان را به جای پدر دوست داشته است. گفته بود: آن پیر مرد از جنگ جهانی دوم به بعد، هیچ گاه سلاحش را زمین نگذاشته است. به عکس اشاره ای کرد و با سرفه ای کشدار بطری خالی را روی کف سیمانی اتاق گذاشت.

حال و هوای آن را نداشتم که از عملیات زیر زمینی شان به پرسم. هیچ علاقه ای هم به کشت و کشتار، به قتل و انفجار ندارم. هیچ وقت هم باور نه کرده ام از خرابی چیزی، آبادی ما سر برآورد. اگر جنگ راه حل مشکل بود، دشمن آن را به ما تحمیل نمی کرد. این بار به راستی خوابش برده بود و من می توانستم به راحتی از آن دخمه بیرون بروم.

صبح دو شب، با یقین این که اگر دیر به جنیم، کارم را از دست داده ام، غرق نگرانی و کم خوابی از رخت خواب بیرون پریدم. اوضاع جدید، کارگران را گروه گروه بی کار کرده است و صف بی کاران لشکری شده است، جلو اداره تامینات اجتماعی. سر و صورتی صفا داده و کت و شلوار پوشیده و کراوات زد. از خانه بیرون نرفته رادیو اتومبیل آهنگ " دیریم بیتل " ها را پخش می کرد. به یاد " لنگستون هیوز " و شعر " دیریم " او با ترجمه ی احمد شاملو افتادم.

رویاهات را از دست نده

چرا که زندگی بی رویا

زن تا آمدن دکتر که نمی‌دانم، کی و از کجا، یک‌باره در اتاق سبز شد و مثل دیرک در برابرم ایستاد؛ به کارهای خودش می‌رسید. با اشاره دکتر زن بیرون رفت و مرا روی تخت دراز کرد. اما به‌زودی پشیمان شد و مرا تا کنار میز کارش همراه برد و همان‌طور سراپا نگاه داشت. دسته‌ای کاغذ مارک دار با فرم "س" برای سؤال، "ج" برای جواب به‌دستم داد. سئوالات با مهارت و استادی تمام طرح شده‌بود. هنوز به‌سؤال هفتم یا هشتم نرسیده ترا به‌جایی می‌کشید که منظور و هدف ایشان بود و تو می‌بایست مثل یک مسیحی با ایمان در جعبه اعترافات بنشین و به-گناهان خود اعتراف کنی. کوشیدم، روی دست طراح سئوالات بلند شده، زرنگی به‌خرج دهم. تمام سئوالات را تا آن‌جا که می‌شد با بله و خیر جواب دادم و هرجا که ناچار شدم یک یا دو کلمه‌ی بی‌ربط به‌نافش بستم.

دکتر نگاهی سرسری به ورقه‌ها کرد و مثل بازجویی که متهم ناتو سرکشی را بازجویی کند، دست مرا گرفت و تقریباً کشان کشان تا کنار تخت برد. بی‌آن‌که هلم داده باشد، به نحوی که من نتوانم حرکتی اضافی داشته باشم، روی تخت خواباند. از من خواست که به-چشمانش نگاه کنم و جواب‌هایش را بی معطلی و فکر کردن به‌دهم. اما از تمام حرکات و سکناتش پیدابود که به‌این روش‌ها اعتمادی ندارد و همان‌طور که از اول مرا روی تخت خوابانده‌بود، باید کار را یک‌سره می-کرد. وقتی به‌چشمش نگاه می‌کردم حافظه‌ی دغل‌کارم حقه دیگری زد. شاملو با همه هیبت و هیئت مردانه-اش، دفتر و دستک به‌دست از در داخل شد و مثل کسی که از خبر دهشت‌ناکی باخبر است، شعری را با صدای بلند خواند.

در قفلِ در، کلیدی چرخید
لرزید بر لبانش لب‌خندی
چون رقصِ آب بر سقف
از انعکاسِ تابشِ خورشید.

ساختمان کهنه و نمدار بیمارستان، مثل غولی شکست‌ناپذیر سرجای خود ایستاده. با طرحی عجیب و غریب، گویی از نخست برای بیماران روانی ساخته شده است. یا معماران فراماسیونر بر اساس الهیات پیچیده خود آن‌را طراحی کرده‌اند. به‌جا و ناب‌جا، هر جا رسیده‌است ستونی قد برافراشته. زاویه‌ها تند و دل‌گیر، این وحشت را برمی‌انگیزد که در پس هر گوشه، خطری در کمین نشسته‌است. راه‌روها تو در تو و پیچ در پیچ است، گویی این لابی‌رنت‌ها هرگز پایانی ندارند و مینیاتوری با شاخ‌های خون‌ریز سر در پی کسی دارد. اتاق‌ها گرد و مدور با سقف‌های بسیار بلند مانند قلعه‌ی سوء و دهک، چاه واژگونه‌ای ست که نور جرات‌گذار در آن‌را ندارد. در اتاق‌ها آن‌قدر کشیده و بلنداند که بی اختیار، یاد تخته و تابوت را در ذهن زنده می‌کنند. پنجره‌ها بی‌استثناء دایره‌اند با تقسیمات شعاع و محور و وتر که بد رنگ‌ترین شیشه‌های رنگی را در خود گرفته‌اند.

در قسمت پذیرش وقتی نام و نام فامیلم را گفتم، زن پشت پیش‌خان مثل این که منتظر من باشد و من دیر کرده باشم، با نگاه پر منت و افاده‌ای پرونده‌ام را که از پیش آماده‌بود، از قفسه بیرون کشید. نخ قیطان دور پوشه‌ی مقوایی نشان می‌داد که دیر کرده‌ام و پرونده مدت‌ها در قفسه خاک خورده‌است.

به‌دنبال زن پذیرنده از چند راهرو و پاگرد و زاویه و پله گذاشتم، تا در انتهای راهروی، در گوشه‌ای به‌برجی که مثل کبوترخانه بود، رسیدم. در اتاق چهارطاق باز بود. در نزده داخل شدیم.

در دورترین گوشه‌ی اتاق میز چوبی کهنه‌ای با روپوش ماهوت سبز قرار داشت. در گوشه‌ی دیگر یک صندلی بزرگ و زمخت از چوب خام. و یک تخت در دورترین نقطه‌ای که می‌توان تصور کرد. زن صندلی را نشانم داد و خود مشغول مرتب کردن تخت‌خواب شد.

همانند رقص آب بر سقف را بر دهان می‌نشانند، تشخیص نمی‌داد.

بیرون رنگِ خوشِ سپیده دم

بر سوراخ‌های نی

می‌گشت پرسه پرسه زنان دنبالِ خانه‌اش

در قفلِ در، کلیدیِ چرخید

شعر با شور و حالی وصف‌ناپذیر در من زمزمه می‌شد و به اجزاء و فضا و تصاویر شعر جان می‌داد. جانم را هیجان و خلجانی دور از شرح و بیان فراگرفته بود. طوفانی از شور و سرمستی در همه‌ی وجودم شره می‌کرد. مثل پری سبک شده بودم. وزن خود را از دست داده بودم و می‌دیدم اگر دستم را تکان بدهم، همه چیز را خرد و داغون می‌کنم.

می‌دانستم، می‌خواهد با چشم‌هایش مرا هیپنوتیزم کند. می‌دانست این هم راه کار نیست و من دستش را خوانده‌ام. به‌خصوص وقتی طوفان شعر در من زبانه کشید؛ وحشت کرد و قدمی واپس‌نهاد. دوباره، با دست‌پاچگی نگاهی کرد و به‌سرعت به‌سوی میز کار خود دوید. دسته کلیدی از جیب بیرون آورد و قفل کشوی میزش را باز کرد. سوزنگی را که پر از مایه‌ای سفت و لزج بود از لفاف پلاستیک و کاغذیش جدا کرد. هوای سوزنگ را بیرون کرد و با همان سرعت به‌سوی من آمد.

دست دکتر به‌وضوح می‌لرزید. چند بار سوزن سوزنگ را در میان‌چهی آرنج من فرو کرد و بیرون آورد. نمی‌توانست رگم را پیدا کند. دست آخر سوزن را در گوشت و پوست فرو کرد و به‌چپ و راست چرخاند تا بلکه به‌رگی گیردهد. نمی‌توانست متوجه شود، حرارت و التهابی که در من زبانه می‌کشید از تب و تاب عفونت نیست. آن همه سوز و ساز از خورشیدی بود که در شعر شاملو پرسه پرسه زنان روی سوراخ‌های نی دنبال خانه‌اش می‌گشت و از طریق سوراخ‌هایی که سوزن سوزنگ او در من ایجاد کرده بود به‌خونم نفوذ می‌کند. بی‌چاره دکتر از دست‌پاچگی ضربان نبض مرا از تیک و تاک دنده‌های کلید در قفلی که باز شدنش خنده‌ای

بالاخره با کوشش فراوان موفق شد، مایه درون سوزنگ را در رگ من جاری کند. مایع به‌سرعت برق به‌سوی سر و مغزم روان شد. چیزی مثل سفیده‌ی تخم مرغ، در پشت سرم، جایی که درد همیشه از همان جا آغاز می‌کند، نشت کرد. درست مثل خود درد کم کم در تمام سطح مغز پخش شد. وقتی درست همه‌ی مغز را در خود گرفت، آمد و در جلو سر، جایی بین پیشانی و رستن‌گاه مو که درد همیشه می‌آید و جا خوش می‌کند، ایستاد. وقتی درد درست، در جای خود جاگیر می‌شد، با ضربات پی در پی و بی‌امانش، امان مرا می‌برد. در اثر شدت درد، چشم‌های درشت گاویم، به‌اندازه چشم‌گره کوچک و براق و درخشان می‌شد و قطره آبی سرد و سوزان در بینیم جریان می‌یافت. وزن و جسمیت خود را از دست داده و مانند سیلان آب در درزها و شکاف‌ها، مثل جریان هوا در سوراخ‌ها و سنبه‌ها، سبک و جاری می‌شدم. همه وجودم انرژی فراری می‌شد که اگر مهار نمی‌شد، زمین و زمان را به‌هم می‌ریخت. مایع درون سوزنگ در پیشانیم یخ زد و مانند تخم مرغی نیمرو شده در ماهیتابه در ذهنم بست.

هنوز بسته‌شدن سفیده‌ی تخم مرغی که از سوزن سوزنگ در بدنم دویده بود، کامل نشده بود که صدای شکستن ستون فقرات درد را که نجیبانه فرومی‌ریخت و با ریزش دردناکش، رخوت و بی‌خویشی کند و زمختی در سر تا سر تنم می‌دوید.

تا آن روز هیچ ماده مخدر و الکلی را نه‌شناخته بودم و بی‌خویشی مصنوعی را احساس نه‌کرده بودم. نمی‌توانستم به‌فهمم چرا و چگونه، گروهی با تزریق یا نوشیدن موادی خود را لخت و کرخت در گوشه‌ای جمع می‌کنند. حالا برایم مسلم شده است، همه مواد

هنوز از تعجب این همه اتومبیل بیرون نی آمده بودم که " پامی جان " را دیدم دست در دست " مک کالک " او شی " به پاگرد پله های خانه پیچیده و در را زدند. در دست هر کدام دسته گلی همراه میوه و شربینی و کیسه ی پلاستیکی محتوی نوشیدنی های الکلی و غیر الکلی. زنم در را به رویشان باز کرد. مثل دوستان چندین و چند ساله با هم سلام و علیک و دیده بوسی کردند. سراسیمه خود را به خانه رساندم. از در بزرگ حیاط عقب وارد شدم. صف طولی از همه دوستان، آشنایان، فامیل، رفقا و همکارانم با دسته های گل در دست، دو طرف راهرو پشت خانه، کنار دیوار صف کشیده و انتظار ورود مرا داشتند. روی میز پینگ پنگ بچه ها هم، انبوهی از میوه و شربینی بود. گوسفندی

و داروها و دواها و قرص ها و کپسول ها چیزهایی هستند که شخص را تغییر می دهند. منی را که هیچ کاره است. منی که کاری از او ساخته نیست و در برابر واقعیت درشت و خشن روزگار، کاری از دستش بر نمی آید، تغییر می دهد تا ناتوانی خود را در برابر خشونت واقعیت را نه بینم. نه بینم تا شاید چند لحظه ای را، در بی خیالی و بی خبری خوش یا آرام باشم.

مایع تزریق شده کار خود را کرد. مرا از هر آن چه تا لحظه ای پیش جدایی و انفکاک از آن ممکن نبود، جدا کرد. من دیگر نه من بودم و نه می توانستم باشم. چیزی اگر چه دردناک، در من شکسته بود. چیزی اگر چه رخوتناک در من رشد می کرد و ریشه می دواند. هر چه در آینه به خود نگاه می کردم، خودم را نه می

شناختم. هرگز چنین بی درد و بی خیال و آسوده نبوده ام. حالا مثل سنگ سنگینی در گوشه ای بی حس و حرکت افتاده ام. می روم ، می آیم، کارم را با دقت یک ماشین انجام می دهم. با همه مهربان شده ام. به همه احترام می گذارم ، حتی گاهی برای بعضی ها تا کمر خم می شوم.

حالت جدید و وضع تازه تا روزهای آخر هفته با کمی سستی و بی حسی ، اما شادمانه ادامه داشت. جمعه عصر وقتی دست از کار کشیده و آماده رفتن بودم " پامی

جان " با لب خندی دوستانه بدرقه ام کرد. " مک کالک " او شی هم نه خواست او را به اولین شعبه پخش مشروبات الکلی به رسانم. جلو در خانه ام با غریب ترین منظره روبرو شدم. تعداد زیادی اتومبیل و یک آمبولانس بیمارستان روانی، در جلو و اطراف خانه پارک شده بود. بعضی ها به راهرو خانه قناعت نکرده و اتومبیل شان را روی چمن حیاط جلو پارک کرده بودند.



درسته بر سر فر گازسوز چرخانی کباب می شد. سطل بزرگ آشغال خانه، لبالب از یخ، قوطی های آبجو را تگری می کرد و میز پایه کوتاه کنار تله ویزیون، همه ی بطریها ی الکل را بر دوش گرفته بود. زنم انواع غذاهای ملی را پخته بود و با یک من سرخاب و سفیداب و لباس شبی که جلو و عقبش تا نهان گاه باز بود، از همه دل می برد و از همه بیشتر سوز و بریز می کرد.

سبیلی رفقاییم؛ باعث شد که احساس کنم اثر دارو تمام شده است و درد مانند بچه‌ای که از مادرش قهر کرده و پشت در ایستاده‌است، تا با اندک اشاره‌ای خود را به بغل مادر بی‌ندازد، آمده و در پشت سرم کمین کرده است.

سردردم بازگشته و خیلی هم جدی بازگشته بود. اثر دارو تمام شده بود و سردرد در تمام پهنه سرم جولان می‌داد. با آن که سرم از درد به‌دوار افتاده بود و چیزی در درونم به‌هم می‌آمیخت، پیشانیم هنوز بی‌حس و بی‌حرکت مانده بود. تا آن که بطری از دست "مک کالک او شی" که تلوخوران به‌زمین درغلتیده بود، رها شد. درد تنوره کشان به‌پیشانیم دوید و چشم‌هایم آنقدر تنگ شد که تنها برق تند و خیره‌کننده‌ی آن قابل رویت بود. هنوز قطره آب سرد و سوزان سر درد به‌بینیم جاری نشده بود که آن‌چه خوردنی و نوشیدنی، همراه گل‌ها و شربنی‌هایی که روی میز بود، با لگد من به‌هوا پرتاب شد.

با ورود من، همه‌ی حاضران هورا کشیدند و کف زدند. بعضی از رفقا هم، شاخه گلی به‌سویم پرتاب کردند. بیش از همه "پامی جان" خودکشی می‌کرد تا ثابت کند، من آدم عاقلی هستم و مسلم بود که اجازه نمی‌دهم با یک مرض کوچک و بی‌اهمیت از پا درآیم. به‌خصوص با امکاناتی که در این جامعه پیش‌رفته و مترقی حاضر و آماده‌است. دکتر و پرستار بخش پذیرش هم آمده‌بودند. دکتر گفته بود که نگران است تا روز دوشنبه، اثر دارو کم شده و من به‌حالت پیشین خود بازگردم، به همین جهت آمده بود که در مهمانی تولد تازه‌ی من شرکت کرده در همین مجلس، آمپول هفته‌ی آینده را تزریق کند.

نمی‌دانم چه شد؟ شاید هرهر و کرکر زنم با "پامی جان" که شوخی‌های رکیک جنسی را لابلای حرف‌هایش بار همه می‌کرد. یا مهربانی و وظیفه‌شناسی بیش از حد دکتر که در کیف دکتریش به دنبال آمپول می‌گشت. یا نگاه گیج و سر درگم "مک کالک او شی" که بطری را سرکشیده‌بود. یا خنده‌های زیر

۱۴/۱۱/۱۹۹۵



[بازگشت به فهرست](#)

یادی از «زویا کاسما دمیانسکایا»

نقاشی اثر: دمیتری موچالسکی



میخائیل لرمانتوف، ژوکوفسکی و نویسندگان اروپای غربی مانند مولیر، بایرون، ولفگانگ گوته، چالزدیکنز و ویلیام شکسپیر را مطالعه کرده بود.

او به ویژه آثار شکسپیر را با علاقه می خواند و همواره معتقد بود که « در تراژدی های شکسپیر، مرگ یک قهرمان، همواره با پیروزی یک آرمان همراه است! ».

زویا، در سال ۱۹۳۸ به عضویت اتحادیه لنینی جوانان کمونیست (کامسامول) درآمد وبا یورش سراسری نیروهای آلمان نازی به خاک اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و آغاز جنگ جهانی دوم، در ماه اکتبر ۱۹۴۱ داوطلبانه در یک واحد پارتیزانی نام نویسی کرد و در صف پارتیزان های ضد فاشیست با نام «تانیای» به جبهه جنگ اعزام شد.

زویا، در بیست و هفتم نوامبر همان سال مأموریت یافت تا به همراه تعدادی دیگر از پارتیزان های واحدشان به روستای «پتیشیوا» برود. مأموریت آنها درهم کوبیدن و

«زویا کاسما دمیانسکایا» دختر پارتیزان جوانی بود که با آغاز جنگ دوم جهانی و یورش لجام گسیخته ارتش فاشیستی آلمان نازی به خاک اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، برای دفاع از میهن و نابودی هیولای فاشیزم متجاوز، به صف پارتیزان های شوروی پیوست. پارتیزان های سلحشور و قهرمانی که به همراه همه خلق های اتحاد شوروی و همراه ارتش سرخ، توانستند در بیرون راندن نیروهای متجاوز آلمانی فاشیستی از خاک میهن سوسیالیستی و شکست و اضمحلال قطعی آن نقشی بی بدیل و تاریخی ایفا کنند.

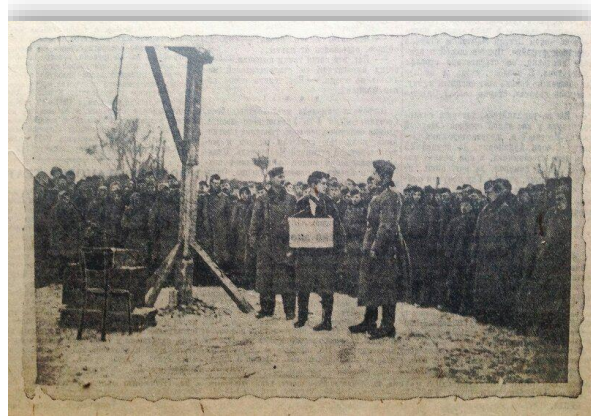
نام کامل او «زویا آناتولیونا کاسما دمیانسکایا» ست. متولد سیزدهم سپتامبر ۱۹۲۳ در روستای «اوسینوگی» در حومه «تامبوف» در اطراف شهر مسکو.

زویا در دوران تحصیل خود، به ادبیات علاقه زیادی داشت و به همین دلیل نیز بسیاری از آثار نویسندگان بزرگ روس مانند آلکساندر پوشکین، لئون تولستوی،

به آتش کشیدن مقرگردان سواره نظام آلمانی بود که در آن روستا مستقر شده بود.



زویای قهرمان، قبل از آنکه طناب دار فاشیست ها بر گردنش حلقه بزند، رو به مردمی که نظاره گر و شاهد اعدام او بودند کرد و گفت:
«خداحافظ رفقا! بجنگید، نترسید! استالین با ماست، استالین خواهد آمد!»



وسپس خطا به قصابان فاشیستی که پوزخند زنان او را احاطه کرده بودند فریاد زد :

« شما اکنون مرا بدار می کشید، ولی من تنها نیستم. ما دویست میلیون نفریم. شما نمی توانید همه ما را به دار بیاویزید، رفقای من انتقام مرا خواهند گرفت، اتحاد شوروی پیروز خواهد شد!»



نقاشی صحنه اعدام زوی / اثر Kukrynikses (برگرفته از صفحه یادبود زویا)

جنازه زویا، پس از به دار کشیده شدن، زمانی طولانی بر سر دارماند زیرا فاشیست ها اجازه ندادند تا اهالی روستا جنازه او را به خاک بسپارند. و تنها، زمانی که

زویا، در جریان عملیات و درحالی که مشغول به آتش کشیدن یکی از اطراقگاه های نازی ها بود، در آن روستا بود شناسائی و دستگیر شد. فاشیست ها تمام شب را به شکنجه او پرداختند اما زویا لب به سخن باز نکرد و تنها چیزی که گفت اینکه نامش «تانی» است!

فردای آن روز تجاوزگران فاشیست، او را برای اعدام به میدان روستای «پتریشیوا» آوردند. فاشیست ها برای ترساندن و زهرچشم گرفتن از مردم، همه اهالی روستا را در آن میدان جمع کردند. و سپس زویای قهرمان را با تنی زخمی و رنجور و درحالی که تابلونی با مضمون «آتش آفریز» برگردنش آویخته بودند به پای چوبه داربردند.

نظامیان آلمانی قبل از آنکه به عمل جنایتکارانه خود در به دار کشیدن زویا جامه عمل بپوشند، دریای چوبه دارودرکنار او ایستادند و تعدادی عکس «یادگاری» گرفتند.

مدال لنینی مقاومت به زویا اهدا شد. بعد از آن روز تا مدتها سربازان ارتش سرخ حملات خود را با عنوان **"برای زویا"** دنبال می کردند.

دردوران جنگ کبیر میهنی و درتمام سال های حکومت شوروی، نام زویا کاسما دیمینسکایا، الهام بخش همه کسانی بود که آتش عشق به میهن و نفرت از فاشیست های جنگ افروز دردل های شان شعله وربود.

یاد و نام زویا کاسما دیمینسکایا، زن جوان پارتیزان وقهرمان ضد فاشیست خلق های اتحاد شوروی همواره جاودان خواهد ماند.

از زندگی «زویا کاسما دیمینسکایا» این فرزند قهرمان مردم روسیه فیلمی نیز ساخته شده است.



بازگشت به فهرست

ارتش سرخ درژانویه سال ۱۹۴۲ دریک حمله گسترده توانست نیروهای ارتش فاشیستی را از حومه مسکو عقب براند، اهالی روستا، بی آنکه از هویت واقعی زویا مطلع باشند، او را با همان نام تانیا به خاک سپردند.

پس از یورش وسیع ارتش سرخ به منطقه ای که روستای «پتریشیوا» درآن قرارداشت، گردان آلمانی مستقر درآن روستا تارومارشد وهمه اعضاء آن شناسائی و اکثرا کشته شدند، درجیب جنازه یکی از افسران آلمانی کشته شده، عکس هائی از زویا بدست آمد، که نشان میداد فاشیست های آلمانی در جریان اعدام زویا، درکنار او ایستاده و عکس هائی گرفته بودند تا با تبلیغ وقدرت نمائی علیه پارتیزان ها، مردم را بترسانند و آن ها را از مقاومت بازدارند.



خبرنگار جنگی یکی از روزنامه ها با استفاده ازآن عکس ها گزارشی تهیه و در یکی از نشریات مسکو به چاپ رساند.

پس از انتشارعکس ها وگزارش آن خبرنگار جنگی، مادر زویا کاسما دیمینسکایا عکس دخترش را شناخت و به مقامات مسئول مراجعه کرد. سرانجام نام و مشخصات زویا شناسائی شد وبه دستور کمیته نظامی به رهبری استالین، لقب قهرمان جنگ و



روستای زیبای سرآقاسید کوه‌رنگ واقع در استان چهارمحال و بختیاری با کلبه‌های گلی که در آن از مدرسه و بیمارستان خبری نیست!